”مربی خصوصی من “

خلاصه: داستان راجب یه دختره والیبالیسته خوشگل و با استعداد به اسم نیهانه.یه روز یه نفر به باشگاهشون میاد و چند نفرو برای لیگ برتر انتخاب میکنه.دختر قصه ماهم جزو اون دسته‌اس.داستان از اینجا شروع میشه که می‌خوان برای هرکدوم یه مربی خصوصی بگیرن و بنا به دلایلی مربی نیهان یه پسر میشه.....
ژانر:عاشقانه_کلکلی_یکمی هم میشه گفت طنز
در این رمان زیاد به ژانر ورزشی اشاره نشده.یعنی لازم نیست فقط کسایی) که از والیبال سر در میارن این رمانو بخونن.دوستان این اولین رمان من هست.اگه خوشتون اومد به ایدی تلگرامم بیاین.خوشحال میشم نظرانتونو بشنوم.@mm_mm_1383)
نویسنده:mobina.m)

پایان خوش

****

❤به نام افریننده‌ی عشق❤

با عجله لباسامو پوشیدم.ای خدا بازم دیر میرسم
نهال مطمئنا داره حلوامو آماده میکنه
رفتم جلوی اینه. یه شلوار گِت مشکی،یه مانتوی اسپرت کوتاهه زرشکی با یه شال مشکی.دیگه وقتی برای آرایش نداشتم.به صورتم نگاه کردم.پوستی بیش از اندازه سفید.جوری که اگه بزاریم کنار دیوار باهاش یکی میشم.شبیهه شیر برنج نیستما.پوستم شفافه.چشمایه کشیده‌ی مشکی.چشام شبیه کره‌ایاست حالا خیلی درشت تر.دماغی که خدا دادی عملی بود.موهای بلند لخت مشکی.موهام تا اول باسنم میرسید.لخت لخت و پرپشت. چتریامو ریختم رو صورتم و مرتبشون کردم.خیلی بهم میومد.
کاش نویان خونه♀ای خدا نیم ساعته اینجا وایسادم خودمو آنالیز میکنم

بود منو میرسوند

ساک ورزشیه مشکی سفیدی ک با کتونیم ست بودو برداشتمو از در رفتم بیرون.پامو رو پله‌ی اول گذاشتم نویان تو چهارچوب در نمایان شد.از خوشحالی بال دراوردم.همینجور که بلند بلند قربون صدقش میرفتم ازپله‌ها پایین میومدم:

-آخ داداش جون قربونت برم فدام بشی ینی چیزه فدات بشم

چشمم به مامان خورد که از اشپزخونه اومد بیرون.هردوشون هاج و واج منو نگا میکردن

پریدم بغل نویان که هنوز داشت با بهت نگام میکرد.یدفعه بلند داد زدم:

-چیه اینجوری نگام می‌کنی مگه اولین باره اینجوری باهات حرف میزنم؟

با دادم جفتشون پریدن عقب.بالاخره نویان نطقش باز شدو گفت:

-چته جیغ جیغو؟ باز چی میخوای اینجوری ازم آویزون شدی؟

-وایییی نویان تروخدا منو برسون باشگاه وگرنه نهال کلمو میکنه

-خیله خب برو سوار ماشین شو اومدم

.مامانو بوسیدمو ازش خداحافظی کردم و به سمت ۲۰۶ نویان پرواز کردم

اخ که چقد دلم برای این قرمزی تنگ شده بود

نویان یک دیقه بعد من اومد. حالا که با نویان می‌رم زیاد دیر نمیشه.استارت زدوحرکت کردیم.

-خب چیشد امروز زود برگشتی؟

-اگه امون بدی میگم

-خیله خب حالا

-امروز قرار بود حدود دو ساعت با رییس جلسه داشته باشیم که تشریف خرشو نیوورد ♀

-اها

نویان تو یه شرکت تازگیا مشغول به کار شده.حقوقشم خوبه.از وقتی بابا مرده نویان و مامان دارن زندگی رو میچرخونن.منم شدم سر خره اضافی.....

به نیمرخش نگاه کردم.پوستی سبزه،لب و دهن مناسب.چشمای سبز عسلی،هیکل که دیگه نگم اووففف.تیکه‌ای دادشم واسه خودش.خدایی یکی از جذاب ترین پسراییه که تاحالا دیدم

منو نویان اصلا شبیه هم نیستیم....اصـــــــــــلاااا شبیه نیستیم🙂من کپی برابر اصل بابامم،نویانم شبیه مامانمه
یه چند دیقه که گذشت ک رسیدیم.از نویان خداحافظی کردمو اومدم پیاده بشم که گفت:
-خانوم خانوما بوس من چی میشه؟
میدونستم اگه نبوسمش ازم دلخور میشه.به قول خودش جونم به جونش بستست.سرمو بردم جلو و گونشو محکم بوسیدم.خندید.جوری ک چاله گونه های خوشگلش معلوم شد. رو هردوتا طرف صورتش چاله گونه داره ❤️☹️عوضی
.ازش خداحافظی کردمو از ماشین پیاده شدم.تک بوقی برام زدو رفت
به سمت در باشگاه رفتم.چون ساعت بانوان بود درو میبندن.با ریتم مخصوص به خودم در زدم:
-تق تق تتتتق تق تق
صدای نهال و شنیدم که گفت:
-برو درو باز کن نیهانه
یعنی عاشق این دخترم من🙂خیلی زود فهمید منم.طولی نکشیدکه دختری اومدو درو برام باز کرد.بهش سلام کردمو رفتم تو.از دور نهالو دیدم که چشمش به منه.با صدای بلند درحالی که میرفتم سمتش گفتم:
-🙂سلام عشق زندگیم🙂،سلام نفس🙂،سلام ناناز
-سلام وروجک تو باز شروع کردی🙂؟
آروم بغلش کردمو گفتم:
-من باتو اینجوری حرف نزنم با کی بزنم اخه🙂؟
.خیله خب شیطون زودتر لباستو بپوش.دیر کردی به گرم کردن نرسیدی-
.چشم بلندی گفتم و رفتم که لباس بپوشم
به صورت معصومش نگاه کردم.پوستی سفید داشت.پوستش اندازه من سفید نبود ولی خیلی روشن بود.چشمای مشکیه نافذ و لب و دهن خوشگل و متوسط.چهره‌ی خیلی قشنگی داره.به طوری که تو نگاه اول خیلی به دل آدم میشینه.خدا میدونه چقدر این دخترو دوست دارم.بی‌نهایت عاشقشم.حاضرم جونمو براش بدمو نمی‌دونم چرا.نمیدونم این علاقه از کجا میاد.نهال مربی

والیبالم و بهترین دوستمه.۵سال ازم بزرگتره.همیشه بهش احترام گذاشتمو میزارم.به خودم اومدم دیدم نیم ساعته دارم نگاش می‌کنم. من جدیدا چقد به قیافه‌ها زل میزنم اخ اخ الان اگه منو ببینه خونم حلاله به جان عمه‌ی بابام بابام عمه نداره خخخخخ).پشتمو کردم اونطرف و مثل کسایی که دزدی کردن) آروم آروم داشتم میرفتم طرف رختکن که صداشو شنیدم:

-نیهان مگه اینکه دستم بهت نرسه

گفتن این جمله همانا و پرواز کردن من به سوی رختکن هم همانا ساکمو رو سکو گذاشتمو لباسامو از توش دراوردم.تاپ و شورتک ورزشیم.با (ن.شایان)N.SHAYAN:شماره ۲۰ که پشتش به انگلیسی نوشته شده بود رنگشم قرمز بود.هر چند من خیلی از این لباسا دارم ولی نهال میگه قرمز خیلی بهم میاد.

چتریامو با سنجاق بالا بردم تا اذیتم نکنه.موهامم دم اسبی بالای سرم بستم.همونجا تو رختکن گرم کردم و رفتم بیرون.نهالو دیدم که داره با یه خانم شیک پوش صحبت میکنه.از دور اشاره کرد که برم پیشش. پیششون رفتمو سلام کردم.خانومه جواب سلاممو دادو رو به نهال گفت:

-خانوم سرمدی ایشون همون شاگرد خوبتون هستن؟

نهال: بله خانوم تهرانی، ایشون یکی از بهترینان

تو دلم کیلو کیلو قند اب میکردن برا تعریفایه نهال تهرانی رو به من گفت:

-میشه اسمتو بدونم؟

-نیهان هستم، نیهان شایان

-خب عزیزم، من اومدم اینجا تا چندنفرو برای لیگ برتر انتخاب کنم

مغزم یهو سوت کشید رفتم تو شپروت...مطمئنم قیافم شبیه سکته‌ایا شده درست میشنوم؟؟للللییییگگگگگگ برترررررر؟؟؟؟؟؟ وای خدا آرزوهام به حقیقت پیوست مطمئنم اگه این تهرانی بازی منو ببینه صددرصد قبولم.ای خدا باورم نمیشههههه بدجور تو خیالاتم فرو رفته بودم.اصلا متوجه تکونای شدید نهال نبودم.یهو یه چیزی محکم خورد به صورتم.

با تعجب دست گذاشتم رو صورتم.نهال بهم سیلی زده بود.تقصیر من نبودا!!!

به نهال نگاه کردم که با نگرانی بهم زل زده بود♀ این خصلتمون ارثیه:

-نیهان؟نیهان خوبی؟ بخدا فکر کردم تشنجی سکته‌ای چیزی کردی.نصفه

جونم کردی دختر

خندم گرفته بود.گفتم:

-خوبم.فقط یکم شوک زده شدم

-والا اونی که من دیدم خیلی بیشتر از یکم بود.....

****

اون روز با تموم دردسراش تموم شد.تست دادیم.با اینکه استرس داشتم ولی خیلی خوب بازی کردم.اینو از لبخند رضایت بخش تهرانی می‌شد فهمید.الان فقط منتظرم جوابو بهم بگن.قرار بود نهال یا خانم تهرانی بهم زنگ بزنن. رو تختم قلت زدم.ای خدا اصلا خوابم نمیبره.دلشوره دارم.بزارین یکم از خودم براتون بگم:

نیهان شایان هستم.۱۷ سالمه.رشتم تربیت بدنیه.درسم خیلی خوبه ها!معدلم بیسته.به خاطر علاقم این رشته رو انتخاب کردم.تو ۱۲ سالگیم،پدرم تویه تصادف کشته شد. خیلی به پدرم وابسته بودم مرگش برام تو اون سن اصلا قابل تحمل نبود.....یه مدت افسردگیه شدید گرفتم..اون موقع‌ها روزهای سختیو پشت سر میگذروندیم.خرج دانشگاه داداشم،مدرسم....مامان به سختی کار میکرد.مامانم خیاطه و باید بگم کارش فوقوالعادست.نویان که لیسانسشو گرفت،یکی از استادای دانشگاش به خاطره استعداد نویان تو معماری،اونو تویه شرکت استخدام کرد.بعد از استخدام شدن نویان وضعمون خیلی بهتر شد. خونمونو عوض کردیم.همینطور باشگامو.نزدیکترین باشگارو به خونه پیدا کردم.چون سنم کم بود نویان نمیزاشت جایه دوری برم.اینطوری شد که با نهال آشنا شدم.با اینکه سن کمی داشت ولی تو این رشته فوقوالعاده بود و مهارت زیادی داشت.بعد از اینکه کارو پیش نهال شروع کردم،بازیم خیلی بهتر شد.خیلی پیشرفت داشتم.

بعد از مدتی فهمیدم عجیب به نهال علاقه دارم.خیلی سعی کردم نویان و نهالو بهم بچسبونم ولی این نویان کله شق همیشه میگه:

من وقت اینکارارو ندارم

یه چندبار عکس نویان و به نهال نشون دادم.اعتراف کرد که خیلی پسره جذابیه.نهال دختر آرومیه.همونطور که داداشم دوست داره.خودمم که تاحالا عاشق نشدم.دوست پسر زیاد داشتم ولی همش تفریحی بود.

یه بار دیگه گوشیمو چک کردم.هنوز خبری نبود.خواستم بزارمش کنار ک یهو یه پیام برام اومد.از طرف نهال بود
-تبریک میگم خوشگل خانم.هرچند از بااستعدادی مثل تو بعید نیست.این شماره تهرانیه:۰۹۳۳.....بهش زنگ بزن باهاش هماهنگ کن.راستی به سِلینم زنگ بزن.اونم قبول شده
از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم.ی جیغ فرابنفش کشیدمو شروع کردم رو تخت بپر بپر کردن.مامان سراسیمه اومد تو اتاق
-یا اکثر امامزاده ها دخترم خل بود خل‌تر شد
از تخت اومدم پایین و لپ مامانو یه ماچ آب‌دار کردمو گفتم:
-والیبالیستم بهش اضافه کن خوشگلم.چون واسه لیگ انتخاب شدم مامان جووووون
مامان از همون اول با ورزش کردن من مخالف بود.میگفت دخترو چه به ورزش.ولی الان سرمو بوسیدو گفت:
-الهی موفق باشی مادر.بهت افتخار می‌کنم دختر قشنگم
لبخندی به روش زدم.احساس کردم بوی سوختگی میاد.
-مامان این بوی چیه؟
مامان یکم بو کردو با جیغ گفت:
-الهی ذلیل شی ورپریده،غذامو سوزوندی
و بدو بدو رفت بیرون.خو به من چه؟
یه لحظه صبر کن ببینم،نهال گفت سلینم هست.ولی سِلین که اونروز نیومد سلین خانم رفیق شفیق بندست.گوشیو برداشتمو به نهال پی‌ام دادم:
-نهال جون،سلین چجوری قبول شده در حالی که اصلا تست نداده؟ پارتی بازیه؟؟؟!
بعد چند دیقه جواب داد:
-نه دیوونه.من فیلم بازیه سلینو بهش نشون دادم.اونم قبول کرد
-اها.راستی باهامون نمیای؟
-دوستدارم بیام.ببینم چی میشه
-وای نهال تروخدا بیا.میدونی چقد واسم قوت قلبی.بیا لطفا
-کَنه جان گفتم ببینم چی میش

-❤هوف باشه.فعلا
-بای
قبل از اینکه به تهرانی زنگ بزنم تصمیم گرفتم به سلین زنگ بزنم.مثل همیشه بعداز دو بوق جواب داد:
-هوم؟
-علیک سلام
-چیه نیهان؟
-وای مرسی عزیزم،خوبم.خانواده هم خوبن.همگی خوبیم.تروخدا منو نکش با این همه تعریفات.تو خوبی؟
-منو از خواب ناز بیدار کردی این چرت‌وپرتارو تحویل بدی؟؟
-کف دستمو بو نکردم بدونم خوابی.بد دردیه نه؟اینکه از خواب بیدارت کنن
-واییی نیهان تروخدا بگو چیکار داری قطع میکنما
-به درک.منو باش میخواستم یه خبر خوب بهت بدم
حالت صداش یهو عوض شد.انگار خواب از سرش پرید.با صدایی که کنجکاوی توش موج میزد پرسید:
-چیشده ها؟ چیشده؟واییی نیهان داری ازدواج میکنی؟
-گوش ب....
-وای نهال‌ونویان به هم رسیدن؟واسه من خواستگار اومده؟نیهان تروخدا نپیچونیشا
خندم گرفته بود.این حرفاشو از کجاش در میاره اخه؟هنوز داشت حرف میزد.جیغ کشیدمو گفتم
-سلیییییییننننن ی لحظه خفه شووووو
♀هیچ صدایی از اونطرف خط نمیومد.فکر کنم سنگکوب کرد بچم
-الو؟سلین هستی؟
-نخیر جنیفر لوپزم.سلین رفت کار داشت
-هههه شکلات نمکی.چرا حرف نمیزنی پس؟
-خب خودت گفتی ساکت باش
-لیگ برتر انتخاب شدی
-(مقدمه چینیو حال کردین؟؟)

-چی می‌گی؟من خواب بودم تو چرا هذیون میگی؟
کل اتفاقای صبحو براش تعریف کردم.بیچاره تا مرز سکته رفت و برگشت از بس ذوق کرد.
-خب سلین قطع کن من به این تهرانی یه زنگ بزنم
-وابیییی خیلی خوشحالم نیهان
-منم همینطور.حالا با قطع کردنت منو خوشحال کن
-بیتربیت.کاری نداری؟
-امری ندارم میتونی قطع کنی
-پررو.بای
-بای
بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم به تهرانی زنگ بزنم.کلی حرف تو ذهنم آماده کرده بودم.با ترس و لرز دکمه‌ی تماسو زدم.این چرا بر نمیداره؟؟؟مثلا میخواد کلاس بزاره؟؟دیگه داشتم ناامید میشدم که صداشو شنیدم:
-بله؟
من ک از یهویی برداشتنش هول شده بودم با تته پته گفتم:
-اممم..چیزه..سلام تهرانی جون خوبی؟؟
-بله؟؟شما؟؟
ای نیهان خودم سنگ قبرتو بشورم گند زدی.
سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.صدامو صاف کردمو گفتم:
-خانم تهرانی؟
-خودم هستم.بفرمایید
-نیهان شایان هستم.شاگرد خانم سرمَدی
-اها نیهان جون خوبی عزیزم؟چرا زودتر زنگ نزدی؟؟
اوهوع.این چ زود صمیمی شد
-راستش سرم شلوغ بود.(اره ارواح عمم.از هر علافی علاف ترم).
میخواستم شرایط لیگ و ازتون بپرسم.
-راستش عزیزم،مسابقات تو تهران برگزار میشه. تا کامل تعلیم ببینید و مسابقات تموم بشه ۳ماه طول میکشه.شما تا اون موقع باید تو خوابگاهی ک

.براتون گرفتیم بمونید.قراره هرکدوم ی مربی خصوصی داشته باشید
-؟؟ متوجه شدم.کی باید حرکت کنیم
-فردا
-؟؟ اوه چه غیر منتظره.چ ساعتی
-اره میدونم یهویی شد.۷ صبح فرودگاه .... باشید لطفا
-بله چشم
-به امید دیدار
-خداحافظ
گفت ۳ ماه.یعنی ۳ماه باید از خونه دور باشم؟؟اخه مگه چیه ک باید ۳ماه تمرین کنیم؟اونم با مربی خصوصی.مگه نمیخوام برم تو تیمه لیگ برتره شیراز؟؟ چرا باید پاشم برم تهران اخه فکر نمیکنم نویان اجازه بده.هرچند اونا شرایط و قبول می‌کنن و در قبال ما مسئولن.به ساعت نگاه کردم.۱۱:۴۰ بود.باید وسایلمو جمع کنم.به نویان زنگ بزنم زودتر بیاد خونه.کاش همه چی انقد عجله‌ای نمیشد.به سلین زنگ زدمو شرایطو براش گفتم.رفتم پایین پیش مامان.داشت غذا درست می‌کرد.به خاطره اینکه غذا سوخت مجبور شد دوباره درست کنه.
-؟؟ مامان جون
-زهرمار.نیهان ناهار نداریم.گفته باشم
-ای بابا بزار من حرف بزنم.ماشالله توپتم ک پره.بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم
مامان زیر گازو کم کردو اومد رو میز روبه‌روم نشست.جریان و براش گفتم.خیلی ناراحت شد.
-؟؟ یعنی ۳ ماه باید ازمون دور بمونی
بغض کردو سرشو انداخت پایین
_ وای مامان قربونت برم گریه نکن.بخدا اگه بخوای گریه کنی نمیرم.سه ماه چیه اخه؟؟
-نه دخترم.برای چی نری؟این رویای توعه.چند سال براش زحمت کشیدی.قربون اون چشمای قشنگت برم من.اشکالی نداره.تحمل می‌کنم.۳ماه دوری جگر گوشمو تحمل می‌کنم

رفتم سمتش.بغلش کردم.روی سرمو بوسیدو گفت:
-به نویان زنگ میزنم زودتر بیاد.
بلند شد و رفت سمت تلفن
****
اخه من تورو ۳ ماه کجا بفرستم بری؟؟
-وای نویان اذیتم نکن دیگه.اونجامراقبن.مسئولیت داره الکی ک نیست
-اخه سفید برفی من از بابت تونگرانم.هیچکس حریف تو نمیشه جقله منظورش ب شیطنتام بود.نویان در جریان همه‌ی دوست‌پسرام قرار داشت.به طوری ک دوست‌پسر قبلیم باراد شده رفیق فابریک ایشون
-خیلی ممنون از لطفت ولی سعی می‌کنم از این خصلت خوبم کمتر استفاده کنم.چیکار کنم خوشگلیه و هزار تا دردسر
-بیا اینجا ببینم جوجه
دستاشو باز کرد ک برم بغلش.منم ک تشنه‌ی این محبتاش بودم به سمت آغوشش پر کشیدم.سرمو گذاشتم رو سینشو دستامو دور گردنش حلقه کردم.اونم دستاشو دور کمرم حلقه کردو منو بیشتر به خودش فشرد.سرشو آورد نزدیک و دم گوشم گفت:
-من چجوری دوریتو تحمل کنم اخه؟؟چرا انقد یهویی شد؟؟نمیتونستین زود تر اقدام کنین؟؟ مگه اینکه دستم به این نهال نرسه
با گفتن اسم نهال ازش جدا شدمو حالت تهاجمی به خودم گرفتم و گفتم:
-اوهوع مواظب حرف زدنت باشا.اولا تقصیر نهال نیست،دوما مگه بچه‌دار شدنه ک میگی چرا زودتر اقدام نکردین؟؟؟!!! خب موقعیتش پیش نیومد
با فکر اینکه چی گفتم محکم زدم تو دهنم.نویان از زور خنده سرخ شده بود.بهش توپیدم:
-ها؟تو چته؟چرا میخندی نویان میکشمتاا.
نویان ک از زور خنده بزور میتونست حرف بزنه سعی کرد خودشو کنترل کنه و گفت:
-بخدا اگه به تو باشه نهالو حامله‌ام میکنی
-نویاااااننننن
با جیغ افتادم دنبالشو سعی داشتم موهاشو بکشم.اونم همینطور میخندید.....

****

****

با ناراحتی به حال زار مامان نگاه کردم ک داشت هق هق میکرد.عصبی چمدونمو پایین گذاشتمو رفتم رو مبل نشستم.سگرمه‌هام همینجور توهم بود.مامان و نویان با تعجب سمتم اومدن ک نویان گفت:
-چیکار میکنی دیوونه؟بیا بریم الان دیر میشه ها
سرتقانه سرمو تکون دادمو گفتم:
-نوچ نخیرم نمیام.خون ب جیگرم کردین والا.اون از مامان ک یسره داره گریه میکنه.اینم از تو که کلا داری برام چشم و ابرو میای
-پاشو دختر خوب پاشو.من کی برای تو چشم و ابرو اومدم اخه؟؟
-راست میگه بدبخت هیچکاری نکرده بود اصلا
-شیطونه میگه یه نر و ماده بیام براشا.من نمیرم آقا من نمیرمممم
نویان به یه وَرَمی گفت و رفت رو مبل لم داد.هه خیال کرده بیخیال میشم.عصبی پامو میکوبوندم زمین ک مامان گفت:
-نیهان جان دخترم پاشو دیرت میشه
-نمیرم مامان نمیرم.جیگرمو خوردین شما.طاقت برام نزاشتین
-اخه من ک همین ی دخترو بیشتر ندارم.دلم برات تنگ میشه مادر.
با بغض سرشو پایین انداخت.دلم یهو گرفت از اینکه ناراحتش کردم.رفتم پیشش بغلش کردمو گفتم: مامان جون قربونت برم،اونجا مراقبن.فقط من نیستم که.خیلی ها هستن.اونجا در قبال ما مسئولیت دارن.رفت و امدمون مدام چک میشه.(اره جان خودم)
مامان از جاش بلند شدو گفت:
-نویان پاشو نیهان دیرش شده
نگاهی به مامان کردم.از جام بلند شدمو دوباره بغلش کردم:
-دلم خیلی برات تنگ میشه مامان جون.قول میدم هرروز بهت زنگ بزنم.
-منم دلم برات تنگ میشه عزیزم.
روی سرمو بوسیدو برام آرزوی موفقیت کرد.خواستم چمدونمو بردارم که نویان گفت:

-تو برو تو ماشین یه زنگم به سلین بزن بگو کم کم بیاد دم در من اینو میارم
زیر لب تشکری کردمو از پله های حیاط پایین رفتم.دستی برای مامان تکون دادمو به سمت ماشین رفتم.گوشیمو دراوردمو به سلین زنگ زدم:
-الو؟
-لخت شو بی جلو
-بیتربیت.چیه؟
-آماده باش داریم میایم
مهلت حرف زدن بهش ندادمو زارت قطع کردم.یعنی عاشق این رفاقتمونم رفتم تو ماشین نشستم.یه چند ثانیه بعد صدای بسته شدن دره صندوق اومد.همون لحظه نویان نشست تو ماشینو گفت:بریم؟منم گفتم:بریم.
از تو اینه به مامان نگاه کردم که با یه کاسه آب و چشمای اشکی پشت ماشین ایستاده.نویان استارت زد.شیشه رو دادم پایینو سرمو از تو شیشه بردم بیرونو با مامان بای‌بای کردم.
انقدر باهاش بای بای کردم تا از پیچ کوچه خارج شدیم.سرمو آوردم تو و شیشه رو دادم بالا.یه موسیقی سنتی پخش میشد.از اونایی که های های میکنن.از حق نگذریم صداش خوب بود ولی ترجیح دادم یه موزیک پاپ گوش بدم الان.نویان علاقه‌ی عجیبی به این سبک موسیقی داره.درست مثل نهال.بخدا این دوتا نیمه‌ی گمشده‌ی همدیگن.به نویان میگم میگه وقتشو ندارم.به نهال میگم میگه امادگیشو ندارم.
از تو کیف دستیم یه فلش بیرون اوردمو زرتی فلش نویانو کندم.صدای داد نویان بلند شد:
-عههه نیهان چیکار میکنی؟داشتم گوش میدادماا
-اخی نازی تازه به جای قشنگشم رسیده بود لابد.برو بابا نیم ساعته داره میگه های های.من خودم برات های هایی می‌کنم که بریزی برای خودت چای
-چرا چرت‌وپرت میگی؟؟حالا بزار این فلشتو ببینم چیداری
یه لبخند فرا ژکوند زدمو سریع فرو کردم توش.(فلشو میگم منحرفا).تا آهنگ خواست پلی شه نویان ایستادو ماشینو خاموش کرد.صدای اعتراضم بلند شد:
-عههه نویان چرا ایستادی؟؟
-اگه دوست داری برم سلین خانومم خودش تنها بیاد چطوره؟

به سمت چپم نگاه کردم.جلوی در خونه‌ی سلین اینا بودیم.اهانی گفتمو منتظر مونديم.یه ۵ دیقه شد ک نویان کلافه گفت:
-یه زنگ بزن ببین کجاست
باشه ای گفتمو سلینو گرفتم.ریجکت کرد.دیدم از در خونه اومد بیرون.همین که سوار ماشین شد گفت:
-وای سلام نویان خوبی؟؟خیلی دلم برات تنگ شده بود.شرمنده دیر شد دنبال کفشم میگشتم
-سلام به روی ماهت.اشکالی نداره خواهری
منم که اینجا نقش پشم رو بازی میکردم.نویان و سلین خیلی رابطشون خوب بود.واسه هم مثل خواهر برادر بودن.رومو کردم طرف سلین و گفتم:
-سلام نکبت بیشعور.چطوری؟امیدوارم روزای مرگت نزدیک باشه چون عجیب هوس حلوا کردم
-سلام خره عزیزم.خیلی ببخشید ولی من تا با دستای خودم گردو تو خرمات نزارم از این دنیا نمیرم
خواستم ی چی بگم ک نویان گفت:دخترا بسههههه
و هردو خفه خون گرفتیم.اصن خودمم موندم چطور سلین شده بهترین دوستم.درست عینه دوتا خروس جنگی بودیم
تا آخر راه هیچکدوم چیزی نگفتیم. سلین برای بار هزارم این سوال و پرسید:
-ببینم شما واقعا خواهر برادرین؟؟؟
منو نویان باهم ی هوف بلند کشیدیم و ی زمان جواب دادیم:
-ارههههههه
از اونجایی ک منو نویان زیاد باهم لاو میترکونیم و اصلا شبیه نیستیم،سلین مدام این سوالو میپرسه.البته فقط سلینه بیچاره نیست.همه میپرسن.یادمه مامان یه بار گفت:با اینکه خودم زاییدمتون ولی بعضی وقتا شک میکنم
طولی نکشید ک به فرودگاه رسیدیم.یه چیزی ته دلم فرو ریخت.دلم خیلی برای نویان تنگ میشه.برای مامانم همینطور.من امسال نمیخواستم کنکور بدم.نه اینکه نخوام امتحان بدما!فقط برنامه ریزی واسه درس خوندن نکردم.چون مسابقات زیادی داشتیم.جدا از اون من یه ماه رفته بودم مالزی.البته همراه خانوادم.واسه همین استرس چیزیو ندارم.هرچند مطمئنم اگه هیچیم نخونم بازم

بهترین جا و بهترین رشته قبول میشم.(ارهههه ارواح عمم.من با این وضع درسخوندنم یالغوزاباد قبول بشم خوبه) .از مدرسه مرخصی خواستم امسالو.فقط خرداد میرم امتحان میدم.الانم که تو ماه ابانیم.یهو انگار یه چیزی یادم افتاده باشه عین این برق گرفته ها برگشتم طرف سلینو گفتم:
-هوی چشم آبی من،نهالم میاد؟
-اره.قرار شد با تهرانی اینا بیاد
از خوشحالی اومدنش خیلی ذوق کردم.نویان ماشینو پارک کردو گفت پیاده شیم.چمدونارو خودمون برداشتیم و به اسرارای نویان توجه نکردیم.همینکه وارد فرودگاه شدیم دنبال نهال گشتم.اخه گفتن همو اول فرودگاه ببینیم.همینطور عین بز چشمامو وا کرده بودم دنبال نهال میگشتم که نویان دستی به شونم زدو گفت:
-حالا نمیخواد قیافتو شبیه اسکولا کنی.درخت جونت زنگ زد گفت بیاین جلوتریه کافه داره ما اونجا وایسادیم.
-اولا اسکول خودتی.دوما نهال اسم به این قشنگی نبینم دیگه مسخره کنیاا
-خیله خب بابا
نویان به سمت جلو رفت که تازه دوزاریم افتاد.گفت نهال زنگ زده،یعنی به کی زنگ زده؟؟به نویان؟؟؟وای خدا جون به آرزوهام رسیدم.همینکه نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم با جیغ جیغ دنبال نویان بدوام سلین گفت:
-نیهان گوشیت چرا خاموشه؟؟نهال میگه ده بار زنگ زدم.اخر مجبور شد به من زنگ بزنه
عین ماست وا رفتم.زل زدم تو چشمای ابیه خوشگلشو گفتم:
-یعنی به نویان زنگ نزده؟
-خل شدی به سلامتی؟به نویان چرا زنگ بزنه؟؟
باصدای نویان که داشت صدامون میکرد به خودمون اومدیم و به سمتش خوشگل بودو چک کردم.نه خاموش نیست.فقط sرفتیم.گوشیمو که یه ایفون ۶ رو حالت پروازه.همینطور دنبال نهال میگشتم که دقیقا کنار در کافه پیداش کردم.با ذوق دوییدم سمتش که منو دید.از اون لبخندهای خوشگلش زدو دستاشو باز کرد.میدونست برای چی دارم میدوام سمتش.بهش که رسیدم خودمو پرت کردم بغلش و محکم به خودم فشردمش.ازش جدا شدمو گونشو

بوسیدم و گفتم:
-عشقه من چطوره؟؟
-خوبم وروجک خوبم
-سلام..
صدای نویان بود.سلینم جلو اومدو با نهال دست داد.اما...اما...نویان عین وزق زل زده بود به نهال.نهال تک سرفه‌ای کردو دستشو طرف نویان دراز کردو گفت:
-سلام.از آشناییتون خوشبختم آقای شایان
ولی نویان همچنان تو بهت نهال بود.والا منم اگه بودم با این قیافه و تیپی که نهال داره همینجور بهش زل میزدم.نهال همینطور که دستش دراز بود سرشو از خجالت پایین انداخت.ای بمیری نویان.میدونستم ببینیش عکس‌العمل نشون میدی ولی نه در این حد.سلقمه‌ای به پهلوش زدمو آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
-خوردی دختر مردمو چشم چرون
نویان به خودش اومد.دست نهال و فشردو با لرزشی که ته صداش بود گفت:
-منم از دیدنتون خوشبختم خانم سردمی یعنی چیزه سرمدی
مرده شورتو ببرن که انقد ضایعی♀.یکی محکم کوبیدم تو سرم نویان.ولی فکر کنم نهال ناخواسته کار خودشو کرد.یه لبخند فرا ژکوند زدمو رومو کردم طرف نهال و گفتم:
-نهال جون تهرانی کجاست؟
یه صدایی از پشت سرم گفت:
-من اینجام
برگشتمو دیدم تهرانی پشت سرمه.باهم احوالپرسی کردیم و رفتیم چمدونارو تحویل بدیم.....
-خب خب نیهان خانم وقت خداحافظیه
باچشمای اشکی به نویان زل زدمو بغلش کردم.عطرشو با تموم وجود تو ریه هام کشیدمو گفتم:
-دلم برات تنگ میشه داداشی
-منم دلم برات تنگ میشه خواهری.ولی از حق نگذریم این درخت شمام عجب

چیزیه
بعدش یه چشمک بهم زد.میون گریه خندیدم.مشت آرومی بهش زدمو گفتم:
-حساب شمادوتارو بعدا میرسم
-بی صبرانه مشتاقم
دوباره بوسیدمشو گفتم:مواظب مامان باش.زود زود بیا خونه.نویان سرشو تکون داد.صدای تهرانیو شنیدم که گفت:
-نیهان جان بیا دیر شد
-چشم اومدم
به سمتشون رفتم.دوباره برگشتمو با نویان بای بای کردم....
**********همین که پامو از هواپیما گذاشتم پایین نویان زنگ زد،لا مصب از این ان‌تایم تر نداشتیم.به عکس خوشگلش نگاه کردمو تماسو برقرار کردم:
-جانم عشق اجی؟؟
-نیهان خوبی؟؟
-خوبم جیگر خوبم.چنان ان‌تایم زنگ زدی گفتم حتما یه دوربین تو وسایلم جاساز کردی
-از کجا معلوم شاید نصب کرده باشم
-از پسش بر نمیای
خواست چیزی بگه که نهال صدام زد.از قرار معلوم نویان صدای نهال و شنید که گفت:
-جووووون یارم صدات کرده
-خعلی پررویی به مولا
بعداز اینکه چرت وپرت گفت قطع کرد.
اه اه هوای تهران چه الودست.تو تاکسی بودیم و داشتیم میرفتیم سمت خوابگاه.از شیراز تا تهران یه ساعتی راه بود.الان ساعت ۱۲ ظهره.بماند که چقد علاف شدیم واسه پروازمون.ینی ریدم تو نقص فنیه هواپیما.
تهرانم که مارو به هشت روش سامورایی نِمود با این ترافیکاش.
سرمو به شیشه تکیه دادم.نهال بغل دستم بودو سلینم بغل دست نهال.تهرانی که جلو نشسته بود.با صدای نهال که میگفت پیاده شو به خودم اومدم.یه ساختمون

.طبقه با نمای سفید روبه روم بود.شبیه همین خوابگاه های خودمون بود ۵
تهرانی ازمون خداحافظی کرد که تودلم یه شرت کم نثار روحش کردم.قبل
:رفتنش گفت
-فردا ساعت ۸ صبح میام همینجا دنبالتون.باید شماهارو با مربیاتون اشنا
.کنم.هرچی زودتر تمرینو شروع کنین بهتره
ماهم که از بس خسته بودیم فقط به تکون دادن سر اکتفا کردیم.تهرانیم با همون
.تاکسی که مارو اورد رفت
با نهال و سلین وارد اتاقمون شدیم.یه واحد ۵۰ متری بود که یه اشپزخونه
کوچولو داشت که یه نفرم به زور جا میشد.بایه دستشویی که حمومم توش
داشت.با یه اتاق خواب.در کل بد نبود.به نهال و سلین نگاه کردم که بی‌حال
روی مبل لم داده بودن.از اینکه با نهال بودم تا سر حد سکته رفته بودم از
:ذوق.کنارش نشستم و گفتم
-(نهال جون،میشه بگی محافظامون کجان؟؟(خخخ محافظ
-خب منم دیگه
جاااان؟؟؟نهال مراقبمون بود؟؟چه کسیم.حراست دانشگاه پیش نهال کم
میاره خدایی.با این اوصاف دهنمون صاف و صوفه
-پس گاومون دوقلو زایید
-اره فسقلی
وسایلامونو تو اتاق جابه جا کردیم.از اونجایی که به شدت گشنه بودیم و حال
غذا درست کردن نداشتیم پیتزا سفارش دادیم.نهال شماره‌ی فسفودی رو از
.تهرانی گرفت
بعد از خوردن پیتزا رفتیم خوابیدیم.قرار شد نوبتی از تخت استفاده کنیم چون
یه نفره بود.هرچند خیلی خوب میشد اگه نهال پیش من میخوابید
تا ساعت هشت یه ضرب خوابیدیم.دوستامم عین خودم خرسین واسه
خودشون.خدایی من نصف عمرمو خوابم.مطمئنم تو خواب جان به جان افرین
تسلیم میکنم.با بیدارشدنم نهال و سلین بیدار شدن.یه نگاه به گوشی خوشگلم
کردم. نویان برام خریده بود.نتمو روشن کردم که با سیل پیاما روبه
روشدم.اینستا،تلگرام،واتس اپ،از هرکدوم کلی پیم داشتم.تو اینستا چند نفری
ریکواس دادن و عکسامو لایک کرده بودن.تلگرامم چندتا مزاحمی داشتم که

زرتی بلاکشون کردم.واتساپم از نویان یه میس ویدیو کال داشتم.خواستم باهاش حرف بزنم.تماس تصویریو برقرار کردم.حالا وضعیتم چجوریه؟؟ تو رخت خواب لم دادم بدون دست و روی شسته□□□سلین و نهال بیچاره داشتن غذا درست میکردن.
تماس برقرار شد.صورت نویان و که دیدم خواستم از ذوق سلام کنم که یهو عین این جن دیده ها گفت:
-یا موسی‌بن جعفر این کیههههه□□؟؟؟؟
رفتم تو شوک.داره دست میندازه منو□□؟؟ خواستم یه چی بگم که با قیافه‌ی وحشت زدش گفت:
-تو دیگه کی هستی جن پری□□؟؟؟با خواهرم چیکار کردی؟؟
-□□نویان اون موجود چهارپایی که منو فرض کردی خودتی
-یا خدا نیهان تویی؟؟
-□□پ ن پ عمه‌ی خدابیامرزمه
-□□فکرشو نمیکردم یه روز انقد زشت ببینمت
-یارتاقان□□نخند□□خب تازه از خواب بیدار شدم
-باشه حالا
-گوشیو بده به مامان
بعد از حرف زدن با مامان ازشون خدافظی کردم و دست و صورتمو شستم رفتم بیرون.
بعد از خوردن ماکارونیه خوشمزه‌ی نهال رفتیم که بخوابیم.امشبو قرار بود سلین رو تخت بخوابه.موقع خواب این فکر به سرم زد:یعنی مربیم کیه؟پسره؟دختره؟مجرده؟متاهله؟پیره؟جوونه؟
و با همین فکرا خوابم برد.....
-هوی،هوی خرسه بیدار شو
صدای زمخت سلین بدجور رومخم بود□□اروم لای پلکامو باز کردم.سلین از پشت به طرفم خم شده بودو داشت تشکارو جمع میکرد.همینطوریم یه سره فک میزد.
پامو بلند کردمو یه لگده نیمه محکم به باسنش زدم که با کله پرت شد تو دیوار.صدایه اخش دراومد.با حرص گفتم:

-اخیششششش دلم خنک شدحالا گمشو من کپه‌ی مرگمو بزارم
به خیال اینکه سلین بیخیال میشه چشامو گذاشتم رو هم تا بخوابم.یهو یه چیزی محکم پرید رو شکمم،از درد یه لحظه نفسم بند اومد.حیوون پریده بود رو شکمالاغه میمون خوب میدونست رو شکمم حساسما
داشت با لبخنده ژکوند نگام میکرد پدرصلواتی.منم یه لبخند بهش زدمو موهای خرمایی رنگشو که تازگیا کوتاه کرده بود و یکم پایین تر از شونش بودو با تمام قدرتم کشیدم.
با صدایه جیغ جیغمون کله خونه‌رو گذاشته بودیم رو سرمون.نهال یهو با قیافه‌ی وحشتناک اومد تو اتاقو داد زد:
-نیهاااان خررررر،سلیننن گاااااو خفه شید دیگه
عین یه ببره زخمی زل زده بود به ما.هیچکی حریف نهال نمیشد وقتی عصبی بود.منو سلین همو بغل کردیمو با مظلومیت و ترس تو چشاش زل زدیم.با صدایه دادش هردو ی متر پریدیم عقبو هین بلندی گفتیم:
-اگه یه باره دیگه،فقط یه باره دیگه صداتون در بیاد خودم زنده زنده چالتون میکنم.فهمیدین؟؟
از اونجایی که میدونستم شوخی نداره سرمو تکون دادم.یهو با داد گفت:
-فهمیدیننن؟؟؟
منو سلین شوک زده باهم گفتیم:
-بله
نهال درو محکم بهم کوبیدو رفت.این نهالم جدیدا خیلی از هنجرش کار میکشیدافکر کنم با حامد همایون کورس گذاشته.به سلین نگاه کردمو یه چشم غره‌ی توپ بهش رفتم.لحافمو جمع کردم.
از اتاق بیرون رفتم.رفتم تو دستشویی و دست و صورتمو شستم.رفتم تو اشپزخونه.نهال داشت صبحانه اماده میکرد.آی من قربونت برم که انقده مهربونی.همش ۲۱ سالشه‌ها.نهال ک منو دید بهم چشم غره رفت.
رفتم جلو گونشو بوسیدم و گفتم:
-نهال قهر نکن باهام دیگهمیدونی طاقت ندارم
-♀قول بده شیطونی نکنی،بچه که نیستی
بغلش کردم و گفتم:

-چشم.چون شما میگی چشم.
دست خودم نیست.خیلی دوسش دارم.نهال یه خواهر به اسم نیلوفر داره که با شوهرش تو پاریس زندگی میکنه.
مادره نهال فوت کرده.پدرشم سهام داره کارخونست و زیاد خونه نیست.نهال از بچگی همینطور تنها بوده.برای همین دختر اروم و تو داریه.بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم رفتیم اماده شیم.ساعت ۷:۳۰ بود پس وقت داشتیم.
داشتم موهامو شونه میزدم.عاشق موهامم.شلوار جینمو پوشیدمو پاچشو یه‌لا تا زدم.دلم میخواست جلویه این مربی جدیده خوب به نظر بیام.مانتوی مشکیه پاییزه کوتاهمو پوشیدم.بلندیش تا یه وجب بالای زانو بود.طبق معمول چتریامو مرتب ریختم تو صورتم که باعث شد بیشتر ملوس بشم.موهامو با کش پشت سرم بستم و گذاشتم تو مانتوم تا معلوم نباشه.اهل ارایش کردن نیستم. نه اینکه بدم بیادا،نه!اصلا!فقط الان حسش نیست.جدا از اون هروقت میرم تمرین اصلا ارایش نمیکنم.چون وقتی عرق کنی منافذ پوست باز میشه و مواد ارایشی میره تو پوستت.ولی اینبار اشکالی نداره تنوعه. اینبار منافذ پوستم باز نمیشه (♀ انگار.به زدن یه رژ و ریمل بسنده کردم.(مثلا حس ارایش نداشتم
عطر مخصوصمو یعنی عطره لاگس سبز رو زدم.به خودم نگاه کردم.مثل همیشه خوشگل.ازاتاق رفتم بیرون.سلین و نهال اماده شده بودن.سلین بامزه شده بود.در کل قیافه بامزه‌ای داره ولی چشاش....وای چشاش ادمو دیوونه میکنه.یه حالته سبزابیه خیلی نازه.نهالم که جیگری شده بود واسه خودش.خط چشمی که کشیده بود چشمای مشکی نافذشو به رخ میکشید.
****

تو ماشین تهرانی نشسته بودیم.من نمیدونم این ماشینو از کجا اورد.اونم از نوع شاستی بلندش.همینجور به خیابونا و ادما نگاه میکردم.عجیب بود امروز ترافیک نیست.اسفالت دهنش از تعجب بازه معلومه.اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.از ظاهره باشگاه معلوم بود خصوصیه.از ماشین پیاده شدیم.کسی اونجا نبود.تهرانی با کلافگی گفت:
-اه پس این پسر کجا مونده؟
جاااان؟؟این گفت پسر؟؟نه نه حتما اشتباه شنیدم...اره.تهرانی یه ببخشید گفت و با موبایلش ازما دور شد.یه دودیقه دیگه برگشتو گفت:

الان میرسه.تو ترافیک مونده-
واا ما داشتیم میومدیم چرا ترافیک نبود پس؟
حدودا پنج دیقه گذشت که یهو یه جنسیس کوپه مشکی پیچید تو کوچه.آخخخخخخ من واسه این ماشین جون میدم.روزی هزارتومن میزارم کنار تا یه روزی بتونم بخرمش(ورشکست نشی یه وقت)
ماشین همینطور نزدیک تر میشد.راننده پسر بود که یه عینک دودی زده بود.پس حدسم درسته، مربیم یه پسره!!!!
ماشین نگه داشت.همینکه در باز شد یه فرشته ازش پیاده شد.او مای گاد.اعوذُ به الله من‌الادم خوشگل.بارالهی!ایا اینجا بهشت است؟؟و ایا این یک حوری است؟؟؟
پسره همینطور نزدیکتر میشدو دهن منم همینجوری بازتر میشد.جووون قدو هیکلو.معلومه از اون سیکس‌پکیاست.موهاشم قهوه‌ای روشن از اون خوش‌حالتا.رنگ پوستشم روشن.اخه این چرا انقد خوشگلـــــــــه؟؟؟ نویان در برابر این پشمم حساب نمیشه.همینطور داشت میومد سمته من.چون من از همه جلوتر وایساده بودم.وای نیا،نیا قلبم ضعیفه نیاااا.همینکه رسید بهم عینک دودیشو از چشاش دراورد.اوففففف چشمارو.ابیه.تو چشاش نگاه کردم دیدم اونم همینجوری با تعجب و چشای گرد شده زل زده بهم.
*ارمیا
خدایا این چیه؟؟آدمه ایا؟؟پس چرا انقد خوشگله؟وای خدا چتریاشو چه نازه.جووون لباشو.این چرا انقد سفیده همینجوری عین بز زل زده بودم بهش.من اگه اینو تور نکنم ارمیا نیستم با سرفه‌ای که کرد به خودم اومدم.سرشو انداخت پایین.به پشت سرش نگاه کردم.خاله سوگل و دوتا دختر دیگرو دیدم.نکنه من باید به این سه تا داف اموزش بدم؟جون چی میشه ولی حقا اون دوتا به گرده پایه اینم نمیرسن.
خاله زود به سمتم اومد.کنار اون دختره ایستادو گفت:
-ارمیا جان خاله،این همون دختریه که گفتم.
اره خاله گفتی.ولی نگفتی این انقد خوشگله.اروم‌سرمو تکون دادم.رومو کردم بهش و گفتم:
-سلام

اروم سرشو اورد بالا.چه چشایی داره توله.اروم گفت:
-سلام.خوب هستید
باهاش دست دادمو گفتم:
-خیلی ممنون.خاله جان زیاد راجب شما به من نگفتن.مایلید بیشتر اشنا شیم؟
بعد یه چشمک بهش زدم.اولش تعجب کرد ولی بعد یه چشم غره داد.وا چرا همچین کرد؟.مطمعنا داره ناز میکنه.تا خواست چیزی بگه خاله گفت:بیاین بریم اونطرف
به طرف اون دوتا دختر رفتیم که تا الان تو شوک بودن.به همشون سلام کردم و دست دادم.خاله به دختره گفت:
-نیهان جان ایشون مربیته.اِرمیا.خواهرزادمه و باید بگم تو کارش استاده
پس اسمش نیهانه.چه اسم نازی.دختره اروم فقط سرشو تکون داد.خاله ادامه داد
-دخترم هیچ نگرانی نداشته باش،ارمیا خواهرزادهی منه.مطمئن باش بهت کمک میکنه تا کاملا اماده بشی.الان هم باید سلین و ببرم پیش مربیش.
خاله ازما خدافظی کرد و داشت میرفت طرف اون‌دوتا دختر که صداش کردم:
-خاله سوگل
بهش نزدیک شدم.اروم برگشت طرفمو گفت:
-جانم پسرم؟
-من باید با مربی این خانم حرف بزنم.شمارشو بهم بده
خاله تک خنده‌ای کردو به یکی از دخترا که بهش میخورد سنش از بقیه بیشتر باشه اشاره کردو گفت:
-اوناهاش.برو رودررو باهاش حرف بزن
وای یعنی اون جوجه مربیشه؟اصلا فکرشم نمیکردم.بهش نمیخوره بیشتر از بیست و یکی دوسال باشه. رفتم طرفشو باهاش صحبت کردم.ازش راجب مقاومت بدن نیهان،ایمنیش،مهارتش و انگیزش سوال کردم.گفت:
_اقای هاشمی،نیهان به عنوان ی دختر قدرت بدنیه بسیار بالایی داره،به تغذیش خیلی اهمیت میده،با اینکه فقط دوساله والیبال کار میکنه با این حال کارش عالیه،و باید بگم به کارش عشق میورزه و هیچ جوره انگیزشو از دست نمیده

از حرفاش تعجب کردم.تا حدودی خیالمو راحت کردم که قرار نیست به یه گوسفنده خنگ اموزش بدم.ازشون خداحافظی کردمو به سمت اون دختره رفتم که داشت مارو نگاه میکرد...
*نیهان
ایششششش پسره همون اول کاری داشت نخ میداد
بزار دو دیقه بگذره بعد از قیافش معلومه این کارست.دید از من بخاری بلند نمیشه رفت به نهال چسبید.خداروشکر نهال دختره فهمیده‌ایه ولی خب ظاهر این پسر ادمو گول میزنه.نزدیک بود بمیرم از فضولی.بعد چند دیقه نهال اینا رفتن.به پسره نگاه کردم که داشت میومد سمتم.بهم که رسید یه لبخند مکش مرگ ما زد که نزدیک بود پس بیفتم
-خب خانم شایان مایلید بیشتر باهم اشنا شیم؟
ارروم سرمو تکون دادمو گفتم:
-نیهان شایان هستم.۱۷ سالمه.از شیراز میام.رشتمم تربیت بدنیه
اونم متقابلا سرشو تکون دادو گفت:
-اِرمیا هاشمیم.۲۴ سالمه.از ۲۰ سالگی مربی خصوصی شدم.البته یه شرکت واردات و صادرات لوازم ورزشیم دارم.
با دستش به دره ورودی اشاره کردو گفت:
-بهتره بریم تو.
بعد یه چشمک زدو گفت:
-خانوما مقدم ترن
دیگه به یقین رسیدم میخواد بهم نخ بده.باید این فکرو از سرش بیرون کنم.الان اصلا حوصله رل زدن ندارم.فقط میخوام رو هدفم تمرکز کنم.باشگاه نسبتا بزرگی بود.روی یه نیمکت نشست و به کنار خودش اشاره کرد که بیام پیشش بشینم.
هه!رفتم با فاصله ازش نشستم که یکم تعجب کرد و به روی خودش نیاورد.گفت:
-یکم بیشتر از خودت برام بگو
-دلیلی نمیبینم بیشتر بگم.گفتنیارو گفتم
انگار کفری شده بود.نزدیکم شد.صورتشو جلوی صورتم گرفت و گفت:

چرا انقد ناز میکنی وقتی میدونی هدفم چیه؟-
با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:
خیلی متاسفم اقای هاشمی ولی هدفتون اصلا برام مهم نیست.لطفا حد-
خودتونو بدونید
ساکمو برداشتمو سمت رختکن رفتم.عه عه عه پسره‌ی پررو.اگه یکم دیگه
بهش رو میدادم درخواست کارایه خاکبرسری میکرد
همینطوری که غر میزدم از تو ساکم لباس حجابمو که شامل یه شلوار و تونیک ورزشیه نسبتا گشاد بود رو دراوردم.رنگش سفید بود با رگه‌های قرمز.لباسامو عوض کردم.خواستم مقنعشم بزارم که بیخیال شدم.چتریامو با گیره سر کوچیک جمع کردم تا اذیتم نکنه.موهام بالای سرم به حالت گوجه‌ای بستم.از رختکن بیرون رفتم.هه اقارو باش.گوشی دستشه و با یه لبخند داری پیم میده.رفتم سمتشو یه سرفه مصلحتی کردمو گفتم:
من امادم.شروع نمیکنیم؟-
همینطور که سرش تو گوشی بود گفت:-
برو اول گرم کن
خاکبرسریه این.مثلا خودش باید بهم تمرین بده.برم گرم کنم واسه چندتا حرکت دیگه اماده باشم؟؟اخ مرده شور تو و این دوست‌دخترتو باهم بشوره.خوبه یکیو داره و به من نخ میده!! عههه نیهان از کجا میدونی دوس‌دخترشه؟ بیخیال بابا هر خری میخواد باشه باشه
رفتم گوشه‌زمین و اول چنتا حرکت کششی رفتم.بعد لانج،پابکس،شنا،دراز نشست.صدمین درازنشست و که رفتم،دیدم داره نگام میکنه.جلل‌خالق،این کی لباساشو عوض کرد؟.یه تیشرت جذب مشکی با یه شلوار گرم کن ورزشی سرمه‌ای.چقد سکسی شده بیشرف.اومد روبه‌روم روی زمین نشست.مچ پاهامو محکم گرفت و گفت:
دستاتو بزار پشت سرت.صد تا دیگه‌هم برو-
منظورش حالت کامل دراز نشسته.برای منی که تازه صدتا رفته بودم سخت بود بخوام دوباره صدتا برم اونم از نوع کاملش!!!!
*ارمیا
بعد از اینکه اون حرفارو بهم زد کفرم دراومد.میخواستم از یه طریقی

دق‌ودلیمو سرش خالی کنم.از اونجایی که مربیشم هر تمرینی که میدم باید انجام بده.با لبخند پیروزمندانه نگاهش کردم که یه پوزخند زدو بدون هیچ حرف اضافه‌ای شروع کرد.
*نیهان
با یه لبخندی که توش پیروزی موج میزد نگاهم میکرد.یه پوزخند به خوش‌خیالیش زدم.هه کجای کاری آخوی؟تمرینات دربرابر تمرینای نهال هیچی نیست.از پس سنگین تر از اینم بر میام.شروع کردم به دراز نشست رفتن.فکر کنم حدود هفتاد تا رفتم که احساس کردم نفسم داره بند میاد.درسته از اینم بیشتر تمرین داشتم ولی خیلی وقته دراز نشست نرفتم.دراز نشست خیلی برام سخته و نمیدونم چرا.فکر کنم این یابو هم وقتی داشتم خودم تمرین میکردم فهمید.مرتیکه‌ی عقده‌ای میخواد عقده‌هاشو سره من خالی کنه.به هر جون‌کندنی بود صدتارو رفتم.وقتی صدتا شد همونطور اونجا دراز کشیدمو نفس نفس زدم.اروم اروم به شکمم ضربه زدم.
*ارمیا
باید اعتراف کنم قدرت بدنیش خیلی خوبه!!امیدوارم والیبالش هم همینقدر خوب باشه.اون روز کلا بدنسازی کار کردیم.خبری از توپ و تور نبود.تا میومد غر بزنه سرش داد میزدم.بیچاره کلی حرص میخورد ولی خوبه که احترام شاگردو مربی حالیش میشه.از در سالن رفت بیرون.منم پرژکتورا رو خاموش کردمو اومدم بیرون.قرار شد اون منو مربی صدا کنه منم بهش بگم شایان.داشت میرفت که صداش کردم:
-هوی شایان جون کجا؟
با حرص برگشت و گفت:
-ها؟چیه؟
تعجب کردم.چه بی‌ادب شده.رفتم نزدیکشو گفتم:
-تا چند لحظه پیش حرف زدن بلد بودی.چیشد؟
-اولا تا چند لحظه پیش شماهم حرف زدن بلد بودید.دوما اینجا که باشگاه نیست.بیرون باشگاهم شما نسبتی با من ندارید پس بی‌احترامی‌هاتونو بی‌جواب نمیزارم
-اووووو پیاده شو باهم بریم.کدوم بی‌احترامی؟

-این حرفارو بیخیال.چیکار داشتی؟
خواستم یکم اذیتش کنم.واسه همین گفتم:
-تمریناتت افتضاح بود.خیلی ضعیف تمرین میکردی.یکم بیشتر تلاش کن خواهشا.با این اوضاعی که من میبینم تو لیگ شهره دوقوز ابادم قبول نمیشی
فکر میکردم عصبانی شه.ولی خیلی خونسرد جواب داد:
-اوکی،اصن هرچی تو میگی.ولی کسیکه باید منو انتخاب کنه تو نیستی جناب.من فقط برای تمرین بیشتر اینجام.اگرم همش بخوای چُسی بیای به خاله سوگلت میگم یه مربی دیگه برام پیدا کنه.درضمن،چرا فکر کردی اون چهارتا دراز نشست و تمرینای بیخودت و این حرفات باعث عصبانیت و ناراحتی من میشه؟من از خودم مطمعنم جناب مربی
با یه لبخندی که عجیب شبیهه یه لبخند فرا ژکوند بود روشو برگردوند و همینطور که دستاشو تکون میداد گفت:
-بابای مربی جون.خوشگذشت
کارد میزدی بهم شیر موز ازم میزد بیرون.دختره‌ی جوکی بهت حالی میکنم کسی که بخواد با ارمیا بازی کنه چه بلایی سرش میاد. خب راست میگه پسر.چرا گیره الکی میدی بهش اخه؟ تو فعلا خفه شو به خودم مربوطه.هعی خدا خل شدم دارم با خودم کل کل میکنم
سوار ماشینم شدمو به سمت خونه روندم.خونه‌ای که خیلی وقته شاهد تنهایی‌های منه!
-بووووووق
-زهرمار روانی چته؟؟
ملت خر شدن والا.نمیزارن ادم دودیقه فاز غم برداره.هرچی به این حسن میگم قیمتارو بیار پایین ملت رد دادن میگه مگه شلواره؟؟خدایی عجیب قانع شدم ناموسا.
هعییی خواستم دودیقه فاز غم بردارما.هرچند این غم خیلی وقته با من عجین شده.به خونه رسیدم.درو با ریموت باز کردمووارد حیاط خونه شدم.خونه‌ای که بهم ارامش میده...
خونم برای یه فرد مجرد زیادی بزرگه.تقریبا هزار متر زیر بنا داره.حوصله گفتن جزییات خونه رو ندارم.کلید انداختمو وارد خونه شدم.درو نبستم که

جِسی عین جت سریع اومد زیر پامو شروع کرد واق واق کردن.اخی سگ پشمالو و کوچولوی من.طفلی دلش تنگ شده.گرفتمش بغلمو گفتم:
-دختر بابا چطوره؟دلت برام تنگ شده بود؟
یه پارس کرد که دلم براش ضعف رفت.اوایل اصلا به حیوون خونگی علاقه نداشتم اما حالا که میبینید کلا خل شدمگذاشتمش پایین که دویید رفت رو مبل نشست.
رفتم رو کاناپه نشستم.ساعدمو رو سرم گذاشتم و تو فکرای گذشته غرق شدم!گذشته ای که مثل یه باطلاق منو تو خودش میکشه و هرچی دست و پا میزنم بیشتر توش فرو میرم...گذشتهای از خیانت یک زن!خمشدن کمر یک مرد!!کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم از اون خاطرات لعنتی بیرون بیام.نمیخواستم بیشتر از این عذاب بکشم.هه...هرچند من روحم با این عذاب خو گرفته!ناخداگاه ذهنم طرف اون دختر رفت.نیهان، دختری که چشمای سیاهی به رنگ شب داشت.!اصلا چرا دارم به اون دختر فکر میکنم؟شاید واسه اینکه منو پس زد...اون اولین دختری بود که اینکارو کرد اونم با عصبانیت!!!!شاید بتونم با تمرینای سخت و طاقت فرسا حالش و بگیرم ولی من احساسمو با کارم یکی نمیکنم.هه دیدم امروز اصلا احساس و کارت باهم قاطی پاتی نشد جناب هاشمی!خواستم برم تو اتاقم که گوشیم زنگ خورد.به صفحه گوشی نگاه کردم.شماره ناشناس بود.حتما یکی از اون دوست دخترای خل و چل عتیقم هست که مثـــــــلا میخواست منو امتحان کنه.با یه پوزخند گوشیو برداشتم:
-بله؟
-اممم...مربی؟
سریع شناختمش.این شمارهی منو از کجا اورده بود؟
-چیزی شده؟
-ببخشید مزاحمتون شدم،یه کاری داشتم
از حرص تو کلامش میشد فهمید داره خودشو کنترل میکنه که با احترام باهام حرف بزنه
-میشنوم
-شما ساعت و روز کلاسو مشخص نکردین.من چه موقع هایی باید بیام

باشگاه؟
پوففف کلا یادم رفت روز و ساعت کلاسارو بهش بگم.شنبه و دوشنبه که خودم کلاس داشتم.واسه همین گفتم:
-فقط دوشنبه و شنبه و جمعه نمیشه.بقیه‌ی روزا بیا
-چهار روز درهفته؟یکم زیاد نیست؟اونم پشت سرهم؟
لحنش اصلا حالت سرکشی نداشت.برای همین با ارامش گفتم:
-خانم شایان این چند روز حتی کم هم هست.شما باید به امادگی کامل برسی.این روزهایی که گفتم میای از ساعت ۲ تا ۳:۳۰.
یکمی مکث کرد و بعد گفت:
میشه این ساعتا نباشه لطفا؟مثلا ۴ تا ۵:۳۰ باشه.
یکم فکر کردم.اصلا چرا خواست این ساعت باشه؟.سعی کردم کنجکاویمو بعدا و به صورت نامحسوسی ارضا کنم برای همین گفتم:
-نه مشکلی نیست
-پس فردا میبینمتون
-اوکی بای
زارت گوشیو قطع کرد.با تعجب به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.احمق روانی.خوده خوده جوکیه.اره والا با اون قیافه‌ی عین جیگرش بایدم بهش بگم جوکی.زنگ زدم فست فودی برام پیتزا بیارن...
*نیـهـــــان
شماره‌ی اون غولتشن رو از تهرانی گرفتم.دیوانه اصن یادش رفت روزو ساعتو بهم بگه.اووو نیهان خانم نه که خودت یادت بود.باشه بابا حالا توام وقت گیر نیار این وسط.بهش این پلشت معلوم نیس کی یادش میاد، اصلا حوصله علاف شدنو نداشتم برای همین بهش زنگ زدم.اول گفت ساعت ۲ تا ۳:۳۰.یه لحظه کرک و پرام ریخت.من تا خوده ۲ خوابم اونوقت این ساعت پاشم برم تمرین.؟؟؟عمرا
گفتم ساعت ۴تا۵:۳۰ باشه که قبول کرد خداروشکر.بعد از اینکه خدافظی کرد زارت گوشیو قطع کردم.حقش بود عنتر. سلین و نهال هنوز نیومده بودن.به نهال زنگ زدم و درباره‌ی مربی سلین ازش پرسیدم.اونم فقط با خنده گفت بزار برسیم خونه بعد بهت میگم.

همینجور داشتم مگس میپروندم.سری به گوشی زدمو رفتم نت گردی.یهو یه فکری به سرم زد.تصمیم گرفتم برم تو تل عکسای این شازده پسرو ببینم.توی مخاطبینم اسم چش سگی رو سرچ کردم.خدایی چشاش عجیب سگ داره.عین دوتا تیلست.جووووون چه عکسایی.وای خدا من میخوامم.تو همه‌ی عکسا قیافش عادی بود.منظورم از عادی اینه که نه لبخند داشت نه اخم...تو یکی از عکساش یه لبخند خیلی خوشگل زده بودو فوقوالعاده ناز شده بود. ناخداگاه محو عکسش شدم....صدای زنگ در که بلند شد به خودم اومدمو تند رفتم درو باز کردم.اولین چیزی که دیدم قیافه‌ی خسته و صد البته وِری وِری عصبانی سلین بود.بهم تته زدو خودشو تـــــــلپ انداخت رو مبل.با دوتا شاخ داشتم بهش نگاه میکردم که نهال با لبخند وارد شد.منو که دید شروع کرد به خندیدن.حالا نخندو کی بخند.من همانگونه با دو عدد شاخ در بالای سرم به حرکت این دوتا نگاه میکردم که سلین با صدایی که تهش انگار داشت عر میزد به نهال گفت:

-نهال جون بسه دیگه

نهال با خنده به من گفت:

-وااای نیهان.وای خدا.اگه بدونی چیشده از منم بدتر میشی

-نهال میگی یا نه؟

-سلین خانم بعد از اینکه مربی هلوی شمارو دید گفت اخ جون حتما مال منم از این هلوهاست.خانم توراه ی سره حرف میزدو میگفت وای حتما مربیه منم اینجوریه.همون اول کاری بهش نخ میدم.وای اسم بچمونو چی بزارم؟!خلاصه بعد از اینکه رسیدیم،یه ۲۰۶ نگه داشت.سلین هر لحظه بیشتر قیافش وا میرفت،

به اینجا که رسید یکم خندیدو گفت:در ماشین که باز شد یه پیرزن اخمالو پیاده شد.بگی نگی چاق هم بود ♀.

دیگه نتونست جلوی خندشو بگیره از ته دل خندید.منم دیگه فرشو گاز میزدم. خداااااا ادم با افتابه شیرموز بخوره اینجوری ضایع نشه.ادم با چنگال اب بخوره اینجوری عن نشه.سلینم از خنده های ما خندش گرفته بودو میخندید.اون روز بعد از اینکه یه دل سیر فرشو گاز زدیم گرفتیم خوابیدیم.

-هی هی چیکار میکنی برو عقب

-نیهان فقط یه بوس
-های مربی عمرا فکر کردی بهت لب بدم.برو گمشو اونور
-پس نمیدی
-نه
-باشه خودت خواستی
سریع سمتم حمله ور شد و خواست منو ببوسه که...
-هووووی نیهاااان
مثل فشنگ از خواب پریدم.وای خدا همش خواب بود؟دستی به گونه هام کشیدم که حالا بر اثر دیدن اون خواب تب دار شده بود.قلبم مثل یه بچه گنجشک که ترسیده بود میزد.مات و مبهوت به یه گوشه خیره شدم.اون لبخنده قبل از بوسش...ناخوداگاه لبخند زدم!صدای سلین منو به خودم اورد:
-اهای نیهی کجایی؟مگه شازده با خره مش قربون قراره بیاد که نیشت تا بناگوش بازه؟
-کم چرت و پرت بگو.ساعت چنده؟
-مثل همیشه ۲
خخخخخ اونوقت اون ارمیا میخواست من الان باشگاه باشم.به عنوان یه ورزشکار به تنها چیزی که نمیتونستم اهمیت بدم ساعت خوابم بود!!!بلند شدم دست و رومو شستم و صبحانه ای که نهال برام گذاشته بودو خوردم.رفته بود از سور مارکت یکم چیز میز بخره.
رو مبل نشستم که سلین با قیافه‌ای مادر مرده روبه رویم نشست و زبانش را باز کرد و صدایش را از گلویش بیرون فرستاد و گفت:
-الهی بمیری با اون شانست
میدونستم منظورش چیه.دستامو به حالت دعا بالا بردمو گفتم:
-الهم اشف کصخلونا الشفا.اخه قربونت برم چیه اون نچسب خوبه که بخوای بهم بگی خوش شانس؟
-هیییین دلت میاد به اون نازی
-بجاش یه اخلاق داره عین سگ عقده داره قده یه معلم دبستانی که شاگرداش هی ریدن بهش
-به هر حال خوش‌به حالت.از یه پیرزن غر فرو خیلی بهتره ولی خدایی خیلی

.....خوب تمرین

دیگه صدای سلین و نمیشنیدم.همش ذهنم میرفت سمت ارمیا.سمت خواب امروزم.ناخداگاه دلم خواست کاش اون خوابو تا اخر میدیدم....عجب منحرفی شده بودماا!!

.اروم ضربه‌ای به صورتم زدم تا از این فکرای مسخره بیرون بیام

صدای در منو به خودم اورد.نهال برگشته بود با کلی خرت و پرت.با دیدن لواشک تو نایلون همه چی یادم رفت

عین این قحطی زده‌های سومالی افتادیم به جون این خرت و پرتا.برای نهار نهال جونم قرمه سبزی درست کرد سبزیو وسایل و اینجور چیزارو خودش خریده بود. برنجم که تو خونه بود. فک نکنین همشو مفت بهمون دادنا. نمیدونم چند میلیون پولش شد که نویان پرداخت کردو هیچیم راجب قیمتش بهم نگفت.دست پخت نهال حرف نداره.خوش به حال نویان. حالا خوبه کلا همو یه بار دیدن من اینجوری بستمشون به ریش هم

مدیدم داره دیر میشه ظرفارو به اون دوتا سپردمو رفتم اماده بشم.یه شلوار جین ابی.مانتوی کتی سرمه‌ای که بلندیش تا بالای زانوم بود،یه شال مشکی با کفش ال استار مشکی.رنگای تیره خیلی به صورتم میاد.چون با پوستم تضاد ایجاد میکنه.برخلاف همیشه اینبار چتریامو فرق گرفتم.خوبه بهم میاد.ساکمو گرفتمو از نهال و سلین خداحافظی کردمو رفتم.

یکم تو شهر راه رفتم تا بهتر بتونم تاکسی بگیرم.لعنتی کاش به اژانس زنگ میزدم.بالاخره یه تاکسی پیدا کردمو بهش ادرس باشگاه رو دادم.ساعت تقریبا ۴:۱۵ بود که رسیدم.عه...ماشین مربی کو پس؟.خواستم در باشگاهو باز کنم که نشد.مرتیکه وقت نشناس کجا غیبش زده؟خواستم بهش زنگ بزنم که صدای گوشیم بلند شد.به اسم چش سگی که رو صفحه‌ی گوشی چشمک میزد نگاه کردم.همون عکسی رو که توش لبخند میزد گذاشتم براش.نا خداگاه لبخند زدم و گوشیو برداشتم:

-بله؟

-سلام.رسیدی؟

-♀ اره.نیم ساعته علافم

-معذرت میخوام.مجبور شدم برم دنبال یه نفر تا بیارمش

.کنجکاو شدم بپرسم کیه.ولی خودمو کنترل کردم.بالاخره که میومد
-اشکالی نداره منتظرم
-پنج مین دیگه اونجام.فعلا
تا خواستم خداحافظی کنم زارت گوشیو قطع کرد.عنتر مثلا خواست تلافی کنه.یه ۵ دیقه مگس پروندم تا اینکه مجددا کوپه‌ی خوشگل مربی رو سره کوچه دیدم.یکم که نزدیکتر شد فهمیدم یه نفر پیشش نشسته.بعلههههه طرف دختره. یه عینک دودی زده بود که فکر کنم واسه فیلَم بزرگ بود.پس بگو اقا با دوست دخترش تشریف اوردن ناخداگاه اخمام رفت تو هم.همینطور رو سکویی که جلوی در باشگاه داشت نشسته بودم که ماشین ایستاد و جفتشون پیاده شدن.احساس کردم قیافه‌ی دختره برام اشناست.از روی سکو پایین اومدم که دختره یهو خشکش زد.مربی یه لحظه برگشت نگاهش کردو گفت:
-باران،چرا نمیای؟
دختره اروم عینکشو برداشت و به من خیره شد.
...یاااااااا خدا یاااااا امام موسی کاظم.خدایا دروغه!!!!دروووووغههههه
بارااان؟دشمن دوره‌ی دبیرستان و راهنماییم؟؟؟یهو بلند باهم داد زدیم:
-تووووو؟
عصبی نگام میکرد.پوزخند زدمو گفتم:
-چطوری عنتر خانم؟چن وقت بود ریخت عین عنتو نمیدیدم راحت بودم
-اتفاقا منم همچین حسی و داشتم شیربرنج جان.
مربی با تعجب بهمون نگاه میکرد.یهو گفت:
-اینجا چخبره؟؟شما همو میشناسین؟
با حرص گفتم:
-متاااااسفانه بعله
باران با عشوه شتری گفت:
-از خداتم باشه منو بشناسی.انقدر حرص نخور
با عصبانیت گفتم:
-چیکار کنم مثل تو عن بخورم؟؟
مربی با تعجب داشت به بحث مادوتا نگاه میکرد
-مراقب حرف زدنت باش دختره‌ی عوضی از تو خیلی بهترم.با اون قیافه‌ی

عین ماستت
با این حرفش مربی پوزخند زد.نمیدونم پوزخندشو به چی تعبیر کنم.با عصبانیت رو به باران گفتم:
-گوش کن بَبَیی، من هیچوقت خودمو درگیر نظر تو نمیکنم، کلا حرفات به یه وَرَمه
دیدمش که از حرص سرخ شد.رو به مربی گفت:
-ارمیا چرا چیزی بهش نمیگی؟ببین چجوری باهام حرف میزنه
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-ترجیح میدم دخالت نکنم.هنوز جونمو دوست دارم
با پوزخند رو کردم طرف مربیو گفتم:
-این خیار شورو از کدوم جهنم دره‌ای پیدا کردی؟
مربی فقط با یه لبخندی که خیلی سعی داشت به قهقهه تبدیل نشه بهم نگاه میکرد.باز صدای اون عفریته رفت رو مخم:
-جدو ابادت جهنم دره زندگی میکنن بیشعور
با یه لبخند فرا ژکوند رو کردم بهشو گفتم:
-عزیزم وقتی دوتا مهندس دارن صحبت میکنن کارگر نمیپره وسط حرفشون بگه بیلم کو
با همون لبخند رو کردم طرف مربی که از زور خنده سرخ شده بود.چرا ازش طرفداری نمیکنه؟
خواستم چیزی بگم که باران گفت:
-از کسی که پدرش بالای سرش نبوده نبایدم همچین انتظاری داشت
داغ شدم.این چی گفت؟!خیلی اروم گردنمو چرخوندم‌سمتش و با لحنی که توش عصبانیت موج میزد گفتم:
-چه زری زدی الان؟؟نه میخوام بدونم چه زری زدی؟؟
-همین که شنیدی.پدرت نتونست درست تربیتت کنه بعد بزاره بره
دیگه امپرم زد بالا.
با لبخند برگشتم طرف مربیو گفتم:
-ببخشید.ولی باید بکشمش
تا بفهمه چی گفتم به سمت باران حمله ور شدم.جیغی کشیدو چند قدم عقب

رفت.تا خواستم بهش نزدیک شم دستی دور کمرم حلقه شدو منو به طرف خودش کشید.جیغ زدم:
-ولم کـــــــــن.ولم کن بزار حسابشو برسم
ولی اون منو محکم گرفته بود.دست و پا میزدم.بلند جیغ میزدم و میخواستم ولم کنه.دست خودم نبود.طاقت ندارم کسی راجب بابام اینجوری حرف بزنه.همونطور که دست و پا میزدم مربی منو از زمین جدا کردو برد عقب.دستامو رو دستش گذاشتمو سعی کردم جداش کنم ولی نشد.
همینطوری جیغ الله اکبری میکشیدمو میخواستم ولم کنه تا حساب اون عفریته رو برسم.با صدای بلندی گفت:
-باران برووو
-ولی...
-بروووووو
هرکی ندونه فکر میکنه داره اونو از دست یه قاتل نجات میده.باران به سرعت دویید و از ما دور شد.مجددا جیغ کشیدم:
-وایساااا حیوون.اگه کونشو داری وایسااا.وایسا تا اون دماغ عملیتو رو صورتت خراب کنم.
-هی دختر چته اروم باش.اروم
-نمیخوام اروم باشم نمیخواام
-نیهاااان.تمومش کن
باشنیدن دادش و همینکه اسممو صدا کرد اروم شدم.همینطور که دستش دور کمرم بود منو برگردوند طرف خودش.با اخم زل زده بود بهم.مسخ چشمای عین دریاش شدم.با یاد اوریه موقعیتمون سریع ازش جدا شدم.با اینکه اصلا اهل خجالت کشیدن نبودم ولی اون لحظه خیلی خجالت کشیدم.کلافه دستی تو موهاش کشید.اصلا چرا باید ازش خجالت بکشم؟!الباسمو مرتب کردم. از کنارش رد شدمو به طرف باشگاه رفتم.
اون روز حدودا دوساعت تمرین داشتیم.علاوه بر بدنسازی توپ و تور هم کار کردیم.چندتا از اون سرویسای سنگین مردونمو زدم که تو کف سرویسم خودشو شست
نهال همیشه از سرویسام تعریف میکنه.حدود ساعت ۶:۳۰ بود که پایان کلاسو

اعلام کرد.از خستگی نفس نفس میزدم.فقط دلم میخواد زودتر برسم خونه که برم حموم.نمیتونم خودمو تحمل کنم.چون اواسط پاییز بودیم هوا تاریک شده بود.مربی کنار در وایساد تا اول من برم بیرون.منتظر بودم تا درو قفل کنه.همینکه برگشت طرفم گفتم:
-من دیگه میرم.خداحافظ
-کجا؟صبر کن ببینم
با کلافگی برگشتم سمتش
-دیگه چیه؟
-این وقت شب خوب نیست تنها بری.خودم میرسونمت
-اووو چنان میگه این وقت شب انگار مثلا ساعت چنده
-همینکه گفتم.هوا تاریکه.با من میای
چشششش حتما میام. دستمو به معنیه برو بابا تو هوا تکون دادمو راهمو کشیدم تا برم.
یکم دور شدم که دیدم با ماشین اروم داره کنارم راه میاد.سرشو از پنجره بیرون اورد و گفت:
-دختر لج نکن،بیا میرسونمت
-لازم نکرده،خودم میرم
-نیهان اون روی سگ منو بالا نیار
از حرکت ایستادم.دروغ گفتم اگه بگم دلم نمیخواد همراش برم.ولی خب نمیشه ادم انقدر خودشو سبک کنه که.حرف زورم اصلا تو کتم نمیره.
-تو کی هستی که به من دستور میدی؟اصلا دلم نمیخواد اقا نمیخوااااممم
-هرجور راحتی
یهو گازشو گرفت رفت!.خب بیشعور میمردی یکم دیگه اصرار میکردی؟.
با دیدن کوچه‌ی بلند بالای روبه‌روم به چیز خوردن افتادم.هوام که قربونش برم تاریک بود.وای نه!من از تاریکی میترسم.درسته اینجا فضاش بازه ولی من تنهام.
با دستام خودمو بغل کردمو قدمامو تند تر کردم.واسه اینکه کمتر بترسم شروع کردم به اهنگ خوندن:
قدو بالای تو رعنارو بنازم

نوگل باغ تمنارو بنازم
حسی که داشتی تو قلب من کاشتی
حالا چپ راست یکی جلو بیا
اصلا نمیفهمیدم چی میخونم!!!فقط نمیخواستم ساکت بمونم.همینطور زیر لب داشتم شرو و ور میگفتم که صدای صحبت کردن چند نفر از پشت سرم اومد.رومو که برگردوندم دیدم بعلههههه.۳ تا پسر دارن میان.یکیشون تا منو دید با دست زد پس کله‌ی کناریشو به من اشاره کرد.از ترس زبونم بند اومده بود.سرعت قدمامو بیشتر کردم.
یهو دستم از پشت کشیده شد.جیغ خفه‌ای کشیدم و برگشتم سمتش.۳ تاشون دورم کرده بودن.هیکلا همه پفکی،قیافه ها همه افسایت.یکیشون با لذت سرتاپامو نگاه کردو گفت:
-جووووون عجب چیزی گیرمون اومد
-کوچولو مامانت بهت نگفته این وقت شب تنهایی نیای بیرون؟
-امیر داداش بیا ببریمش تا کسی نیومده
هر لحظه بیشتر میترسیدمو زبونم بند اومده بود.الان نه نیهان،الان وقت ترسیدن نیست.
تو یک لحظه پاهامو کوبیدم وسط پای یکیشون و با ارنج زدم تو دماغ اونی که کنارم بود.نرسیدم یکی دیگه رو بزنم.با تمام سرعت دوییدم.صداشو از پشت سرم شنیدم:
-وایسااااا دختره‌ی عوضی
ولی من مثل چی میدوییدم.یهو شالم از پشت کشیده شد و من محکم از پشت خوردم زمین.آیییییی استخون لگنم.اومد بالا سرم وایساد و یقه‌ی مانتومو گرفت و بلندم کرد و محکم زد تو صورتم.
گرمای خونو که از دماغم جاری شد حس کردم.ناکس خیلی بد زد.یقه‌ی مانتومو ول کرد و منو به عقب هل داد.محکم رفتم تو بغل یکی دیگه.منو سفت با دستاش نگه داشت.گریه میکردم،با تموم جونم زار میزدم و میخواستم ولم کنن ولی گوش نمیدادن. اونی که اسمش امیر بود چاقویی از جیبش در اوردو مقابل صورتم گرفت.با دیدن چاقو قلبم افتاد تو شورتم. با اون صدای نکره‌اش گفت:

-حالیت میکنم خانم کوچولو
چاقورو طرف صورتم گرفت که صدای وحشتناک ترمز ماشینی توجهمون رو جلب کرد.....
*ارمیا
با مشت محکم به فرمون کوبیدم.دختره‌ی سرتق.اصلا به من چه؟هر غلطی میخواد بکنه.ولی خاله سوگل...اون نیهان و به من سپرده،هرکی ندونه من که میدونم چقدر ارازل اونجا ریخته.با این فکر محکم زدم رو ترمز.وای نه نه نه من احمق نباید نتهاش میزاشتم.دور زدمو با سرعت به طرف باشگاه رفتم.سره کوچه که رسیدم با چشم همه جارو نگاه میکردم.با دیدن اون صحنه احساس کردم قلبم نمیزنه.محکم زدم رو ترمز.یه اشغال نیهان و گرفته بودو اون یکی با چاقو....وای نیهان!!...سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم.محکم مشت کوبیدم به صورت اونی که نیهان و گرفته بود و دعوامون شروع شد.یکی زدم یکی خوردم.خب اونا سه نفر بودن من یکی!!ولی در اخر خودم لت و پارشون کردم.الکی که نیست کمربند مشکی کاراته دارم.خواستم دوتا تیکه درشت بار نیهان کنم که بادیدن وضعیتش زبونم بند اومد.رو زمین نشسته بودو زانوهاشو بقل کرده بودو عین ابر بهار اشک میریخت.وضعیت خودم بهتر نبود.دوسه تا دکمه‌ی اول پیرهنم کنده شده بودو گوشه لبم زخم شده بود.کنارش نشستم.اروم صداش کردم:
-نیهان...
بهم نگاه کرد ولی جوابی نداد.دوباره صداش کردم:
-دختر خوب،بلند شو چیزی نیست
ولی اون فقط سکوت کرده بودو به زخم گوشه‌ی لبم خیره شده بود.دستاشو گرفتم و اروم بلندش کردم.اونو به طرف ماشین بردم.در جلورو باز کردم که خودش رفت نشست.در سمت خودمو باز کردمو نشستم.به چهرش نگاه کردم.دیگه گریه نمیکرد.آروم لب زد:
-خیلی ترسیده بودم
-خیله خب چیزی نیست.خداروشکر به موقع رسیدم
تو چشام نگاه کردو با مظلومیت خاص خودش گفت:
-معذرت میخوام.به خاطره من اینجوری شد

.دختر جالبیه!!بدم نمیاد یکم باهاش وقت بگذرونم
-دیگه سعی کن کمتر سرتق بازی در بیاری
:تو حالت دفاعی خودش فرو رفت.انگار نه انگار تازه غمبرک زده بود
-من سرتقم؟نه من سرتقم؟؟؟من فقط داشتم تعارف میکردم.تو زرتی گازشو گرفتی رفتی
.چشام داشت از حدقه در میومد.این بشر چقدر پرروعه
-مرزایه پررو بودنو یه تته جبه جا کردی
-آخِی تو که انقدر کم‌رویی کجای دنیارو گرفتی؟؟
:با غرور به خودم اشاره کردمو گفتم
-میبینی که
:به سرتاپام اشاره کردو با پوزخند گفت
-اره دارم میبینم.یه پسر دختربار از خودراضی که فکر میکنه خیلی شاخه ولی پخ کسیم نیست
:با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.زیر لب غریدم
-تو چه زری زدی؟؟؟؟
*نیهان
یا خدا سیماش اتصالی کرد، یکی نیست بهم بگه اخه احمق تو چرا دهنتو باز میکنیو هرچی شِروِر ازش درمیادو به زبون میاری؟؟خودمو رنگین کردم فکر کنم.چرا اینجوری نگام میکنه؟؟برادر حداقل یه کاغذ بده وصیت ناممو بنویسم.همینطور بهم نگاه میکرد که اب دهنمو قورت دادمو گفتم:
-حواست به جاده باشه به کشتنمون ندی.اگه بیفتی بمیری دوست دخترات دق میکنن،نه واسه اینکه مُردیا!! نخیر،واسه اینکه وقت ارایشگاه نگرفتن
دیدم ریز ریز داره میخنده.اوخی تو که انقد با خنده ناز میشی مجبوری اخم کنی مگه.تا خوابگاه یه نیم ساعت دیگه راه بود.کلافه رو بهش گفتم:
-هی مربی،نیناش‌ناش نداری؟
:با تعجب نگام کردو گفت
-نیچام ناش چیه دیگه؟
-اولا نیچام ناش نه نیناش ناش.دوما همون اهنگ خودمون دیگه
-لوس مزخرف

دقیقا حرف نویانو زد!!! خو چیه دوسدارم بگم نیناش ناش
دستشو برد سمت ضبطشو روشنش کرد.واااای نه.بین این همه اهنگ اخه
این چرا؟؟الان نمیتونم خودمو کنترل کنم.اهنگ تهرون از اوان بند.من حتما
باید قر بدم خب.به جهنم بابا.شروع کردم بلند بلند خوندن:
هی،باز چیه
این همه غرورو هی ناز چیه
وای،قلب منو
درد تو این همه اواز چیه
مربی با تعجب بهم نگاه کرد.خو چیه؟دوست دارم این اهنگو.داشتم ادامشو
میخوندم که اهنگ و عوض کرد.چپ چپ بهش نگاه کردم که یه نیشخند تحویلم
داد.اهنگ شب موهات از یوسف زمانی.واییی عاشقشم.از حرصش شروع
کردم بلند خوندن:
اخه دیوونتمو زدی دلمو بردی دمت گرم
زده به سرم تورو ببرم شمال و بر نگردم
کم کم کم به شب و باهم زیر نور ماه تو ساحل
بگی به همه عاشقمی مال خود خود خودمی
بازم زد بعدی.خدا خدا میکردم اهنگو بلد باشم.عجیب از این بازی لذت
میبردم.ها بعلهه.اهنگ دنیا دیگه مثل تو نداره بنیامین بهادری.اخه کی این اهنگ
و فراموش میکنه احمق؟؟
و مجددا شروع به خوندن کردم:
چشمامو رو هم میزارمو
تورو به یادم میارمو
دوباره دست تکون میدنو
تورو بهم نشون میدنو
چشمامو روهم میزارمو
تورو به یادم میارموووو
به اینجا که رسید دستامو مشت کردم و به حالت رفص تو هوا تکون دادمو با
صدای بلند تری خوندم:
دنیا دیگه مثل تو ندارههه-

نداره نمیتونه بیارههههه
دلا همه بیقرار عشقننن
صدای اهنگ کم شد.برگشتم طرف مربی که دیدم غش غش داره میخنده.واییی
ناز بشی الهی نگا چه قشنگ میخنده توله
همونطور که میخندید گفت:
-خیلی باحالی شایان جونی خیلی
بادی به غبغب انداختمو گفتم:
-معلومه که هستم
با دستاش چتریامو بهم ریخت که دادم در اومد:
-عههههه چیکار میکنی؟موهامو چیکار داری؟
-اخه خیلی با نمکن
این امشب یه چیزیش میشه هاا
-خب معلومه که بانمکن
-وای نیهان دختر بیچاره شوهرت
این چه مرگشه؟یه بار شایان یه بار نیهانحاضرم شرط ببندم دفعه ی بعدی شایان صدام میکنه.صبر کن ببینم این چی گفت؟؟!
-چرا بیچاره؟ از خداشم باشه.من به این خوشگلی،به این مهربونی، جذابی،خانومی،با استعدادی....
وسط حرفم پرید و گفت:
-به این خلی،سرتقی،خنگی
محکم به بازوش کوبیدم و گفتم:
-هوی خودتو مسخره کنا، تو اصلا منو نمیشناسی
یه چشمک زد و گفت:
میخوای بیشتر باهم اشنا شیم؟!
-نگا نگا.رسما دوباره داری نخ میدی
قش قش خندیدو گفت:
-از دست تو دخترمگه چی میشه؟ میخوام شاگردمو یکم بیشتر بشناسم.
-ارههههه تو ک راس میگی
تک خنده ای کردو دیگه چیزی نگفت. بقیه راه تو سکوت سپری شد.یکم بعد

رسیدیم دم در خوابگاه. رو کردم سمت مربیو گفتم:
-ممنون ک منو رسوندی
-خواهش میکنم
خواستم پیاده شم که گفت:
-شایان خانم؟
-عجب خنگیه اخه شایان خانم؟!؟!؟
-بعله؟
-شماره‌ی مربیتو میخوام
با اخم بهش نگاه کردم. اخه اشغالی بزار دودیقه از لاس زدنت با من بگذره بعد ♀
-اونجوری نگام نکنا.باید یه سری سوال ازش بپرسم
-اون نامزد داره
عجب چاخانی گفتم.
-خب ب من چه؟باید ی سری سوال درباره‌ی تو ازش بپرسم
-خب از خودم بپرس
-ای بابا نمیخورمش که.اون سوالارو نمیشه از تو پرسید.
مثل بچه ی ادم شماره‌ی نهال و بهش دادم و گذاشتم بزرگترا کار خودشونو بکنن ازش خدافظی کردم و پیاده شدم.کلید انداختم تا درو باز کنم.برگشتم دیدم هنوز اونجا وایساده.لب زدم:
-چرا نمیری؟!
-چه با استعدادیم:(اونم متقابلا لب زد)
-تو برو منم میرم
با دست باهاش بای بای کردم و رفتم تو.پشت در ایستاده بودم ک دو دیقه بعد صدای کشیده شدن لاستیکاش شد اهنگ کوچه.لبخندی زدم اگه امشب مربی برنمیگشت چه بلایی سرم میخواست بیاد؟؟ یه عمر ممنونشم که جونمو نجات داد.....
رفتم طبقه ی خودمون.خودم کلید داشتم،درو باز کردم و رفتم تو. نهال روی مبل نشسته بود.با دیدنم فوری به سمتم اومد و با عصبانیتی ک کم ازش میدیدم گفت:

-تا الان کجا بودی نیهان؟؟
با تعجب بهش گفتم:
-خب قرار بود کجا باشم مگه؟.چرا انقد عصبانیی؟
داد زد:
-چرا عصبانیممممم؟؟؟.تو تا ساعت ۵:۳۰ کلاس داشتی نه ۷:۳۰. گوشی بی صاحابتم ک جواب نمیدی بفهمم کدوم گوری موندی
دلم شکست...اون ک میدونست من کجا بودم چرا این حرفارو میزنه؟؟ با صدای پر بغضی گفتم:
-تمرینم طول کشید
-دروغ نگو نیهان.کجا بودی؟؟؟؟؟
اشکام راه خودشونو پیدا کردن...با چشمایی اشکی بهش زل زدم و گفتم:
-واقعا برات متاسفم...
بازدن این حرف فوری دوییدم سمت اتاق و درو محکم بستم.مگه شماره ی مربیو نداشت؟؟ یا تهرانیو؟؟ از ته دل هق زدم.تحمل ندارم باهام اینجوری حرف بزنه.اون ک میدونه من خیلی حساسم.میدونه انقد احساساتیم ولی بازم....لباسامو عوض کردم.اصلا حوصله ی حموم رفتن نداشتم.خزیدم زیر پتو.گریه نمیکردم ولی بغض داشتم.دستی به صورتم کشیدم.اگه مربی دودیقه دیر تر اومده بود الان خط خطی شده بودم.خسته بودم و گرسنه.ولی خستگی بهم غلبه کرد و خوابم برد.....

.

.

.

نمیدونم ساعت چند بود ولی از فرط گرسنگی بیدار شدم.سلین و نهال خواب بودن.سِلین...وقتی من اومدم اون کجا بود؟! هه! حتی واسه شام بیدارم نکردن...رفتم سمت اشپزخونه.خوبه حداقل یکم غذا برام نگه داشتن.ماکارونی.....رو همونجور توی قابلمه خوردمو برگشتم تو اتاقمو خوابیدم
صبح ک بیدار شدم ساعت ۷ بود.خب وقتی ساعت ۷ غروب بگیرم بخوابم وضعیتم همینه. امروز کلاس نداشتم. حوصلم عجیب سر رفته بود.تصمیم گرفتم برم تهران گردی. شنل عروسکی مشکیمو که تا روی زانو بود و جلوش

به ترتیب از بالا به پایین ۴ تا پاپیون قهوه ای خوشگل داشته و پوشیدم. خیلی کلا سه دست مانتوشلوار با خودم آوردم.شلوار کتان جذب ❤دوسش دارم مشکیمم پوشیدم. خب حالا وقت آرایشه.یه رژ لب جیگری با یه خط چشم کلفت.فکر کنم کل ریمل راو خالی کردم رو مژه هام چون مژه هام کم‌پشته.کلاه ملوانی جیگریمو هم سرم کردم. نصف چتریامو به حالت کج از کلاه بیرون ریختم رو صورتمو موهامو باز گذاشتم و کلش رو گذاشتم تو شنلم تا معلوم نباشه. فقط یه مقداریشو آوردم جلو.شال گردن ست زرشکیمم برداشتم.درسته اواسط آذریم ولی هوا تو تهران خیلی سردتر از شیرازه و من اصلا به سرما عادت ندارم. کیف دستی زرشکیمم برداشتمو خواستم برم ولی قبلش به سلین پیم دادم:

- من رفتم هواخوری ناهار هم نمیام نگران نباشین

نمی خواستم دوباره بهونه دست نهال بدم.نیم بوت های خوشگل قهوه‌ایمم پوشیدمو از خونه زدم بیرون خب نیهان خانم امروز روز توئه هرجا بخوام میرم، هر چی بخوام میخرم،هرچی بخوام میخورم. این آخری خیلی مهمه.هندزفریمو دراوردم و گذاشتم تو گوشمو به نویان زنگ زدم.خیلی دلم واسه داداشم تنگ شده طولی نکشید که صدای خوابالوش تو گوشم پیچید:

-چیه فسقلی؟

-وای سلام داداشی دل منم برات تنگ شده بود

خندید و گفت:

-چطوری عشقم؟ ببخشید یکم خواب خوابالود بودم،دلم خیلی برات تنگ شده

-ببینم تو مگه نمیری شرکت؟ خونه چیکار می کنی؟

-به توچه؟ ای بابا مرخصی گرفتم خستگی در کنم. از تو چه خبر؟

-هیچی بابا این مربی منو کشت با این تمریناش

- کی هست حالا این مربی؟چیزی راجبش به من نگفتی.اصلا مرده یا زن؟

واییییی خدا کنه غیرتی نشه فقط

-خب....چیزه... مربیم.... یه پسره

یه کم مکث کرد و گفت:

- چند سالشه؟

- اسمش ارمیا هاشمیه ۲۴ سالشه

چ جالب اسمش خیلی برام آشناست... نیهان مراقب باش!!من از بابت تو مطمئنم ولی اون پسررو نمی‌شناسم -
نه بابا نترس.خیلی آقای متشخصیه.(ارواح عمم)گفتی میشناسیش؟-
اسمش برام آشناس احساس می‌کنم یه جاشنیدم-
وای یه چیز بهت بگم شاخ در بیاری.یارو دوست پسر بارانه-
جان؟!؟!؟باران کیه؟!؟ -
خاک بر سر خواهر بارادو میگم!خواهر دوستتو نمیشناسی؟-
آهاااااا اونو میگی؟ پس باراد باید بشناستش-
احتمالا.شاید اصلا ندونه طرف دوست پسر خواهرشه.وای چه شود.الان-
به باراد زنگ میزنم
لازم نکرده زنگ بزنی خودم میگم بهش -
خب از اونجایی که باراد چند بار منو از نویان خواستگاری کرده خوش نداره-
زیاد باهاش صمیمی باشم.هرچند منو باراد باهم رل بودیم. بعد اینکه بهم درخواست ازدواج داد و من رد کردم توافقی جدا شدیم.حالا چنان میگم توافقی
از اونجایی که باراد برادر بارانه واسه همین.♀انگار طلاق گرفتیم باهاش رفیق شدم تا اونجایه باران بسوزه. الان من و باراد مثل دوتا دوستیم تقریباً. هر چند بهم گفت منتظرم میمونه... نویان گفت:
نیهان کاری نداری؟-
واسم پول بریز به حسابم-
دختر من قبل رفتنت کلی بهت پول دادم!!.نگو همه رو تموم کردی که باورم نمیشه-
نه خیرم پولم تموم نشده فقط امروز و باید جدا حساب کنی -☹
خب چرا اونوقت؟!-
چون امروز روز منه می خوام عشق کنم -
چه غلطا !!!نه میشه-.
بدون اینکه چیزی بگم گوشیو قطع کردم. احمق بیشعور به جهنم ندادی.دو دقیقه بعد برام یه اس ام اس اومد. از طرف نویان بود!! بازش کردم:
دو دقیقه دیگه یه تومن تو حسابته-
واییییییی عاشقتم داداشی.یکم دیگه پیامش برام اومد. تو دلم کلی قربون

صدقه اش رفتم واسش استیکر بوس فرستادم. اول تصمیم گرفتم برم کافه صبحانه بخورم اولین کافه‌ای که دیدم رفتم تو. جای شیکی بود. یه چایی فکر کنم ۲۰ تومن قیمتش باشه. به جهنم بابا من الان یه میلیون پول دارم یه گوشه رفتم نشستم

موسیقی لایت کل فضا رو پر کرده بود. اکترا دختر پسرای جوون. بودن.همشون گروهی یا دو نفری اومده بودن و من تنها سینگل بدبخت جمع با دیدن گارسون دهنم وا موند آیییییی ناز بشی پسر چقدر. ♀ بودم خوشگلی تو فکر کنم ۱۴ یا ۱۵ سالش بود. چشما عسلی روشن انگار زرد بود.موهاش قهوه‌ای و لخت. پوستشم سبزه بود. دماغشم خیلی کوچولو بود عوضی خوشا کافه که گارسونش تو باشی.

امممم خانم؟ چی میل دارید؟-

خاک برسرم داشتم بهش نگاه میکردم؟؟ خودمو جمع وجور کردم و گفتم:

کافه گلاسه با کیک شکلاتی -

چشمی گفت و رفت.یه ۱۰ دیقه دیگه سفارشمو اوردن. با دیدن غذا تازه فهمیدم چقدر گشنمه. یکم از گلاسمو خوردمو شروع کردم به کیک خوردن.

هر چی از این کیک تعریف کنم کم بود.خیلیییییییخوشمزه بود یکی از بهترین کیکهایی بود که خوردم. کیکم که تموم شد گلاسمم خوردم و رفتم تا حساب کنم. قیمت رو که دیدم دوتا شاخه ناقابل بالای سرم سبز شد.۸۰ هزاااااااااار تومن؟ چه خبره آخه؟ بگو چرا انقد خوشمزه بودن. گویا ♀ قیمتش هم همینجوری خوشمزه بود

با حالتی زار پولو پرداخت کردم...به جهنم بابا خوش باش نیهان خوب حالا کجا برم؟!؟... با دیدن مغازه آرایشی بهداشتی چشام برق زد آخ جووووووون.رفتم تو. از دیدن اون همه وسایل آرایش و لاک هیجان زده شدم.۴ تا لاک خریدم: جیگری، آبی، صورتی،بنفش. از اونجایی که قاب گوشیَم داشت یه قاب بنفش که روش قلبای سفید ریز داشت برای گوشی ناناسم خریدم. خوب حالا نوبت لباسه.فکر کنم ده تا مغازه رفته باشم برای لباس. تهش یه شورتک لی، بلوز رو نافی که یقش قایقی بودو رنگشم مشکی بودو چنتا طرح سفید ریز داشت ، یه بلوض شلوار مچ دار طوسی و یه سیوشرت اسلش خوشگل سرمه‌ای و یه شال ساده‌ی مشکی خریدم.

ساعت شده بود ۱۲. تصمیم گرفتم برم نهار بخورم.از صاحب مغازه‌ای که ازش شال گرفته بودم خواستم خریدام اونجا باشه تا برم و بیام.فروشنده هم که یه آقای مسن و مهربون بود قبول کرد و گفت مواظب وسایلم هست.رستوران درست روبه روی مغازه بود. بزرگ و قشنگ.خب نیهان خانم بریم که امروز قراره رژیمو کنار بذاری عسیسم!🙂 میز کنار پنجره رو انتخاب کردمو روش نشستم.. گارسون اومد سفارش بگیره. کوبیده سفارش دادم به همراه یک دوغ خانواده.خب چیه دوغ دوست دارم. گارسون رفت و یکم بعد با بشقاب و چنگال و اینا و به همراه دوغ و سبزی برگشت. گفت چون رستوران خیلی شلوغه یکم طول میکشه تا غذای اصلی سرو بشه.واسه خودم دوغ ریختموداشتم میخوردم. چشمتون روز بد نبینه با دیدنش رو میزه رو به روم دوغ پرید تو گلومو شروع کردم سرفه کردن. اینقدر سرفه کردم از چشام داشت اشک میومد🙂. گارسون سراسیمه اومد طرفم و آب به خوردم داد. وایییییی آبروم رفت🙂. گارسون با نگرانی گفت:

-حالتون خوبه خانم؟!

با خجالت گفتم:

- بله خوبم

نصف رستوران به من خیره شده بودن.دوباره بهش نگاه کردم. اه اشغال با نیش باز زل زده بود به من میمون🙂.با چش غره روموبرگردوندم.همینطور مگس می‌پروندم که صندلی روبروم کشیده شد. برگشتم که با دیدنش دهنم اندازه غار علیصدر باز شد!!!چقدر این بشر پرروعه🙂

- علیک سلام نیهان خانم

با حرص لبخندی زدم و گفتم:

- به سلام جناب مربی.خوبی شما؟

- ظاهرا تو بهتری

یکم تو سکوت گذشت.عصبی گفتم:

- عزیزم چرا روبروم نشستی عین بز نگام می کنی؟🙂 کاری داری بگو اگه نه ♀🙂🙂🙂که خیلی خوش اومدی بفرمایید

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- وهههههه دختر تو چقد بی اعصاب و بی ادبی🙂 دیدم تنها نشستی گفتم بیام

پیشت
- آها اگه اون وقت منتظر کسی بودم چی؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-نوچ! نیستی
پوف کلافه ای کردم. نه! مثل اینکه باید از حضورش لذت ببرم وگرنه نمیشه لامصب
-ولی من احساس می‌کنم شما منتظر کسی باشین. باران خانم ناراحت نمیشن وقتی اومدن منو با شما ببینن؟!
- اولا با باران قرار نداشتم! دوما گفتی باران یاد یه چیزی افتادم! شما هم دیگرو از کجا می شناسین؟
خواستم بگم خو برو از باران بپرس به من چه ولی بیخیال شدمو گفتم:
- خب منو باران تو یه مدرسه بودیم. البته دبیرستان.من اول بودم اون دوم. کلا از من خوشش نمیومد چون بچه پولدار بود خودشو شاخ میدونست ولی من اونو عن خودمم به حساب نمی کردم
اینو که گفتم با دست زدم تو دهنم یا خدا عن چی بود گفتم این وسط خندید و گفت:؟؟
-خب ادامه
خودمو جمع و جور کردم و ادامه دادم:
- تو مدرسه به خروس جنگی معروف بودیم. هر وقت با هم کل میانداختیم من برنده میشدم. خلاصه این من بودم که پشمش میکردم ولی اون همش از پولش سو استفاده می‌کرد و مسخرم میکرد. جالب اینجاست برای اینکه منو حرص بده... برای داداشم دندون تیز کرده بود ولی
پرید وسط حرفم و گفت: وایستا وایستا!! تو داداش داری؟؟
-اوهوم،چطور؟
- اسمش چیه؟
- نویان
به نقطه نامعلومی خیره شده.یه اخم خیلی کمرنگ کرد انگار داشت فکر میکرد.
چندبار اسم‌نویان رو تکرار کرد:
-نویان شایان... نویان شایان...

جلوی چشمش بشکن زدم و گفتم:
-هوی جناب غرق نشی یهو. چی شد یدفعه؟
- ها؟! هیچی هیچی ادامشو بگو
-داشتم می گفتم،باران خانوم واسه داداشم دندون تیز کرده بود ولی نویان محل سگم بهش نمیذاشت. فکر نکن من به نویان چیزی گفتما!! نویان کلا به دخترا محل نمیده.من تصمیم گرفتم بهتر بچزونمش.واسه همین با داداشش....
به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم. خاک بر سرت کنن نیهات چی میخوای بگی؟!
-خب با داداشش؟!
دلمو به دریا زدم و گفتم: باهاش رل زدم
مربی که داشت دوغ می‌خورد یهو سرفش گرفت و مقدار قابل توجهی دوغ از دهنش شوت شد بیرون.خب حالا بی حساب شدیم. دو سه تا نفس عمیق کشید و بعد با بهت پرسید:
-چیییییی؟؟؟ تو با باراد رل زدی؟
عه پس باراد و میشناخت. خب احمق چرا نباید برادر دوست دخترشو بشناسه؟؟
-اره خب
نفس عمیقی کشید و گفت: تو اولین دختری هستی که به زندگی باراد پا گذاشته...
بهم نگاه کرد. مکثی کرد و گفت: و فکر کنم اخریشی
-تو که انقد خوب بارادو میشناسی، پس چرا نمیدونستی دوست دختر داره؟
-چرا! میدونستم! منتهی فقط میدونستم که یه دوست دختر داره ولی نمیدونستم کیه. حتی عکسشم بهم نشون نداد
-تو از کی بارادو میشناسی؟
-از بچگی. میدونم اونا شیراز زندگی میکنن. ولی فکر کنم بدونی که پدرش تهرانی بود، برای همین همیشه یه پاشون تهران بود یه پاشون شیراز
-آره آره اونا خیلی بین شیراز و تهران رفت و آمد می‌کردن.تا اینکه باران خانم تهران دانشگاه قبول شد و برای همیشه رفتن تهران خداروشکر
-اوهوم. چیزه...رابطت با باراد چطور بود؟

عجب فضولیه این بشر
- چیه؟ میخوای بدونی عاشق هم شدیم یا نه؟ نخیر داداش. گفتم که برای چزوندن باران با باراد بودم.
راجب خواستگاری باراد چیزی نگفتم، اگه باراد بخواد خودش بهش میگه. خواست چیزی بگه که گارسون سفارشارو اورد.تو دلم خدارشکری گفتمو با نیش باز زل زدم به مربیو بهش گفتم:
- عاااا دیدی چی شد؟حرفمون نصفه موند.اشکالی نداره.حالا پاشو برو اونور من می خوام غذا بخورم آفرین گل پسر ابرو بالا انداخت و گفت:
- نوچ، نمیشه. خب باهم غذا میخوریم
چیییییییی؟؟؟؟ کدوم بلایی بودی که سره من نازل شدی اخه؟؟ گناه کدوم کارمی اخه؟؟ خدایا به کدامین گناه؟؟
- اینی چی به کدامین گناه؟
♀ عههههه خعاک بر سرم این یه تیکه اخرو بلند گفتم
- ♀ هیچی
☹ یه لحظه وایسا ببینم، این میخوا غذایه منم بخوره؟
- مربی...من به اندازه ی خودم غذا سفارش دادماا گفته باشم
تک خنده ی کردو گفت:
- نترس، وقتی داشتم میومدم اینجا به گارسون گفتم غذامو بیاره رو این میز اهانی گفتم. خودشو مشغول گوشیش کرد.هوف خب من سختمه جلو یکی غذا بخورم، یه لقمه به زور فرستادم تو حلقم، نه اینجوری نمیشه، کوفتم از گلوم پایین نمیره
یه نگاهی بهش انداختم، تو گوشیش غرق بود. دو دل بودم بهش تعارف کنم یا اه لعنتی زورشون میاد یه بشقاب اضافه هم ♀ نه، بیخیال جهنم و ضرر بیارن. روی میز چنتا قاشق چنگال بود.(تمیز بودنا!) یه قاشق برداشتمو باهاش یه لقمه از قسمت دست نخورده ی غذام گرفتم. یکم به جلو خم شدم و دستمو بردم طرف مربی.چون میز دونفره بود زیاد لازم نبود به خودم فشار بیارم.سرفه ی الکی کردمو گفتم:
- اهم اهم...چیزه...مربی؟
سرشو بلند کرد و با دیدن وضعیت من و قاشق جلوی صورتش هنگ کرد. با

تعجب زل زده بود بهم.پوفی کشیدم و گفتم:
ای باباااا دستم درد گرفت، میل بفرما لطفا-
با همون تعجبش اروم دهنشو باز کرد که تا فیهاخالدونش معلوم شد، اروم قاشق و گذاشتم تو دهنش و بعد اینکه خورد نشستم سرجام. کم کم از حالت شوک در اومد بچه. لبخندی زد که دین و ایمانمو به باد داد با همون لبخندش گفت:
مرسی خانوم کوچولو-
اومدم بهش بگم خواهش میکنم که به حرف اخرش فکر کردم، خانوم کوچولو دوست دخترته نکبت:
هوی دیگه بهم نگو خانوم کوچولو بابابزرگ-
خندیدو چیزی نگفت، خواستم دوباره یه تعارف بهش کنم کهگارسون سفارش اقارم اورد. مااااشاااالله با اینهمه غذایی ک این سفارش داده میتونم کل تهران و شام بدم
یه پرس کوبیده،یه پرس کباب برگ،زرشک پلو با مرغ و چند نوع سالاد و یه غذایه دیگه که نمیدونم چیه و دوتاااا نوشابه!! یه بار دیگه به طور نامحسوس به شکمش نگاه کردم، داد میزنه سیکس پک دارم. بازوهارم که دیگه نگم!!حالا وضعیت من چجوریه؟!؟ نصف قاشق تو دهنم مونده و با چشمایه گرد شده زل زدم بهش. چشمش که به من افتاد با تعجب گفت:
چیه؟! توام میخوای؟-
میخوای کل رستوران و غذا بدی؟-
یعنی چی؟-
بابا چخبرته؟!!همشو میخوری واقعا؟!؟-
انقد که چیزی نیست-
بابا بیخیاااال. چشام هر لحظه داشت گشادتر میشد
ببینم سیکس پک داری نه؟-
چشمک زدو شیطون گفت:
اره چطور؟ میخوای ببینی؟-
یه چشم غره توپ بهش رفتمو گفتم:
بی حیا! تو که انقد میخوری الان باید شیکم داشته باشی این هواااا-

با دستام یه دایره ی فرضی دوره شکمم نشون دادم.
خندیدو گفت:
-خب در مقابل تحرکی که من دارم انقد غذا چیزی نیست که
سرمو تکون دادمو مشغول غذا خوردن شدم.غذام که تموم شد خواستم برم حساب کنم که دیدم مربی غذاشو تموم کرده و زل زده بهم؛؛یاااا اکثر امامزاده ها؛؛ این کی غذاشو تموم کرد؟!؟!؟! با تعجب بهش گفتم:
-کی تموم کردی؟!؛؛
-دو دیقه ای میشه. منتظر تو بودم،خیلی اروم غذا میخوری
تو دلم گفتم من اروم نمیخورم تو عین خرس میخوری.
راه افتادم که برم حساب کنم دیدم سریع اومد جلوی من تا اول خودش حساب کنه.بیخیال شونه بالا انداختم.شاید عجله داره.بعد اینکه حساب کرد برگشت سمتم گفت:
-بریم
با تعجب گفتم:
-کجا بریم؟!؛؛هنوز حساب نکردما
تک خنده ای کردو گفت:
-؛؛بیا بریم دختر جون من حساب کردم
اخمامو توهم کشیدمو گفتم:
-؛؛چرا اینکارو کردی؟؟؟؟
شونه بالا انداخت و گفت:
-؛؛خب حالا قیافتو واسه من اونجوری نکن چیشد مگه؟چیزی نبود که
-؛؛؛؛؛ازت ممنونم ولی دیگه کارتو تکرار نکن♀؛
بیخیال سرشو تکون داد.چیزی نگفتمو از رستوران زدم بیرون.اومد کنارم ایستاد و گفت:
-می رسونمت
-نه ممنون.باید برم وسایلمو از تو اون مغازه بیارم
با دستم به مغازه ی روسری فروشی اونطرف خیابون اشاره کردم.رَدِ دستمو گرفت و به مغازه نگاه کرد. یهو گفت: عه منم یه سری خرید کردم گذاشتم تو اون مغازه. الان میرم خریدارو میارم.

بعد سریع گوشیشو پرت کرد بغلم که با یه جیغ خفیفی گرفتمش.قبل اینکه بخوام چیزی بگم سریع گفت:
-گوشیمو یه لحظه داشته باش الان میام.
با زدن این حرف سریع رفت سمت خیابون.الان مثلا خواست آیفون ۱۱pro به رخ من بکشه؟!🤦 اصلا اون چرا باید وسایلاشو بزاره تو یه مغازه‌ی 🤦روسری فروشی؟
یکم گوشیشو این ور اونور کردم. لامصب عجب گوشییه🤦 یهو چشمم خورد به کف خیس پیاده رو.یه کم دور و برم و نگاه کردم. عه!!! کی بارون اومد؟!؟! همه جا خیس بود. لابد وقتی داشتم ناهار میخوردم.بهتره گوشی رو بذارم تو جیبم که خدایی نکرده سر نخورم. نگاهی به مغازه کردم. مربی داشت با صاحب مغازه حرف میزد که یهو برگشت و بهم اشاره کرد.فروشنده تا منو دید شناخت و وسایلمو داد به مربی. از اونجایی که شنلم جیب نداشت، مجبور شدم به طور نامحسوس گوشی رو بذارم تو جیب پشت شلوارم🤦. از دور مربی و دیدم که داشت میومد این طرف. خواستم برم طرفش وسایلا رو ازش بگیرم. از اونجایی که تقریباً هنوز تو محوطه رستوران بودم و اونجا پر از سنگریزه بود (یعنی کلا سنگریزه بود) پام رفت روی سنگ نسبتاً بزرگ خیس و از پشت افتادم و محکم روی باسن مبارکم فرود اومدم🤦. همینکه افتادم صدای چِرِک" شکستن چیزیو شنیدم... یا پروردگار... به حق پنج تن ایشالا که" استخون لگنم بود که شکست نه اون چیزی که فکر می‌کنم🤦🤦🤦. هنوز با بهت روی زمین نشسته بودم که دیدم یه نفر کنارم نشست.مربی بود. باهول گفت:
-چی شد یهو؟؟خوبی؟!؟
وقتی دید چیزی نمیگم زیر آرنجم و گرفت و بلندم کرد. بغض کردم.با تعجب بهم نگاه میکرد. با نذر هزارتا صلوات دستمو گذاشتم پشت جیبمو گوشیو گرفتم.چشمامو بستم و گوشی رو گرفتم جلوم... چشمامو باز کردمو با دیدن صفحه گوشی بغضم بیشتر شد🤦.صفحش خورد شده بود لامصب!!! انگار تازه خریده بود چون گلس نداشت. گوشیو از دستم کشید و با صدایی پر از تعجب گفت:
-هی هی چرا بغض می کنی دخترخوب؟!جاییت درد میکنه؟!
اما من فقط بغض کرده بودم و تو چشمام اشک جمع شده بود. لعنتی گوشیش

حداقل ۳۰ میلیون قیمتشههههه. خدا کنه صفحش نسوخته باشه□□کلافه شده بود... با دستم به گوشی اشاره کردمو با مظلومیت تمام گفتم:
-□□گو...گوشیتو...ش...شکستم
با تعجب به گوشیش نگاه کرد.لبخندی زد و گفت:
- پس واسه این بغض کردی؟
آروم سرمو تکون دادم□□. حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:
□□پس باید پولشو بهم بدی
من که نزدیک بود گریم بگیره آروم سرمو تکون دادم. لبخند شبطونی زدو گفت:
-□□اوممممم نه چرا پولشو بدی؟!؟میتونی یه کار دیگه برام بکنی
به جان خودم اگه بخواد درخواست کارای خاک بر سری بده یه جوری میزنمش که دکوراسیون صورتشو گوشیش باهم ست بشه□□برزخی نگاش کردم که پوکید از خنده:
-دختر چرا اینجوری نگام می کنی؟□□ می خواستم به جای اینکه پول گوشیو ازت بگیرم، ازت بخوام امروز بیای باشگاه کمکم
با تعجب بهش نگاه کردم□□الان چی گفت؟ باهاش برم باشگاه؟؟ اصلا چرا باید به کمک من نیاز داشته باشه؟؟ مطمئنا نهال پوست از کلم میکنه□□نه نمیتونم قبول کنم. عههههه خر نباش نیهان، پولشو از کجا میخوای گیر بیاری اخه؟؟ یکم فکر کردم و گفتم:
- قبوله... ولی تا ساعت چند باید باشم؟؟
به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- خب ساعت الان یکه... من حدودا چهل دیقه دیگه کلاسم شروع میشه.تا ساعت چهار باید بمونی
پوف کلافه ای کشیدم...هعی ظاهرا چاره ای نیست.الهی درد بگیرم که ورزشکارو نمیمونم□□از من دست و پا چلفتی تر نیست□□. خواستم بگم قبوله که یهو یاد یه چیزی افتادم:
-هی جناب... انتظار نداری با این سرووضع بیام به شاگردات تمرین بدم که؟
با دستم به لباسام اشاره کردم که گفت:
-اولا زیاد لازم نیست تحرک داشته باشی، دوما شلوارت که خوبه. فوقش یکی از سیوشرتامو میدم بپوشی دیگه

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. منو سمت جنسیس خوشگلش هدایت کرد. در جلورو باز کردمو نشستم. ای خدا چقد این ماشین نازه اخه. باید به نهال خبر میدادم ولی مطمئنا اگه جریان و تعریف میکردم باورش نمیشد...یهو فکری به سرم زد:
-امممم...مربی؟!
سرشو به طرفم برگردوند و گفت: چیه؟!
-خب...خب... میشه به نهال زنگ بزنیو بگی امروز نیهان باهام کلاس داره؟
-نهال کیه؟
-نهال مربیمه دیگه...دیشب به خاطره اینکه دیر رفتمو بهش خبر ندادم کلی عصبانی شد...الانم اگه جریان و براش تعریف کنم عمرا قبول کنه
خندیدو گفت:
-باشه باشه زنگ میزنم
-مررررررسیییی
-خرسی
با قیافه ای پوکر بهش نگاه کردم.خندیدو چیزی نگفت، پسره ی بی فرهنگ خرس خودتی یهو مربی گفت:
-شایان؟
با تعجب گفتم:
-بله؟!
-الان من دقیقا با کدوم گوشی زنگ بزنم مهندس؟!
ای واااای اصلا حواسم. ♀محکم با کف دستم کوبوندم رو پیشونیم نبود
-حالا چیکار کنیم؟!
-خب با گوشیه تو زنگ میزنم
مثل اینکه چاره دیگه ای نداریم. گوشی رو گرفتم و به نهال زنگ زدم.بوق اولو که خورد سریع گوشی رو دادم به مربی.فکر کنم ۱۰ ثانیه ای گذشته که یهو مربی گفت:
-سلام خانوم سرمدی
صدای نهالو نمی شنیدم و این قضیه خیلی رو مخم بود

من هاشمی هستم مربی نیهان.راستش...خواستم بهتون اطلاع بدم که امروز - نیهان با من میاد باشگاه نگران نباشید...
-.....
-بله بله یه لحظه گوشی...
سریه گوشیو گرفت طرفم که با تعجب بهش نگاه کردم. دستشو گذاشت رو دهنه ی گوشیو کلافه رو بهم گفت:
-چرا عین بز نگام میکنی؟؟؟بگیر دیگه
اب دهنمو قورت دادمو با دستایی لرزون گوشیو گرفتم، خیلی اروم گفتم:
-الو...
-علیک سلام نیهان خانوم، چرا خودت بهم نگفتی؟؟
-سلام...خب از دستم عصبانی بودی...
-هوف...زود برگرد...دیر نکنی باز
-چشم
-خدافظ
-خدافظ
گوشیو قطع کردم و برگشتم طرف مربی که دیدم با تعجب نگام میکنه
-چیه؟؟!ها!
-کلا فکر کنم دوسال ازت بزرگتره اونوقت جلوش چشم چشم میکنی؟
-اولا چهار سال ازم بزرگتره، دوما مربیمه و احترامش واجب، سوما بزرگتری کوچکتری ربطی سن نداره و به عقله
-اوکی بابا نمیخواد فلسفه ببافی...
مسیر بدون هیچ حرفی طی میشد...این ابوقراضه یه اهنگ نداره؟؟ خب تجربه ثابت کرده اهنگ داره ولی صاحبش نمیزنه...خوابم گرفته. سرمو به شیشه تکیه دادم. تا چشمام گرم شدو خواستم بخوابم ماشین ایستاد بعلههه رسیدیم. هردو از ماشین پیاده شدیم، عین جوجه اردکایی که دنبال مامانشون راه میفتن پشت سره مربی راه میرفتم. دره باشگاه و باز کرد...داخل انگار جهنم بود.پرژکتورارو روشن کرد...اخیششش داشتم کور میشدم که. مربی ساکشو گرفت و رفت رو یکی از نیمکتا نشست...
ارمیا*

نمیدونم کاره درستی کردم نیهان و اوردم یا نه...ولی مطمئنا
به هیچ وجه پول گوشیو ازش نمیگرفتم چون یه اتفاق
.بود.برای اینکه خودش و وجدانش راحت باشن اوردمش اینجا تا کمکم کنه
.ساکمو گرفتم و رفتم رو نیمکت نشستم
خواستم لباسمو عوض کنم که اومد جلوم
میگما...این شاگردات چند نفرن؟! دخترن؟پسرن؟ چند سالشونه؟؟-
:یکی از سیوشرتامو دادم بهش و گفتم
الان میان میفهمی، انقد سوال نکن برو اینو بپوشو سریع بیا یکم گرم کنیم-
اروم سرشو تکون دادو رفت سمت رختکن. لباسامو عوض کردمو منتظرش
!!!!شدم. طولی نکشید که از رختکن اومد بیرون. سیوشرتم تو تنش زار میزد
استیناش تا وسطایه انگشتاش بودو اندازه ی سیوشرتم تا زیر باسنش. با اینکه
براش گشاد بود خیلی بهش میومدو بامزش کرده بود. چشمم افتاد به
موهاش...وای اصلا فکر نمیکردم موهاش انقد بلندو خوشگل باشه موهاشو باز
گذاشته بود.اینجوری سختش نمیشه؟
:آروم آروم اومد طرفم. کثافت خیلی خوشگله نزدیکم که شد گفت
!میگما یه کش مویی گیره ای چیزی نداری موهامو ببندم؟-
پوکر بهش نگاه کردم این کلا مغزش آکبنده
!الان دقیقا من چرا باید یه همچین چیزی داشته باشم؟ -
:کلافه موهاشو کشید و گفت
خب من الان با این جنگل آمازون چیکار کنم؟-
ببافشون خب-
عاااا راس میگیا-
احمق-
برو بابایی بهم گفت و رفت طرف شال گردنش.یه تیکه از آویز شال گردنش و
.کند که باهاش نوک موهاشو ببنده و مشغول بافتن موهاش شد.بهش نگاه کردم
جز چهرش چیز دیگه ایش جذبم نمیکنه. اصلا قیافشم جذبم نمیکنه. درسته میگم
خوشگله ولی اینکه بگم جذب میکنه نه. ولش کن بابا قاطی کردم اصن. با
:صداش به خودم اومدم
میدونم خوشگلم ولی انقدر بهم زل نزن-

با این حال ظاهرمو حفظ کردم و با پوزخند.♀چقدر من ضایعم آخه بهش گفتم:
-سقف که هیچی من نگران ریختن آسمونم
.برزخی بهم نگاه کرد که خندم گرفت. با این حال خندمو خوردم و چیزی نگفتم خواستم برم سر وقته گوشیم که یادم افتاد نابود شده. هعی خدا کاش براش یه هنوز موندم این دختر چه♀گلس می گرفتم که الان حداقل روشن می‌شد جوری افتاده که گوشیم نابود شده.لگن مگنش نشکست؟صداشو شنیدم:
-مربی؟!
.نفس نفس میزد. مثل اینکه چند بار دوییده
-چیه؟!
-نمیای گرم کنی؟!
...خواستم جوابشو بدم که صدای در زدن اومد. مثل اینکه بچه ها اومدن نیهان*
استرس گرفته بودم... یعنی چند نفرن؟! دخترن؟پسرن؟چند سالشونه؟ تو همین فکرا بودم که یهو در باز شد و حدود ۲۰ تا بچه سلام سلام کنان وارد شدن. چشمام از تعجب گرد شده بود. با دیدن من سر جاشون ایستادند و با تعجب و کنجکاوی بهم نگاه می کردن. میانگین سنیشوم تقریباً ۸،۹ سال بود. بیشتر پسر را به چشم می‌خوردن. از سر و وضعشوم معلوم بود وضع مالی خوبی ندارن و همین باعث تعجبم شده بود!!! مربی با یه دختر و پسر جوون اومد تو و در و بست. به دختره می خورد تقریباً ۱۵ سالش باشه پسره ام حدود هجده نوزده سالش بود.جفتشون رفتن کناره بچه ها ایستادن. مربی اومد سمتمو منو به طرف بچه ها برد و گفت:
-خب، خب...امروز یه خانم مربی داریم که لطف کرده و اومده به من کمک کنه تو دلم گفتم آره جون عمت لطف کرده بیاد کمکتمن غلط بکنم از این لطفا بهت بکنم. یه پسر حدود ۶،۷ ساله که چشمای طوسیه خوشگلی داشت به مربی گفت:
-مربی؟!دوست دختر جدیدته؟!
دهنم از تعجب وا موندهاین نیم وجبی عجب زبونی دارهبعدشم مگه این دوست دختراشو میاره اینجا؟! مربی رفت طرفه پسره و گوشش و کشید. پسر

آخه بلندی گفت که باعث شد بقیه بخندن، مربی همینطور که گوششو میپیچوند گفت:
-هیرااااد مگه نگفتم انقد فضولی نکن بچه؟
- باشه باشه غلط کردم آیییییی گوشم درد اومد
خندم گرفته بود. رو کردم طرف بچه ها و گفتم:
-سلام بچه ها. اسمم نیهانه. امروز اومدم کمک آقای هاشمی تا چند ساعتی باهاتون کار کنم.میتونین نیهان جون صدام کنین
همگی سرشونو تکون دادن که مربی گفت:
- خیله خب زودتر لباساتونو بپوشین و همگی ۵ دور دور زمین بدویید و گرم کردن و شروع کنید.
همه چشم بلندی گفتن و رفتن تا آماده بشن. دختر و پسر جوون به سمتم اومدن. دختره گفت:
-سلام نیهان جون از آشناییت خوشبختم اسمم ثناست قبل اینکه حرفی بزنم پسره گفت:
-مهراد هستم. از آشناییتون خوشبختم نیهان خانم.
لبخندی بهشون زدم و ابراز خوشبختی کردم. مربی تمام مدت بغلدستم وایساد بوده.یهو گفت: ثنا ۱۵ سالشه مهرادم ۱۹ سالشه. جفتشون از وقتی ده‌سالشون بوپ اومدن پیش من تا آموزش ببینن. الانم هردوشون تو لیگ‌جوانان بازی می‌کنن
با تعجب گفتم:
- واقعاً؟!؟ چه عالی!!راستی نسبتتون با هم چیه؟!
تا مهراد اومد چیزی بگه مربی گفت:
- الان نسبتی با هم ندارن ولی در آینده چرا
اولش متوجه منظورش نشدم ولی وقتی سرخ و سفید شدن ثنا رو دیدم فهمیدم قضیه از چه قراره. آروم خندیدم که ثنا و مهراد با یه ببخشید ازمون دور شدن و رفتن طرف بچه ها.اخییی زوج خجالتی عاشق با دیدن بچه ها تو تیشرت و شلوارک زرد ستی که پوشیده بودن با ذوق گفتم:
- ای جاااان شبیهه جوجه شدن
مربی اروم خندید و رو بهم گفت:

-اونا واقعا بچه های با استعدادین.حیف بود که به خاطر وضعیت مالیشون نتونن استعدادشونو شکوفا کنن.
پس حدسم درست بود.بهشون نگاه کردم که چقدر ماهرانه و جدی مشغول گرم کردن بودن.
-میخوای بگی داری رایگان بهشون آموزش میدی؟!
سرشو تکون دادو گفت:
-و از این کار خیلی هم لذت میبرم
با لبخند به بچه ها خیره شده بود.حس خوبی پیدا کردم... چقدر خوب بود که آدم‌هایی مثل مربی هوای اینجور بچه هارو داشتن...
با صداش به خودم اومدم:
-گرم کردی دیگه؟!
-اوهوم
-پس بیا بریم با مهراد و ثنا روبه‌روی هم بازی کنیم.
اخ که دلم لک زده بود واسه یه بازیه رو در رو با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:
-بریم
به طرف ثنا و مهراد رفتیم.مهراد کنار من وایسادو ثنا و مربی هم رفتن روبرومون. آستین های سیوشرت گشادمو و بالا زدم و آماده بازی شدم. اولش برای اینکه دستامون گرم بشه پنجه ساعد کار کردیم بعد آروم آروم بازی سنگین شد.غرق بازی شده بودم و داشتم لذت میبردم که یهو مربی اسپک جانانه‌ای کوبیدتو دستم.ای تو روحتتتتت با این دریافت خوشگلم توپ به ناکجاآباد پرت شده بود. از درد چشمامو بستم دستم بدجوری گزگز می‌کرد. چشمامو باز کردم که با دیدن دستم تعجب کردم. به حدی قرمز شده بود که به کبودی می‌زد. کثافت عجب زوری داره برگام ریخت ثنا به سرعت اومد طرفم.با دیدن دستام رو به مربی گفت:
-وای مربی ببین چیکار کردی.تو که دیدی ساق دست ندارا چرا انقد محکم زدی؟
در کمال تعجب مربی با پررویی خندید و گفت:
-این زیادی نازک نارنجیه.من که محکم نزدم

چنان چشم غره ای بهش رفتم که درجا خفه شد بیشعور نفهم خودم سنگ قبرتو با گلاب بشورم الهی بدون هیچ حرفی رفتم سمت دستشویی و دستامو آب زدم. آخیششش دیگه نمی سوزه. دیگه دلم نمی خواست بازی کنم.نه اینکه قهر کرده باشما!! لوس که نیستم. این جور چیزا پیش میاد. فقط می‌خواستم بازی کردن بچه ها رو ببینم. داشتم از کنارشون رد میشدم که مهراد گفت:
-نیهان خانوم؟نمیاین بازی؟!
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-نه! می خوام بازی بچه ها رو نگاه کنم
سر تکون داد و مشغول شد.رفتم بالا سر بچه ها.اشتباهاتشونو بهشون میگفتم و ضربه های خوبشونو تشویق می‌کردم. هیراد،همون پسر چشم طوسی،تا منو دید اومد پیشم و گفت:
-نیهان جون؟
- جونم عزیزم؟
-شما دماغتونو عمل کردین؟!
غش غش خندیدم و گفتم:
- نه عزیزم چطور مگه؟
-اخه خیلی دماغت کوچولوعه
اروم لپش رو کشیدم و گفتم:
-برو سر تمرینت بچه جون انقد زبون نریزه
چشمی گفت و رفت طرف بچه هایی که باهاشون تمرین می‌کرد.یهو صدایه سوت بلند بالایی در اومد که باعث شد یه لحظه چشمامو ببندم.بعدش صدای مربی مثل همیشه رفت رو مخم:
-همگی جلوی تور صف وایسین وقته پاسه
همه توپاشونو دست گرفتن و خیلی ردیف و منظم پشت تور وایسادن،مربی روکرد بهم و گفت:
-میتونی پاس بدی؟!
سرمو به معنی آره تکون دادم و رفتم جایگاه پاسور وایسادم.اولین نفر ثنا اومد برای ضربه. پستش قدرتی بود و الحق که اسپکایه قشنگی میزد.بعدش بچه ها نوبت نوبتی اومدن و ضربه زدن، اکثرشون پنجه و ساعد میزدن،ظاهرا هنوز

اسپک یاد نگرفتن.بماند که مربی چقدر از پاسام ایرادایه بنی اسراییلی میگرفت.مدام میگفت:
-کوتاهه،انقد لبه تور نده،بلنده،فلانه،بهمانه...
.ثنا و مهرادم ریز ریز میخندیدن.منم از بس حرص خوردم داشتم میترکیدم حیف که کارم به خاطره گندی که زدم بهت گیره مربی وگرنه میدونستم چیکار کنم

****

خسته و کوفته رفتم سمت آبخوری تا اب بخورم.بالاخره امروز هم تموم شد.خیلی خیلی بهم خوش گذشت.نیم ساعت که مونده بود کلاس تموم بشه مربی یه مسابقه گذاشت. منو اون کاپیتان شدیم و یکی یکی واسه خودمون یار میگرفتیم.مهراد تو تیم من بود ثنا تو تیم مربی.آخرش ۳-۲ بردیمشون و قرار شد مربی طبق شرطی که گذاشتیم به هممون.بستنی بده البته جلسه بعد!!!! از ابخوری که اومدم بیرون چندتا از بچه ها آماده شده بودن و داشتن می رفتن که با دیدن من فوری اومدن سمتمو بغلم کردن.نمیدونم چرا ولی بغض کردم.نشستم همشونو دونه دونه بوسیدم. یکیشون که دختره خیلی نازی بود گفت:
-مرسی نیهان جون امروز خیلی بهم خوش گذشت شما خیلی مهربونی
بقیه هم حرفشو تایید کردن. با لبخند رو به همشون گفتم:
-به منم خیلی خوش گذشت بچه ها
یکی یکی اومدنو ازم خداحافظی کردن و رفتن. ثنا رفت تو رختکن تا لباسهاشو عوض کنه.با حال زار به لباسام نگاه کردم. اصلا حوصله عوض کردنش رو نداشتم. جدا از اون بوی عرق گرفته نمیتونم دو دستی تقدیم مربی کنمش که♀
بین دوراهی عوض کردن و نکردنش مونده بودم که یهو مربی گفت:
-شایان چیکار می کنی؟!بیا بریم دیر شد
-ها.. خب چیزه...لباسامو عوض نکردم
-بی خیال بابا بعداً سیوشرتمو بیار برام

.حسابی خر ذوق شدم.لباسامو برداشتم و رفتم بیرون
شمارمو به ثتا دادم و گفتم به من زنگ بزنه حتما. ازشون خداحافظی کردم و رفتم تو ماشین نشستم. مربی گفت:
-ازت ممنونم. خیلی خسته شدی امروز
-اتفاقاً خیلیم بهم خوش گذشت. درضمن اومدنم برای جبران گندی که زدم نیاز بود
-اگه منظورت گوشیه که فدای سرت...به هر حال ممنون
-خواهش می کنم
داخل ماشین گرم بود... منم که خسته... باریکلا درست حدس زدین!!!خوابم برد...

*ارمیا
بیچاره انقد خسته بود زودی خوابش برد.بهش نگاه کردم. هنوز سیوشرت من تنش بود. فهمیده بودم حوصله لباس عوض کردن نداره برای همین گفتم بعدا برام بیارتش.حدود ۴۰ دیقه بعد رسیدیم دم در خوابگاهش. صداش کردم:
-اهای شایان...هی بیدار شو
شونشو گرفتمو محکم تکونش میدادم بلکه بیدار بشه که یهو پرید.گیج و منگ دوروبرشون نگاه کرد و گفت:
-نمی تونی عین آدم بیدارم کنی بزغاله؟!
پوکر بهش نگاه کردم.خم شد صندلیه عقب و وسایلش رو برداشت.چشماش کاملاً خمار خمار بود. مشخص بود هنوز کامل لود نشده . اومد جلو لپمو کشید و گفت:
-مرسی بابت امروز. خدافس.
سریع از ماشین پیاده شد و در و با کلید باز کرد و رفت تو.ومن که این وسط پشمام ریخته بود و داشتم به جای خالیش نگاه می‌کردم. یا خدا.این چه موجودیه؟!.ماشینو روشن کردم و رفتم سمت گوشی فروشی...
*نیهان
پله هارو به زور بالا رفتم.داشتم میمردم از خواب.اصن نفهمیدم چحوری با مربی خدافظی کردم و اومدم.الان فقط دلم میخواست بخوابم.در زدمو منتظر

شدم یکی بیاد در راه خدا این درو باز کنه.همینکه در باز شد چهره ی نهال و دیدم، سلام بی‌جونی کردم و رفتم تو.سلین با همون لباسایه بیرونش رو کاناپه افتاده بود.به گمونم غش کرده بود. نایلون لباسامو گذاشتم رو مبل و تلو تلو خوران رفتم سمت اتاق. فک کنم نهال فهمید چقدر خستم که سوال پیچم نکرد و خیلیم ازش ممنون بودم. همین که رسیدم به اتاق یادم افتاد که باید یه دوش بگیرم ولی الان منو با جرثقیلم نمیشه بلند کرد.
سیوشرت مربیو درآوردم و گذاشتم یه گوشه تا بعدا بشورمش و بعدش ولو شدم رو تخت و بشمار سه خوابم برد.....

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به صفحه گوشی نگاه کردم.نویان بود.
خوابالود جواب دادم:
-بله؟!
-علیک سلام.خواب بودی؟!
-سلام. اوهوم خواب بودم
-دختر ساعت ۸ شبه!!!چه وقت خوابیدنه آخه؟!
-خب امروز خیلی خسته شدم.گیر نده نویان
-اره والا،منم جایه تو بودم با خرج کردن یک میلیون پول اونم تو یه روز همینقد خسته میشدم
- اولا ۶۰۰ تومنشو خرج کردم. دوما، گدایه بدبخت،منت میزاری؟!
- منت؟! نه ابجی من غلط بکنم!! چه خبرا؟ خوش میگذره؟!دیگه خواب از سرم پریده بود. یکم یا نویان حرف زدم و بعدش رفتم حموم. اخیششششش جیگرم حال اومد
سیوشرت مربیم همون تو شستم. موهامم خشک نکردم حوصله نداشتم.
رفتم تو حال که دیدم نهال و سلین غرق شدن تو فیلم. ظاهرا فیلمش ترسناک بود. لبخند خبیثی زدمو آروم آروم رفتم پشت سرشون. یهو با صدایه بلند گفتم:
-پپپخخخخخخ
جفتشون یه جیغ فرا بنفش کشیدن. سلین که داشت آب می خورد همشو شوت

کرد بیرون و نهالم ظرف پفیلا از دستش افتاد. پاشد اومد منو بزنه که چشمش به سلین اقتاد که داشت خفه می‌شد. رفت سمتشو آروم اروم به پشتش ضربه میزد.منم که داشتم جر میخوردم از خنده واییییی خدایا این شادیارو از ما نگیر همین طور داشتم می خندیدم که ضربه ی محکمی خورد پس کلم.بعدش...بعلههه همین‌طور مشت و لگد به سمتم پرتاب می‌کردن. خدایا رحم کن بهم. من جوون خوبی بودم. گوشه موشه هایه بهشت برام جا باز کن که دارم میام....

با صدای آلارم گوشی بیدار شدم. ساعت ۱۱ بود. یه تیشرت گشاد که برای نویان بود تتم کرده بودم اونم بدون شلوار.تیشرت تا وسطایه رونم بود. همینطور که چشمامو می مالوندم از اتاق رفتم بیرون.سلین حاضر و آماده سر سفره نشسته بود که با دیدن من گفت:

- جووووون نیهان عجب چیزی شدیا چقدر لباسهای گشاد پسرونه بهت میاد

- بروبابا اول صبحی شبیه جن شدم چرا چرت میگی بعدشم چرا لباس پوشیدی؟؟ جایی میخوای بری؟!

- آره. فرزانه جون امروز یه کاری براش پیش اومده گفت کلاسمو زودتر شروع میکنه

فرزانه جون مربیه سلینه.سرمو تکون دادم و گفتم:

- راستی سلین وسایلی که دیروز خریدم و دیدی؟!

با ذوق گفت:

- نههههه ببینمشون

نایلون وسایلمو آوردم و دونه دونه بهش نشون دادم. داشت میترکید از حسودی. مدام می گفت الهی کوفتت بشه الهی همشون تیکه تیکه بشن. بعدش در کمال پررویی لاکبنفشمو به اضافه رژه آجری خوشگلمو زد و رفت.نهال رفته بود پیاده روی صبحانش.نمیدونم ساعت ۱۱ چیچی پیاده‌رویه.همینطور رو مبل لم داده بودم و تو اینستا میچرخیدم که یه درخواست برام اومده.با دیدن اسمش یه لحظه پشمام ریخت ارمیا هاشمی لبخند خبیثی زدم و درخواستشو قبول کردم ولی بک ندادم. دوباره مشغول اینستاگردی شدم که تو قسمت ریکواسا یه پیام برام اومد.مربی بود. فقط نوشته بود:

-bk bde (بک بده)
جووووون باکلاس کی بودی تو.انگلیسی تایپ میکنه. منم عین خودش جواب دادم:
-noch (نوچ)
-chera (چرا)
-chon ch chasbide be ra (چون چ چسبیده به را، ناموسا چی گفتم)
-به نظرم همون فارسی حرف بزنی بهتره
-به من چه، خب تو اول چس کلاس اومدی
-خب حالا بک بده
پیفففففف گیری کردما.منم رفتم فالوش کردم. اااااااه چه خبره؟!؟!؟!۲۲
.هزار تا فالوور داره.من کلا ۳۰۰۰ تا دارمجووووووون چه عکسایی دخترا که تو کامنتا غش کرده بودن براش.اونم پرروپررو جواب همه رو میداد و دلبری می کرد.یکی از قشنگترین عکسهاشو لایک کردم و اومدم بیرون.والا انگار نتم مفته نشستم زرت زرت اینستا میچرخمهمون لحظه نهال درو باز کرد و نفس نفس زنان اومد تو یه نایلون تخم مرغم دستش بود.
-سلام عشق جان صبحت بخیر خسته نباشی❤
-سلام عزیزم صبح تو هم بخیر مرسی. بیا تا من میرم یه دوش بگیرم تو این تخم مرغها رو درست کن و باهم صبحانه بخوریم.
-اوکی
تخم مرغ رو گرفتم و مشغول شدم. ظاهراً نهال اون قضیه رو کلا فراموش کرده بود. منم زیاد پاپیچش نمیشم.یه نیمرویه مشتی درست کردم و رفتم سفره رو چیدم. نهالم ترگل ورگل از حموم اومدم بیرون و نشست سر سفره. یکم باهم راجب تمرینامو مربی حرف زدیم. همش بهم میگفت اذیتت نمیکنه که؟! منم گفتم نه بابا فقط یه ذره شیطنت داره. اونم کلی نصیحتم کرد و بالاخره دست از سره کچل من برداشت. بعد از خوردن صبحانه نشستیم باهم یه فیلم کمدیه خیلی خفن دیدیم، انقد خندیدیم که شکم درد گرفته بودم. کنار نهال بهم خیلی خوش میگذشت.ساعت تازه یک شده بود.مشغول گپ زدن با نهال بودم که صدایه در اومد.حتما سلینه.درو که باز کردم یه جنازه پرت شد تو. همیشه ی خدا این دختره خستست. صدایه ناله وارشو شنیدم:

-ای خداااا، مردم که.همه ی بدنم درد میکنه
-پاشو زر نزن خرس گنده، پاشو یه حموم برو بو گندت همه جارو برداشته
یه چشم غره ی توپ بهم دادو پاشد رفت حموم. منو نهالم به ادامه ی حرف زدنمون پرداختیم. داشت راجب خواهرش نیلوفر میگفت:
-دیروز زنگ زدم بهش، فینگیل خاله پسره
نیلوفر یه توراهی داره.قراره بعد از به دنیا اومدن بچه برای همیشه بیان ایران. از ذوق نهال منم ذوق کردمو گفتم:
-وایییی عزیزم الهی صحیح و سالم به دنیا بیاد
همین لحظه سلین بی حیا با لباس زیر وارد شدو گفت:
-نهار چی داریم؟!
نهال گفت:
-نهار کوفت داریم،ورپریده برو لباستو بپوش،حیاهم خوب چیزیه ها
-وای نهال چیکارش داری؟ بزار همینجوری باشه من یکم دید بزنم
-کثافت هیکلی داره که جنیفر لوپزو میزاره تو جیبشباسن نگو بلا بگو
همینطور مشغول دیدزدن سلین بودم که نهال یه پس گردنی بهم زدو گفت:
-نیهان،تو اگه پسر بودی هیچجوره نمیشد جمعت کرد
هممون خندیدیم. سلین که داشت میرفت تو اتاق گفت:
-اخر نگفتین نهار چیه
یه فکری به سرم زد:
-میگم چطوره بریم رستوران؟!
نهال یکم فکر کردو گفت:
-اووممم...خوبه موافقم
بعد از موافقت همگی، رفتیم لباس بپوشیم.امروز اونقدرام سرد نبود برای همین مانتو پاییزه ی مشکیمو پوشیدم با یه شال مشکیو شلوار جین سورمه‌ای و بدون هیچ آرایشی. کولمو برداشتم لباس و کفش باشگاهمو گذاشتم توش تا از همون طرف یه سره برم باشگاه.نهال و سلینم مث من یه تیپ ساده و شیک زدن و پیش به سوی رستوران...
یه رستوران تقریبا نزدیکایه خوابگاه داشت برای همین تصمیم گرفتیم پیاده بریم.طبق معمول تو راه به چنتا پسر خوشمزه برخوردیم یکیشون با♀

لذت سرتاپامو نگاه کردو گفت:
-جووووون بابات چی ساخته
کفرم در اومده بود. با حرص یه لبخند زدمو برگشتم سمتشو گفتم:
-خب کاری نداره که، شماره مامانتو بده،بگم بابام یکیَم برای شما بسازه
زدن این حرف همانا و ترکیدن دوستای پسره از خنده همانا.خوده پسره که پشماش ریخته بود.نهال و سلینم خیلی خودشونو نگه داشتن تا نخندن. توراه به چنتا پسره خوشمزه ی دیگه ام برخوردیمو بالاخره رسیدیم رستوران خیلی دلم میخواست فست فود بخورم ولی مگه این نهال میزاشت؟!اخرش هممون یه پرس کباب برگ سفارش دادیمو عین سه تا خانوم محترم نشستیم غذامونو خوردیم. البته اگه الان نهال نبود منو سلین رستورانو رو سرمون خراب میکردیم نهال قربونش برم رفت حساب کردو اصلنم به اصرارایه ما توجه نکرد. ساعت شده بود سه و نیم.
-نهال جون،سلین، شما برین خونه منم از همینجا تاکسی میگیرم میرم
ازشون خداحافظی کردمو رفتم تا تاکسی بگیرم.خداروشکر اینبار خیلی زود تاکسی گیرم اومد.حسن فریمو گذاشتم تو گوشمو تا رسیدن به باشگاه مشغول اهنگ گوش دادن شدم. ساعت ۳:۲۵ دیقه رسیدم سره کوچه. اخ که من چقد از این کوچه میترسم تا من برسم به باشگاه ساعت دقیقا شد ۳:۳۰ و طبق تو دلم داشتم مربیو جدوابادشو با فحش معمول مربی هنوز نیومده بود های قشنگم مورد عنایت قرار میدادم که یه ماشین پیچید تو کوچه.بعله جنابعالی تشریف اوردن.با دیدن تیپش خیلی جلوی خودمو گرفتم غش نکنم یه هودیه مشکی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و کفش سفید مشکی اخ چقد مشکی بهت میادناز بشی پسر
-اهم اهم
یا پنج تن ال عبا تا الان زل زده بودم بهش؟؟
-علیک سلام، چیه مربی منتظری اول من سلام کنم؟؟؟؟
-چته تو؟چرا گارد میگیری؟خب سلام
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.میگن حمله بهترین دفاعه راست میگنا مربی کلیدو از جیبش در آورد تا درو باز کنه که یهو گوشیش زنگ خورد.ووع کی رفت گوشی گرفت آخی، بیچاره این دفعه پولش نرسید آیفون x گرفت.

با دیدن صفحه گوشی چنان خر ذوق شد انگارعشقش پشت خطه️با خوشحالی گوشی رو برداشت و گفت:
- ️جانم خواهری؟
️❤️ای جونم خواهرشه
- سوپرایز؟! چه سوپرایزی؟!
یهو مربی قیافش پوکر شد️یه نگاه به من کرد و گفت:
-️نمیری با اون سوپرایزت خفن خانوم
-خیله خب جیغ جیغ نکن میام الان️ گوشی رو قطع کرد و با کلافگی رو به من گفت:
- ️♀️خواهرم بود
️پوکر بهش نگاه کردم
-️عههههه جدی؟!خواهرت بود؟؟ من فکر کردم نادرشاه قاجار بود
-هه هه هه نمکدون️...از آلمان برگشته. باید برم دنبالش فرودگاه. خیر سرش ️♀️سوپرایزم کرده
-️خب بر...چیچیییی؟؟؟من الان چه گلی به سر بگیرم؟!؟ کلیدنداشتم. نهال و سلینم رفته بودن بیرون و قرار بود هر وقت کلاسم تموم شد بر گردن. الان چه گوهی بخورم️؟!؟!
-خوب تو هم باهام بیا، میرسونمش خونه بعد باهم میریم تمرین.
-نه بابا برو. زشت میشه اینطوری
- رومینا اصلا اینطوری نی بابا.درک میکنه
اصلا حوصله ول چرخیدن تو تهرانو نداشتم.اما از طرفی هم نمیشد باهاش برم که.دو دل مونده بودم که یهو مربی بند کیفمو گرفت و منو کشوند طرف ماشین.
-نیم ساعت داری به چی فکر می کنی؟!؟خواستگاری نکردم ازت که هان!؟!عجب پررووییه️ ادامه داد:
-️هر چند اگه خواستگاری می‌کردم مطمئناً سریع بله رو میدادی
-ایششششش پسره از خودراضی️ خلال دندون اعتماد به نفس تورو داشت ️الان تته‌ی درخت بود
-️خلال دندون اعتماد به نفس تورو گگگگگگ️...خیلیم دلت بخواد

بیتربیت اذیه منو در میاره
-اولاً عمران دلم بخواد،دوما فکر کنم عادت داری با میمون همزاد پنداری کنی نه؟!
یه چشم غره بهم داد و چیزی نگفت. منم ترجیح دادم تا فرودگاه ساکت بمونم تا یهو نزنم لت و پارش کنم
.از باشگاه تا فرودگاه راه زیادی نبود برای همین در عرض یه ربع رسیدیم
مربی گوشیشو در اوردو فکر کنم به خواهرش زنگ زد:
-کجایی رومینا؟؟...اوکی اوکی دارم میام
رفتیم داخل فرودگاه. از قراره معلوم خواهر ایشون نزدیکایه دره ورودی بودن. مربی همه جارو با دقت نگاه کردو یهو گفت:
-اونجان اونجان
رد دستشو دنبال کردم ولی نفهمیدم به کی میگه. همینجوری اونطرف و نگاه میکردم که دیدم یه پسر بچه حدودا ۴ ساله داره بدو بدو میاد سمت ما.
جلل الخاااااالق بدون شک نسخه ی کوچیک شده ی ارمیا هاشمی بود مربی که دید پسره داره میدوعه سمتش رو زمین نشست و دستاشو از هم باز کرد. پسره ام تا رسید بهش خودشو پرت کرد بغل مربی. بابا بیخیاااااال اینا مو نمیزنن باهمدیگه
-عشق دایی چطوره اخ قربونت برم دلم برات تنگ شده بود
اخیییی خواهرزادشه انقد بچه رو فشار میداد بچه نمیتونست درست نفس بکشه داشت خفه میشد بیچاره
-اهاای مربی کشتی بچه رو
مربی با صدام به خودش اومد. انگار تازه یادش افتاد منم اینجام.خواست چیزی بگه که صدایی توجهمون رو جلب کرد:
-سلام
.بزگشتمو زن جوون و خوشگلیو دیدم که به نظر میرسید خواهر مربی باشه
مربی با دیدنش بچه رو شوت کرد بغل من که به زور گرفتمش.خودشم رفت طرف خواهرشو چنان بغلش کرد که فکر کنم دل و رودش باهم یکی شد.
-خوش اومدی خواهر قشنگم
-باشه باشه مرسی ولی فکر کنم دارم خفه میشم

مربی اونو از بغلش جدا کردو گونه ی خواهرشو بوسید. غرق در این عاشقانه های خواهر برادری بودم که صدایه سرفه ای منو به خودم اورد. هول شدمو بچرو اروم گذاشتم زمین که دویید رفت طرف مامانش. تک سرفه ای کردمو گفتم:
-اممم...سلام...خیلی خوش اومدین
حالا انگار کی بود♀ هول شده بودم اساسیاصلا نمیدونستم چیکار کنم مگه که من اینطور هل کرده بودم
رومینا چند ثانیه بهم نگاه کردو بعد با ذوق اومد طرفمو بغلم کرد یا خدا اینا خانوادگی مشکل دارن
-وایییی بالاخره داداش خل و چلم زن گرفتوای باورم نمیشه
ازم جدا شدو گفت:
-ماشالله ماشالله چقد خوشگلی توازسره داداشمم زیادی
چی میگه این بیچاره؟ دلخور برگشت طرف♀ خندم گرفته بود شدید مربیو گفت:
-ارمیا تو نباید به من میگفتی که زن گرفتی بیشرف؟
خواست سمت مربی حمله ور بشه که مربی سریع گفت:
-اووو چخبرته رومینا؟؟ زن کجا بود چرا چرت میگی؟
-میخوای بگی این دختره زنت نیستو دوست دخترته؟
-شاگردمه امروز به دلیل سوپرایز جنابعالی مجبور ♀نه خواهرم نه شدم از تمرین بزنم و با خودم بیارمش
ینی اگه بگم پنچر شدن رومینارو یا چشمام دیدم دروغ نگفتم بیچاره چقد ذوق کرد♀ با قیافه ای پکر برگشت سمتمو گفت:
-من ازت معذرت میخوام...حالا اسمت چیه خوشگل خانوم؟
لبخندی زدمو گفتم:
-نه بابا این چه حرفیه...اسمم نیهانه
باهام دست دادو گفت:
-منم رومینام
به پسری که حالا بغل مربی بود اشاره کردو گفت:
-اینم پسرمه، علیسان

-خوشبختم
مربی گفت:
-رومینا...باید برسونمت خونه بعد با نیهان بریم سره تمرین
رومینا علیسان و از بغل مربی گرفت و گفت:
-حالا تا اونموقع یه فکری میکنیم، الان چمدونامو بیار
حرفشو زدو به سمت دره ورودی رفت. یه لحظه با دیدن موهاش فکم افتاد رو زمین موهاش تا وسطایه زانوش بود!!!!! فر درشت داشتن و خیلی خیلیییی خوشگل بودن. با دهن باز رو یه مربی گفتم:
-مصنوعیه دیگه؟!
خندیدو گفت:
-فابریکه فابریکه نخیر
-اهههههه لنتی هرچی هست خیلی خوبه
-به خاطر من موهاشو بلند کرده.از وقتی ۱۸ سالش بوده دیگه نذاشتم کوتاه کنه. الانم که ۲۸ سالشه...
-ینی در عرض ۱۰ سال موهاش انقدری شده؟!
-خب وقتی ۱۸ سالش بود موهاشو کامل تراشیده. فکر میکرد دیگه موهاش فر در نمیاد
چه احمقانه سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. رومینا کنار در ورودی دست به سینه ایستاده بود. مربیم کشون کشون چمدونارو با خودش می‌آورد.منم خیلی ریلکس بدون اینکه تعارف کنم خیلی شیک و مجلسی به طرف رومینا رفتم
رومینا با کلافگی گفت:
-اههههه ارمیا چقدر لفتش میدی زود بیاد بیارشون دیگه
مربی لحظه وایسادو با تعجب به رومینا نگاه کرد.در کمال تعجب چمدونارو همونجا ول کرد و اومد سمتمون و گفت:
-تو ماشین منتظرم.
منو رومینا با دهن باز به جای ♀ و رفت...رفت...به همین سادگی خالیش نگاه می‌کردیم.رومینا با حرص گفت:
-پسره ی خرس هنوزم همونقدر تخسه
از الفاظی که به مربی نسبت میداد خندم گرفته بود. با هم چمدونا رو گرفتیم و

رفتیم سمت ماشین.به زور جای پارک ماشینو پیدا کردیم. اخه درست یادم نمیومد کجا پارک کرده بود.وقتی رسیدیم مربی به ماشینش تکیه داده بود که با دیدن ما تکیه اش رو از ماشین برداشت و گفت:
-چقد لفتش دادین
بعد هم چمدونارو از دستمون گرفت و گذاشت تو صندوق ماشین.هر چند به زور جا کردشون. جنسیس مگه چقدر جا داره.رومینا با حرص زل زده بود به ارمیا و از جاش تکون نمی خورد. یهو با داد گفت:
-علیساااااااان بیا بریم هتل
♀ جل الخالق اینا چرا همچین می کنن؟
من یه گوشه بلاتکلیف وایساده بودم که یهو رومینا دست علیسان و کشیدو از ما دور شدن. مربی با عصبانیت پیاده شد و دویید سمتشون.منم عین احمق وایساده بودم و نگاشون می‌کردم. ینی برم؟!؟ اخه کجا برم؟! خب زشته وسط دعوایه خانوادگیشون باشم. عه برو بابا دعوا چیه. ای نه خدا روانی شدم♀
مربی با عصبانیت ارنج رومینارو کشیدو یه چیزی تو گوشش گفت که رومینا اروم شد.جفتشون برگشتن طرف ماشین. مربی با دیدنم گفت:
-بگیر بشین
اوففف لنتی عصبانی میشه خیلی جذاب میشه. جانم؟!؟نیهان خانوم چشم ننت روشن خب چیه به چشم خواهری گفتم اره ارواح عمت برو خودتو سیا کن
همینطور با خودم درگیر بودم که با صدایه بوق ماشین عین فشنگ از جام پریدم. وای ترسیدم رومینا و مربی تو ماشین نشسته بودن. رومینا خانوم که بادیدن این صحنه تو مرز جر خوردن بود و مربیم با یه لبخند مرموز نگام میکرد. ای کثافتتتتت.دارم برات جناب هاشمی
با حرص تو ماشین نشستم.رومینا همینطور که میخندید گفت:
-♀ وای حواست کجاست دختر؟ نیم ساعته منتظریم
♀ ای خودم قبرتو بکنم نیهان
♀ ببخشید یه لحظه رفتم تو فکر
-خب حالا عیبی نداره

مربی ماشینو روشن کرد و راه افتاد. چشمم خورد به علیسان که رو صندلیه بغلدستم نشسته بود. ولی لامصب اصلا با مربی مو نمیزنه ولی رومینا اصلا شبیهه مربی نیست. خیلی خوشگله ها ولی اصلا شبیهش نیست. با لبخند رو به علیسان گفتم:
-اقا علیسان نمیخواد حرفی بزنه؟
خودشو بیشتر تو صندلیش جمع کرد و حرفی نزد.رو به رومینا گفتم:
-چه پسره ارومیه
-اروم؟!؟!؟! این تا یه غریبه میبینه یکم اروم میشه ولی تواناییه تخریب یه خونه ی ۶۰۰ متری تو ۱۰ ثانیه رو داره
چنان با حرص حرف میزد که خندم گرفته بود. پس معلومه دُم این اقا علیسان هنوز در نیومده. نمیدونم چرا ولی خیلی خسته شده بودم. اصلنم حوصله ی تمرینو نداشتم. دلم میخواست بخوابم ولی خیلی بد میشد.
به هر زحمتی که بود خودمو بیدار نگه داشتم...ماشین خیلی گرم و نرم بود...اهنگ ملایمی سکوت بینمونو پر کرده بود...نگاهی به علیسان انداختم،خوش به حالش،خوابه!!!چشمام بدجور خمار شده بود.اصلا حواسی به دوروبرم نداشتم.نمیفهمیدم کجا داریم میریم اصن...یهو مربی پیچید تو یه کوچه که ماشالله همه ی خونه ها قصری بودن برای خودشون...با کنجکاوی به دوروبرم نگاه میکردم.خونه ها یکی از یکی قشنگ تر بودن.مربی پیچید تو یه کوچه که سنگفرشی .اخره این کوچه ی سنگ فرشی یه خونه ی، خونه که چه عرض کنم یه قصر سفید رنگ بود!!!! به یه دره بزرگ آهنی رسیدیم که مربی درو با ریموت باز کرد.یا صاحب همه ی پش ها...اینجا کجاست دیگه؟!!؟!؟! بابا بیخیاااال مگه کاخ سفیده؟چقدر حیاطش بزرگ و قشنگه...خونه که دیگه نگم...یکی این طرفش وایسه یکی اون طرف عمرا بتونن همو ببینن، بابا بیخیال این پسربچه مگه چقد درآمد داره؟؟ جالبش اینجا بود که هنوز داشتیم با ماشین تو حیاط دور میزدیم و مربی قصد پارک کردن نداشت.رومیناعم همش غر میزد و میگفت:
-وای ارمیا فقط پنج سال نبودماا...ببین چه بلایی سره خونه اوردی گلا چرا اینجوریه؟؟حیاط چرا کثیفه؟!؟درختا چرا خشکه؟؟؟
مربی که در مرز انفجار بود ولی.♀واااای من که داشتم کلافه میشدم

هیچی نگفت.بالاخره جناب قصد ایستادن کردن.یه جایه دِنج خوشگل این گوشه موشه های حیاط بود که ظاهرا مخصوص پارک ماشین بود.
حالا من میگم یه جایه دنج ولی همین جایه دنج اندازه ی کل حیاط ما بود.
مربی و رومینا بی هیچ حرفی پیاده شدن.فضولی عجیب داشت بهم فشار میاورد.دنبال یه بهونه میگشتم که از ماشین پیاده شم که یهو چشمم خورد به علیسان. اخجاااان بهونه پیدا شد.اروم بغلش کردوم از ماشین پیاده شدم.رومینا لبخندی زدو گفت:
-به خونه ی جد در جَدیه ما خوش اومدی
میگم دیگههههه،این خونه مال ابواجدادشونه.پس چرا انقد شیک و مدرنه؟!؟خب احمق بازسازیش کردن.اهان
لبخندی به رومینا زدمو گفتم:
-مرسی عزیزم
رومینا ساکی که دستش بودو رو صندوق گذاشت.اومد طرفمو علیسان و اروم از بغلم گرفت. با مهربونی بهم گفت:
-ببخشید امروز اذیت شدی عزیزم...
-وای این چه حرفیه خستگی چیه...خیلیم از دیدنتون خوشحال شدم☺
-حالا که تا اینجایی اومدی عمرا اگه بزارم بری
یا جد سادات این چی میگه؟ خواستم جوابشو بدم که مربی گفت:
-امروز کلاس داریم رومینا...قول میدم یه روز نیهان خانومو بیارم اینجا
اوهوع چه لفظ قلم حرف میزنه، نیهان خانوم من اصلاا حوصله ی تمرین ندارمممم کاش رومینا بیشتر اصرار کنه
-ارمیا امروزو بیخیال تمرین شو...عمرا من از این خوشگل خانوم بگذرم
رو کرد بهمو گفت:
-نیهان جون همراهم بیا تو و بی زحمت اون ساکم از رو کاپوت ماشین بردار بیار
-ولی اخه...
قبل اینکه حرفم تموم بشه راه خونه رو درپیش گرفت و رفت. درسته دلم نمیخواست تمرین کنم ولی واقعا نمیخواستم اینجا بمونم...رو کردم طرف مربیو گفتم:

-اینجوری خیلی زشت شد...از اولم نباید باهات می...
پرید وسط حرفمو گفت:
-هیششششش بیخیال...یه روز یه تمرین جبرانی میزارم
چشمکی زدو گفت:
-یه تمرین جبرانی با بچه ها
وای اخجون بچه ها با ذوق سر تکون دادم که خندیدو از کنارم رد شد.سریع ساکو برداشتم پشتش راه افتادم.عجب جایه خوشگلیه اینجا.شبیهه تالارایه شیک میمونه،کلی اب نماهایه خوشگل داره.بالاخره به دره ورودی رسیدیم که خیلیییی بزرگ بود.مربی همونطور که کفشاشو در میاورد بهم گفت:
-ببخشید زودتر از تو دارم میرم تو،این چمدونم پدر منو دراورده
حالا خوبه همیشه عین خروس جنگی بهم میپریم،این تعارف بازیا چیه دیگه؟
خندیدم گفتم:
-برو تو بابا،بیخیال
با آرنجش درو باز کردو رفت تو.صدایه خوش و بش رومینا میومد.وا...مگه کسه دیگه ایم هست؟؟ همونطور که کفشامو در میاوردم به صدایه رومینا گوش دادم، مدام با لحن لوسی قربون صدقه ی اون شخص نامعلوم میرفت. ینی کیه؟ علیسان که خوابیده
کفشامو دراوردمو رفتم تو، هنوز خونه رو تجزیه تحلیل نکرده بودم که یهو....
یهو یه گلوله‌ی سفید از دور دوییدطرفم.یکم که نزدیکتر شد فهمیدم یه سگه. ساکو پرت کردم رو زمین و با جیغ به طرف مربی دوییدم. از ته دل جیغ میزدم.خودمو پرت کردم بغل مربی و جیغ کشون چسبیدم بهش.دستمو دور گردنش حلقه کردم. به عبارتی ازش آویزون شدم. این وسط صدایه خنده‌های رومینارم می‌شنیدم.سگه اومد کنار پامو شروع کرد به پارس کردن. این دفعه دیگه از ترس پاهام رو بلند کردم و قلاب کردم دور کمر مربی.دیگه قشنگ تو بغلش بودم.چسبیده بودم بهش و با هر پارس سگه یه جیغ می کشیدم.سرمو گذاشتم رو کتفش و چشمامو بستم. بی اختیار بیشتر بهش چسبیدم. مربی برای اینکه تعادلش بهم نخوره و منو نندازه دستشو دور کمرم حلقه کرد و سفت نگهم داشت. انگار داشت خیلی بهش خوش میگذشت که

چیزی برای اروم کردن سگش نمیگفت. نه این که به من خیلی داره بد میگذره.لامصب خیلی حال میده عطرشم خیلیییی خوش بوعه. دیگه خبری از صدایه خنده‌های رومینا نبود و فقط صدای زجرآور سگه شنیده می‌شد...
ارمیا*
موقعیتی که توش بودم و درک نمی‌کردم. نیهان...تو بغل من...توی خونه‌ی من... اونم جلوی خواهرم؟!؟! خا حالا بیخیال دختره ترسیده چرا انقد بزرگش میکنی؟؟
عجیب این دختر بغلی بود.خیلی خیلی هم سبک بود و اصلا بهش نمیومد.وقتی اونطوری پرید تو بغلم کامل هنگ کردم. خیلی دلم میخواست بیشتر تو بغلم بمونه...ولی ضایه بازی دیگه بسته. رو به جسی گفتم:
-جسی...بسه دیگه...بشین دختر...
همین حرف من کافی بو تا جسی کاملاً آروم بشه و سرجاش بشینه. احساس کردم نیهان نفس عمیقی کشید.انگار خیالش راحت شد. اروم دم گوشش گفتم:
-حالا اروم بیا پایین و نترس تموم شد...
انگار از اینکه زیر گوشش حرف زدم قلقلکش اومپ که سرشو یکم عقب کشید تو چشمام نگاه کرد. آروم لباشو گاز گرفت...
شت شتتتت...الان وقت این کار نبود قبل اینکه کاری کنم که شرفم به باد بره سریع گذاشتمش پایین. از بغلم که اومد پایین سریع پشتم پناه گرفت.اروم سرشو کج کردو به جسی نگاه کرد. گفتم:
-ازش میترسی؟!
آروم سرشو تکون داد و گفت:
- نه...راستش الان دیگه نمیترسم. اون لحظه که دویید سمتم فکر کردم میخواد گازم بگیر واسه همین ترسیدم
خندیدم و گفتم:
-خب اون لحظه واقعا می خواست گازت بگیره ولی الان دیگه نه
اروم از پشتم کنار اومدو رفت سمته جسی.جسیَم اروم اروم به طرف نیهان رفت.نیهان رو زمین رو به روی جسی نشست و گفت:
-این چرا انقد خوشگلههههه؟؟
خندیدمو چیزی نگفتم.چشم چرخوندم ولی رومینارو ندیدم.احتمالا رفته علیسان

و بخوابونه.اخه با جیغ نیهان با وحشت از خواب بیدار شدو شروع کرد به گریه کردن.رومینایه احمقم به جایه اینکه بچرو اروم کنه داشت به حرکتایه نیهان میخندید♀
*نیهان
این ناز ترین سگیه که تاحالا دیدم.وایییی خدا خیلی نازههههههه.یه سگه پاکوتاهه پشمالویه سفید نژادش نمیدونم چیه.وای من چجوریه از این گوله ی سفیده بانمک ترسیدم؟مامان هیچوقت نزاشت حیوون خونگی داشته باشم ولی من عاشق حیوونام مخصوصا سگو گربه. دستمو بردم جلو و نازش کردم که خودشو لوس کردو بیشتر به طرفم اومد.نتونستم طاقت بیارمو بغلش کردمو از رو زمین بلند شدم.هی تو بغلم تکونش میدادمو باهاش بازی میکردم.سگه ام که خرذوق میشد قشنگ اسمش چی بود؟!؟.....اها اها...جسی
:مربی برگشت و با دیدنم پوزخندی زد و گفت
-نمیدونم کی بود که تا دو دیقه پیش از ترس پریده بود بغلم
.پسره پرروِ از این که اینطوری قضیه‌ی بغلو به روم آورد خجالت کشیدم الان نه نیهان الان وقت خجالت کشیدن نیست. این پسره از خود راضی و بنشون سرجاش.
-خب گفتم که...اون لحظه ترسیدم و مجبور شدم بغلت کنم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
-اوه که اینطور...حالا خوش گذشت اینجا؟!
با دستش به بغلش اشاره کرد و حرفشو با لحن مسخره‌ای گفت. آخ اینقدررررر حرصم گرفت که فقط دلم میخواست جوابشو بدم اصلا مهم نبود چی میگم فقط می خواستم جواب این بوزینه رو بدم:
- اوه اررره...چه جورم
همچنین چشماشو گرد کرد و با تعجب نگاهم کرد انگار چی گفتم مثلا. یه لحظه با♀ وایسا...شتتتتت من گفتم تو بغلش خوش گذشت؟؟؟؟؟یا خدا لبخند مزخرفی جسی و گذاشتم پایین و گفتم:
-امممم چیزه...من بیرون منتظرم
مربی هنوز هنگ نگام میکرد.منم خیلی سریع دوییدم بیرون.هی می کوبیدم تو سرم و همینطور که از در ورودی دور می‌شدم تاکسی صدامو نشنوه گفتم:

-دختره‌ی احمق گند زدی فاک فاک فاااااکککککک♀ فاااااا....
همینطور دهنم باز مونده بود که ادامه این کلمه خوشگلو بگم که یهت برگشتمو.....چشمتون روز بد نبینه...
ارمیا*
وات د فا*ک. پشمام ریخت. این دختره یا نمیفهمه چی داره میگه یا میفهمه چی داره میگه و خودشو زده به نفهمیدن یا شایدم داره یه کاری میکنه که من فکر کنم اون نفهمیده یا خودشو داره...اااااااهههه خل بودن اون دختره به رومینا کجاست؟!؟ منم سرایت کرده
سوییچ ماشینو برداشتم و رفتم بیرون. متوجه یه♀ لابد خوابش برده صدایی شدم... از اون ور باغ می اومد...یکم که جلوتر رفتم دیدم نیهان داره به خودش فحش میده
اونم چه فحشایی!!!!! این کلمه ها واسه سنت خوب نیست نگو بچه همونطور در حال مورد عنایت قرار دادن خودش بود که برگشت و با دیدن من دهنش همونجور بازمونده بودو نتونست ادامه ی حرفشو بگه. منم که سوئیچ بدست پوکر جلوش وایساده بودم آروم آروم دهنش بسته شدو با قیافه‌ای هنگ و مضطرب بهم نگاه کرد. پوفی کردم و گفتم:
-اگه حرفهایه خوشگلتون تموم شد بفرمایید بریم
خیلی سریع تو حالت تهاجمی فرو رفت و گفت:
-ینی حق ندارم دو دیقه با خودم حرف بزنم؟؟
اصلا به توچه که من چی میگم؟
-اوه درسته... هر چقدر دوست داری خودتو گل بارون کن به من ربطی ندارهه
به طور وحشتناکی نگام کرد و با حرص از کنارم رد شد.خندم گرفته بود.واقعا دختر جالبیه. به سمت ماشین رفتم.عصبی به کاپوت تکیه داده.بود با دیدن من گفت:
-لازم نیست منو برسونی... زنگ میزنم اسنپ.مرسی بابت دعوتت
منو مسخره کرده بود؟؟ به غرورم برخورد...داشت از کنارم رد می شد که بازوشو گرفتم و محکم چسبوندمش به ماشین. بدم نمیومد یکم اذیتش کنم چشماش از تعجب گرد شده بود و حرکت نمی کرد.اخم کردم و با فاصله خیلی

کمی رو به روش وایسادم.سعی میکرد فاصله بین من و خودشو حفظ کنه ولی نمیتونست. خودشو بیشتر چسبوند به ماشین که از من بیشتر فاصله بگیره ولی موفق نبود.

سرمو برد نزدیکش که چشماشو محکم از ترس بست.پوزخندی زدمو دم گوشش گفتم:

-به سلامت

و خیلی سریع ازش جدا شدم و با پوزخند نگاهش کردم. با نفرت زل زد تو چشمامو سریع به طرف در خروجی رفت

بعد رفتنش تازه فهمیدم چه غلطی کردم!!! آخه پسره‌ی احمق کرمت گرفته؟ ؟ اصلاً چرا این کارو کردی؟؟ بنده‌ی خدا نخواست مزاحم بشه گفت با اسنپ میرم♀

بیخیال به درک می دونم احمقانه ترین کار ممکن و کردم و کار بدی کردم که خودم نرسوندمش ولی این منم...یه بی رحم!!! الانم اصلا برام مهم نیست که چیکار کردم. شونه ای بالا انداختم و رفتم تو خونه. به یکی از اتاق های طبقه پایین سر زدم تا ببینم رومینا و علیسان اونجان یا نه.درو که باز کردم دیدم بعلههههه یک صحنه مادر پسری خوشگل درست کردن و رو تخت خوابیدن❤این دو نفر تنها کسایین که تو زندگی عاشقشونم

*نیهان

پسره‌ی احمق،میمون،کثافت،اشغالاااااال اصلا هرچی بگم کمه عه عه عه دیدی چیکار کرد؟؟؟ دمای بدنم هنوز بالا بود...پسره‌ی لاش... لا الاه حسابتو میرسم بوزینه خان.یکمم ادب سرش نمیشه.انگار نه ♀الاالله انگار به خاطره خودشو خواهرش وقتم گرفته شده بودو به تمرینم نرسیدم.یه لحظه وایسا...وای رومینا!!! نه شمارشو گرفتم نه ازش خدافظی کردم.خب به من چه؟ تقصیره برادره نکبتش بود

با حرص قدم برمیداشتمو کوچه هارو طی میکردم.اصلا نمیدونستم اینجا کجایه شهره که بخوام زنگ بزنم اسنپ

خب احمق لوکیشن میفرستی دیگه یکی کوبیدم تو سرمو با گوشی دنبال اسنپ گشتم.یه سمند سفید! گفت حدود پنج دیقه دیگه میرسه. یه گوشه روی سکو نشستمو منتظر شدم.دقیقا پنج دیقه بعد یه سمند سفید پیچید تو کوچه.براش

.....دست تکون دادم که ایستادو سوار شدم
****
خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم، داشتم میمردم از خستگی.ساعت شده بود ۶!! از اونجایی که کلید نداشتم زنگ زدم به سلین تا بیاد درو باز کنه. تا الان باید رسیده باشن.بعد از دو بوق جواب داد:
-ها
-مرض،میمیری بگی سلام؟
-خو چیه الان؟
-خونه‌این دیگه؟
-اوهوم تازه رسیدیم
-بیا درو باز کن پشت درم
-اوک
حدود دودیقه بعد سلین اومد درو باز کرد، بعد از سلام و احوالپرسیو کوفتو زهرمار رفتیم تو خونه. خواستم بلند سلام کنم که یهو سلین دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:
-هیششششش نهال خوابه سروصدا نکن
اروم سرمو تکون دادم که دستشو برداشت. از خستگی رو به موت بودم سلینم همش راجع به گردش امروزشون ورور می‌کرد و حسابی رفته بود رو مخم با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:
-اهههههچقدر ور ور می کنی خستمه می خوام برم بخوابم
ایشی گفتو رفت سمت آشپزخونه. رفتم تو اتاق تا لباسهامو عوض کنم .نهال آروم طوری که❤عین یه پیشی ملوس خوابیده بود اخی من عاشقتم دختر بیدار نشه گونشو بوسیدم.مشغول لباس عوض کردن شدم. همین که خواستم بخوابم گوشیم زنگ خورد. سری برش داشتم تا نهال بیدار نشه. نویان بود.
آروم جواب دادم:
- سلام داداشی
- سلام سفید برفی. چرا اروم حرف میزنی؟!
- آخه نهال خوابه

-خب برو یه جا که نهال نباشه
- بیخیال خستم کاری داشتی؟ !
-اوه یادم رفته بود... برای یه سوپرایز عالی آماده باش
تا اومدم حرف بزنم سریع گوشی و قطع کرد.هنگ به گوشی نگاه می‌کردم چرا امروز همه خواهر برادرا قصد سوپرایز دارن؟اون از رومینا اینم از نویان، امیدوارم سوپرایزش از اون خرکیا نباشه.....
با صدایه اهنگ از خواب بیدار شدم. ای خدا کدوم خری این وقت صبح اهنگ میزنه؟ یه نگا به ساعت کردم دیدم همچینم صبح نبود ساعت دو بعدازظهره!!!دیروز که خوابیدم ساعت ۹ بیدار شدمو شام خوردمو دیگه خوابم نبرد!!!تا ساعت ۳ صبح بیدار بودمو تو نت گشت میزدم و همینطور که مشاهده میکنید الان بیدار شدم. شت امروز کلاس دارم
یکم که دقت کردم دیدم صدایه اهنگ از تو حال میاد با صورتی خواب آلود و متعجب رفتم تو حال که دیدم بعلههه عروسیه عمه‌ی نداشتمه و نهال و سلین حسابی دارن قر میدن
خندیدم و اسکول وارانه به جمعشون ملحق شدم
بعد اینکه کلی رقصیدیم هر کدوم یه گوشه ولو شدیم.
از اونجایی که صبحانه نخورده بودم حسابی ضعف کرده بودم.....
****
تو ماشین نشسته بودم و تو راه باشگاه.... همش ذهنم میرفت طرف اینکه چه جوری حال مربی و اساسی بگیرم
بعدش می گفتم بیخیال لازم نیست کاری کنم.همینکه بهش توجه نکنمو کم محلی کنم حسابی حالش جا میاد
از راننده خواستم من و تا دم در باشگاه برسونه.
به خاطر همین چس مقدار راه ۵۰۰ تومن ازم بیشتر گرفت
ملت چه پول پرست شدن یکم مثل من دلشون بزرگ نیست که والا.
همینطور علاف نشسته بودم که ماشین مربی رودیدم. کناره در پارک کرد و پیاده شده.یه لحظه به تیپش نگاه کردم بعد به تیپ خودم. مانتویه پاییزه زرد سلین و قرض گرفتم و پوشیدم. مربیم یه هودیه زرد تتش بود.
کثافت چقد هودیاش خوشگل بود شلوار جفتمون مشکی بود.اااااه چقد ستمون

.جیگر بود مربیم از دیدن تیپم یه نمه تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد
همینطور که قفل دروباز می‌کرد گفت:
-علیک السلام
جوابشو ندادم.دوباره گفت:
- مامانت بهت یاد نداده سلام کنی؟
اخ دیگه حرصم گرفته بود گفتم:
- چرا یاد داده ولی بهم نگفت باید به حیوونا‌عم سلام کنم
.با عصبانیت بهم نگاه کرد که چشم غره دادمو از کنارش رد شدمو رفتم تو
وقتی داشتم از کنارش رد میشدم خیلی آروم گفت:
-آدمت می کنم
ه!!گنده‌تر از توام نتونست اینکارو کنه. برو بذار باد بیاد
♀ اینارو تو دلم گفتم حوصله‌ی دعوا نداشتم اصن
!رفتم سمت رختکن و لباسامو عوض کردم.مثلا میخواد چیکار کنه؟!؟!؟
فوقش امروز با تمریناش پدرمو در میاره دیگه
کاری نمیتونه بکنه که.....
****

امروز تمرین خیلی جدی داشتم. تمرینی که مربوط به پستم می‌شد.تو تمرین لجبازیو گذاشتم کنار و با دقت به حرفها و حرکات مربی توجه می کردم. من برای لیگ برتر اینجام نه لجبازی!!مربیم کار خاصی نکردو زیاد بهم فشار نیاورد که مثلا یگم خواست تلافی کنه. تو رختکن نشسته بودمو مشغول عوض کردن لباسام بودم.لامصب هوا چرا اینقدر زود تاریک میشه!؟! ساعت شیشه ولی انگار ۱۱ شبه!!شلوارمو پوشیدم.خواستم مانتومو بپوشم که یهو چشمتون روز بد
نبینه.... همه جا تاریک شد!!!! قبلا گفته بودم که فوبیای تاریکی دارم و بنابراین....با تمام وجود شروع کردم به جیغ زدن. از ترس میلرزیدمو جیغ میزدم، جوری که گلوم خراشیده میشد. عین بچه ها زانومو تو شکمم جمع کرده بودمو گریه میکردم. یهو با تمام وجودم داد زدم:
-اارمیاااااااااااااا
*ارمیا

داشتم لباسا و وسایلمو جمع و جور میکردم که یهو برق رفت.لعنتی الان چه وقتش بود؟؟ نیهان تو رختکنه نه؟ گوشیش همراهشه دیگه بیخیال.یهو صدایه جیغ شنیدم....
واقعا صدایه جیغ بود یا توهم زدم؟؟ اروم به رختکن نگاه کردم.بیخیال حتما اشتب شنیدم. تا حرفم تموم شد یکی با صدای بلند داد زد:
-اارمیاااااااااااااا
یا خدا! صدا از رختکن میاد!! نیهان!!!! فلش گوشیو روشن کردمو تند تند دوییدم طرف رختکن. خدایا چیزیش نشده باشه این دختر دسته من امانته به رختکن که رسیدم چنبار نیهان و صدا زدم ولی جواب نداد.فقط صدای گریه میومد. نور انداختم تو که چشمم به جسم لرزونش افتاد. تو خودش جمع شده بود!!!
نمیدونستم چیکار می‌کنم ولی اصلا دلم نمیخواست اینجوری ببینمش... سریع کنارش نشستمو کشیدمش تو بغلم. یا ابلفضل لخته؟؟؟ دستمو اروم گذاشتم پشتش...
دستاشو دورم حلقه♀ نه خداروشکر لخت نیست فقط یه تاپ نازک تنشه کردو محکم چسبید بهم. دومین باره که جسم ترسیدشو بغل میکنم!! دیگه نمیلرزید ولی همچنان گریه میکرد. با یه دستم گوشیو نگه داشتمو با دست دیگم سرشو ناز کردم و گفتم:
-هیششش اروم باش...چیزی نیست
گوشیو به یه جا تکیه دادمو دست ازادمو دور کمرش حلقه کردم. خیلی دختره بغلییه احساس کردم دیگه گریه نمیکنه...خواستم چیزی بگم که اروم تو بغلم تکون خوردو ازم جدا شد. اشکاشو پاک کردو با قدردانی و البته خجالت نگاهم کرد.....
*نیهان
اون لحظه هیچی برام مهم نبود...به قدری ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود، برام مهم نبود فقط یه تاپ تنمه، مهم نبود یه پسره غریبه بغلم کرده، فقط ترسیده بودم!!! این دومین باری بود که مربی جسم ترسیدمو بغل کرده بود و الحق که هردوبار بدجوری اروم شدم... ازش جدا شدمو با خجالت بهش نگاه کردم، الان که نور گوشی اینجارو روشن کرده و مربیم کنارمه دیگه

نمیترسم... خواستم بگم ممنون که گوشیم زنگ خورد، نمیدونستم کجا گذاشتمشو تو اون نور کم چیزی معلوم نبود، منو مربی عین دوتا ادم کور داشتیم دنبالش میگشتیم که یهو مربی گوشیو زیر صندلی پیدا کردو داد بهم. با دیدن اسم نویان تازه یادم افتاد که قرار بود سوپرایزم کنه!!! گوشیو برداشتم:
-الو؟
-کجایی نیهان؟
صداش یخورده عصبی بود
-سلام...من باشگاهم...چیشده؟
-اگه باشگاهی پس چرا برقایه اینجا خاموشه؟؟؟
-خب برقا رف...
...یه لحظه وایسا ببینم... اون از کجا میدونه برقا خاموشه؟؟؟ مگه اینکه وای خدای من گوشیو قطع کردمو رو به مربی گفتم:
-مربی گوشیتو وردار بریم.بدووووو
مانتومو پوشیدم ولی دکمه هاشو نبستم، سریع شالمو سرم کردمو ساکمو برداشتم. مربی هنوز هنگ نگام میکرد
-واییییی ارمیا بدو دیگه
یه لحظه چشماشو گرد کردو نگاهم کرد...ای بابا این چرا انقد منگ میزنه مگه چی گفتم؟؟ خودم گوشیشو برداشتم خیلی سریع رفتم بیرون که دیدم مربیم داره پشت سرم میدوعه، خب خداروشکر از حالت هنگ دراومد. نویان دوباره به گوشیم زنگ زد. دره باشگاهو باز کردمو رفتم بیرون...گوشیم دیگه زنگ نمیخورد. گوشیه مربیو دادم دستش و بادقت به دوروبرم نگاه کردم، مربی گفت:
-نمیخوای بگی چیشده؟؟؟
یه مردیو دیدم که یکم دورتر وایساده بود،چهرش معلوم نبود ولی هیکلش...خیلی شبیهه نویان بود. اروم اروم اومد نزدیکتر که چهرش معلوم شد... وای خدا نویانههههه از دور جیغ زدمو دوییدم طرفش:
-نویاااااااااننننن
خودمو انداختم بغلش.محکم بغلم کردو چند دور منو تو هوا چرخوند. گذاشتم زمین که لپشو محکم بوسیدم. نویانم پیشونیمو بوسیدو گفت:

-دلم برات تنگ شده بود جوجه
خواستم بگم منم همینطور که صدای مربی مانع شد:
-مهندس شایان؟
نویان با تعجب بهش نگاه کردو گفت:
-وای باورم نمیشه... اقای هاشمی؟
پشماممیشناسن همو؟ با لبخند به سمت هم رفتن و باهم دست دادن، نویان گفت:
-پس شما مربی نیهان هستین؟ روزی که نیهان اسمتونو بهم گفت یه لحظه درنظرم خیلی اشنا اومد ولی متاسفانه هرچی سعی کردم یادم نیومد
-اتفاقا برای منم همین اتفاق افتاد خیلی وقته ندیدمتون
-اره، از وقتی که باراد به اینجا نقل مکان کرد دیگه ندیدمتون
اهههه اینا‌عم خیلی دارن دل و قلوه ردوبدل میکنناسرفه‌ی الکیی کردمو گفتم:
-اهم اهم...نویان بیا بریم بیشتر از این مزاحم مربی نشیم
-نه این چه حرفیه نیهان خانوم مراحمید
یکم به دوروبر نگاه کردو گفت:
-مهندس، ماشین نیاوردی؟
عا راس میگه،۲۰۶ خوشگلم کو؟ نویان گفت:
-نه به ماشین نیاز نداشتم، از طرفیم از شرکت بهم ماشین اجاره میدن، البته برای کار
-خب پس بشینین میرسمونمتون
خواستم بگم نه که نویان گفت:
-نه ممنون جناب مزاحم شما نمیشیم، راستش منو نیهان میخوام بریم یکم دور بزنیم
بعدش چشمکی بهم زد که ذوق مرگ شدم.اخجون دوردورررر.مربی ازمون خداظفی کردو گفت:
-خوش بگذره
بعدم سوار ماشینش شدو رفت. دست در دست نویان داشتم تو اون کوچه‌ی تاریکو ترسناک قدم میزدمو انگار نه انگار سری قبل نزدیک بود تو همین کوچه جان به جان افرین تسلیم کنم.

یهو یاد نهال افتادمو عین برق گرفته ها برگشتم طرف نویان و گفتم:
-ای وای نویان به نهال چیزی نگفتم
خندیدو گفت:
-نترس بابا، با سلین هماهنگ کردم،ادرس اینجارم از سلین گرفتم.
اخیششش خیالم راحت شد.یه لحظه پشمام ریختا...

****

تو رستوران نشسته بودیم، همونطور که پیتزامو میجوییدم برای بار هزارم رو به نویان با التماس گفتم:
-نویاااااااان
حسابی کلافه شده بود. عصبی رو بهم گفت:
-وااااای نه نه نه، نیهان انقد گیر نده میگم نه
-دختر به اون خوبی،خوشگلی،کد خب نهال مگه چشه...
پرید وسط حرفمو گفت:
-اره اره میدونم،اصلا این نهال شما همه چی تموم،بابا من قصد ازدواج ندارم نیهان،الان تواناییه اداره‌ی یه زندگیو ندارم
-داری خرس میشی پلشت، سن اسبو داری اونوقت میگی قصد ازدواج ندارم؟؟ خعااک
سرشو چنبار به میز کوبیدو ادایه گریه کردن و دراورد، سرشو بلند کردو گفت:
-اصلا هرموقع خواستم ازدواج کنم اول میرم سراغ نهال خانوم باشه؟؟؟
چشم غره‌ای بهش دادمو گفتم:
-دختره عین دسته‌ی گله هزارتا خواستگار درجه یک براش ریخته، مگه مشنگه منتظر توعه خرس بمونه؟؟؟
-ادبم خوب چیزیه‌ها باغ وحش راه انداختی خواهر؟
خندم گرفته بود هرچی حیوون بود به این بیچاره نسبت دادم خندمو خوردمو گفتم:
-خب انقد منو حرص نده
-باشه بابا حالا شامتو بخور یخ کرد

با ولع باقیموندهی پیتزامو خوردم، اخرین تیکهی پیتزارو که گذاشتم دهنم احساس کردم هرلحظست که بترکم
نویان با دیدن وضعیتم غش غش خندیدو گفت:
-ناموسا کی فک میکنه تو ورزشکار باشی؟
زهرمار انقد نخندپاشو بریم تا نترکیدمو این رستورانو رو سره خودمو خودت خراب نکردم.
تا دم خوابگاه تاکسی گرفتیم، نویانم با همون تاکسی برگشت به هتلی که از طرف شرکت بود.نویان در واقع برای انجام پروژه اومده بود تهران. ساعت شده بود ۱۰ شب!!! شاید باورتون نشه ولی به جز رستوران جایه دیگهای نرفتیم
فقط عین اسکولایه عاشق تو این هوایه سرد تو خیابونا راه میرفتیمو هی از تیپ این و اون ایراد میگرفتیمو میخندیدیم.... کلید انداختمو اروم درو باز کردم، با دیدن خونه که تو تاریکی فرو رفته بود حدس زدم که باید خواب باشن.
خوبه ♀ اروم رفتم تو اتاق که دوتا ادم چه عرض کنم!!! دوتا جنازه دیدم من بیرون بودم حالا اینا خستن
لباسامو عوض کردمو خزیدم زیر پتو.اونقدري خسته بودم که بشمارسه خوابم برد.....
یه جایه عجیب بودم...یه جاي مرموز...نمیدونم کجا بود ولي شبیه به یه خونه بود.تاریک نبود ولي روشنم نبود...ترسیده بودم.خیلیم ترسیده بودم.از دور هیکل مردیو دیدم.خیلي شبیه به مربي بود.صداش زدم:
-ارمیا
برگشت طرفم.خودش بود...از دیدنش به قدري خوشحال شدم که دوییدم طرفش.نمیدونم کي گونه هام خیس شد.خیلي ترسیده بودمو الان به یه نفر نیاز داشتم.با شتاب خودمو پرت کردم تو بغلش.گریم بند نمیومد. منو محکم به خودش فشرد...همون حس بود...همون حس خوبي که بعد از بغل کردنش داشتم...کم کم ترس داشت جاشو به ارامش میداد که یهو مربي منو هل داد عقبو خنده ي بلندي کرد.عقب تر رفتو تو تاریکي محو شد...همه جا داشت تاریک و تاریک تر میشد.با تمام توان از ترس جیغ زدمو یهو از خواب پریدم.از

ترس نفس نفس ميزدم.چهره ي نگران سلين و نهال و روبه روم ديدم.نهال اروم صورتمو ناز كردو گفت:
-اروم باش عزيزم...داشتي خواب ميديدي
.....سلين ليوان ابي به طرفم گرفت كه همرو يجا سر كشيدم
سره ميز صبحانه بوديم.ذهنم حسابي مشغول خواب عجيب و غريبم بودو همش با لقمم ور ميرفتم.نهال با كلافگي گفت:
-نيهان نميخواي حرفي راجب خوابت بزني؟
اروم سرمو به معنيه نه تكون دادم.چي ميگفتم بهش؟ميگفتم اون مستر جذاب و تو خواب بغل كردمو الان ناراحتم كه چرا با خباثت تمام ولم كرد تو تاريكي؟ نهال خواست چيزي بگه كه گوشيم زنگ خورد. با ديدن شماره ي ناشناس تعجب كردم. گوشيو برداشتم:
-بله؟
-سلام نيهان جون خوبي؟
صدايه يه دختر بود.نشناختم كيه براي همين گفتم:
-سلام...ببخشيد شما؟
-من روميناام...خواهر ارميا
محكم كوبيدم تو سرمو گفتم:
-اها خوب هستين شما؟ شرمنده نشناختمون
-خواهش ميكنم عزيزم...راستش شمارتو از ارميا گرفتم براي معذرت خواهي...راستش اونروز كه رفتم عليسان و بخوابونم خودمم خوابم برد
-اي بابا اين چه حرفيه روميناجون...شرمنده منم براي خداحافظي نيومدم
-نه عزيزم اين چه حرفيه...راستش براي يه چيز ديگه ام مزاحمت شدم.اين ارميايه كله خر افتاده رو يه دنده و همش ميگه بايد براي اومدنت يه جشن بگيريم...خواستم براي شنبه شب تو و برادر محترمت و دوستايه عزيزتو دعوت كنم
بابا بيخياااااااااال مگه رمانه؟من تا الان فك ميكردم اين قضيه ي مهمونيايه برگشت و اينا فقط تو رماناو فيلماست.نگو بچه مايه دارايايه تهرانم از اين كارا ميكنن.براي رفتن يكم مردد بودم
-امممم...راستش روميناجون...

پرید وسط حرفمو گفت:
بخدا بخواي بگي نه ناراحت ميشم. فرداشب منتظرتم اوکي؟-
چشم عزیزم مزاحم میشیم-
بعد از کلي تعارف و اينا خداحافظي کرديم.
نگاهم افتاد به سلین و نهال که از اول تا اخر مکالممو داشتن گوش میدادن و الانم دارن از فضولی میترکن با خنده گفتم:
دارین میمیرین از فضولی نه؟ چیزه خاصی نشده...فقط به یه مهمونیه-
خوشامدگوییه بزرگ تو یه عمارت ناناس دعوت شدیم.....
ساعت ۸ شب بودو هنوز هیچ لباسی برای خودم پیدا نکرده بودم امروز بعد از اینکه ماجرارو برای نهال و سلین تعریف کردم، سلین که ذوق مرگ شدو با کله قبول کرد نهال خانومم حسابی مخالفت کرد ولی تهش با اصرارایه زیاده من و سلین نرم شدو قبول کرد.نویانم برای اینکه ما سه تا دخترو تنهایی نفرسته قبول کرد بیاد. البته مربیم به نویان زنگ زدو شخصا دعوتش کرد.از ساعت ۲ تا الان داریم ول میچرخیم ولی من هنوز لباسمو نیافتم.نهال و سلین که همون اول لباساشونو گرفتن.یکی نیست به من بگه اخه تو عروسی؟ خواهر عروسی؟ جاریه عروسی؟ چی هستی که انقد درگیر لباستی؟
صدایه عصبیه نویان مانع از بیش تر فکر کردنم شد:
اهههههه نیهان تلف شدم...یکیو انتخاب کن دیگه عروس خانوم-
بقیه ام صداشون در اومده بود.غرغر کنان رو به همشون گفتم:
اصلا به جهنمممم هیچی نمیخرم-
راه افتادم برم که یهو چشمم به ویترین مغازه ی رو به روم افتاد.خودشههههه همون لباسیه که میخوام برگشتم طرف نویانو دستشو گرفتمو کشوندمش سمت مغازه.
از فروشنده خواستم لباسو برام بیاره تا پرو کنم.رفتم اتاق پرو و لباسو پوشیدم.به به چه جیگری شدم ترکیب رنگ لباس که سفید و قرمز بود خیلی بهم میومد.دامنش تا مچ پام میرسیدو و تنگ بود و حسابی قدمو کشیده کرده بودو هیکل نانازمو به رخ میکشید.فقط مشکل بالاتنه‌ی لباس بود که بندکی بود ولی خب بیخیال.
اروم نویان و صدا کردم تا بیاد لباسو تو تنم ببینه.نهال و سلینم سریع پشت سر

ما اومده بودن و الان دنبال نویان راه افتاده بودن تا لباسمو ببینن.با دیدنم دهن سه تاشون باز مونده بود. نویان گفت:
-تو جرات داری تو مهمونی از کنارم جم بخور
خندیدم که سلین گفت:
-نیهان توله سگ خیلی خوشگل شدی.لباست خیلی نازه ولی...
-ولی چی؟!
-ولی به نظرت یکم زیادی مجلسی نیست؟؟
حق با سلین بود.با این حال شونه‌ای بالا انداختمو گفتم:
-بیخیال بابا...اونجا همه همینجورین،بعدشم لباس تو و نهال همچینم کمتر از این لباس نیستا
لباس جفتشونم خیلی خیلی ناناز و شیک بود.
نهال تلفنش زنگ خودرو با یه ببخشید ازمون جدا شد.چون میخواستم لباسمو عوض کنم نویانم رفت.ولی سلین پیشم بود.یهو گفت:
-میگما نیهان،قیمتش چقده؟
-♀ اخ اصن یادم رفت قیمتشو ببینم
با دیدن اتیکت لباس برق از کلم پرید..... ۸۳۰ هزارتومنننننننن؟؟؟؟
این یه تیکه پارچه چیه اخه؟؟
با رنگ و روی پریده به اتیکت تو دستم خیره بودم که سلین از دستم گرفتشو یهو زد زیر خنده
-مررررررگ
-چقد گرونههههه میخریم حالا؟؟
-پوففففف...چیکار کنم لخت که نمیتونم بیام مهمونی
یه نگاه به بدن لختم کرد. زبونشو رو لبش کشیدو با لحن چندشی گفت:
-جووووون تو فقط لخت شو
یکی محکم زدم پس کلشو گفتم:
-زهرمار دختره ی هیز...مجبورم بخرم لباسو...فوقش عروسیه نویانم همینو میپوشم
-اوکی.....
از ظهر تا حالا دارم زیر دست این نهال جون میدم.داشت موهایه نداشته ي

صورتمو ميگرفت.هرچي ميگم بابا من كلا هيچ جايه صورتم مو نداره مگه قبول ميكرد؟ حسابي كلافه شده بودم.خواستم دوباره غر بزنم كه نهال گفت:
-تمومشددددددددددد
به صورتم تو اينه نگاه كردمو جيغم رفت هوا:
-نهاااااااااااااااااااااال ببين چيكار كردي؟هيچ تغييري نكردم فقط زدي صورتمو قرمز كرديييييييي
نهال يكي زد پس كلمو گفت:
-گمشو ميمون از خداتم باشه.ببين چه ناز شدي
با حرص نگامو ازش گرفتمو رفتم طرف حمام.خدا كنه قرمزيش در بره.من كه گفتم صورتم مو نداره.وقتي ۱۵ سالم بود يبار كل موهايه صورتو پشت لبمو ليزر كردم.همون موقع ريشه هاش سوخت و ديگه در نيومد.به دستام و پاهام نگاه كردم.كلا ادم پشمالويي نيستم .يه چنتا پرز رو دست و پام دارم خودمو تروتميز كردمو اومدم بيرون.نهال داشت ارايش ميكرد.سلينم لباسشو پوشيده بود و داشت موهاشو اتو ميكرد و هنوز ارايشش مونده بود.من احمقم يه حوله كوتاه پيچيدم دورم و نشستم.♀هنوز هيچ گوهي نخورده بودم رو ميز جلو اينه.سلين كه كارش با سشورا تموم شد دادش به من و منم مشغول سشوار كشيدن شدم.لامصب اين نهال خيلي مجهز مياد.هرچي وسيله ارايش داشت با خودش اورد سشورارو روشن كردم و مشغول شدم.....
ساعت ۷:۱۵ بود كه اماده شديم.از نگاه كردن خودم تو اينه سير نميشدم...موهامو با سشوار حالت دادمو مواجش كردم.يه رژ قرمز همرنگ لباسم زدم.خط چشم كلفتي كشيدمو يكمم سايه نقره اي زدمويه كوچولو كرم پودرم زدم.البته ارايش صورتم كار نهال بود.سلين و نهالم فوقوالعاده خوشگل شده بودن سلين يه پيرهن عروسكی كوتاهه كرمی پوشيده بودو نهالم يه پيراهن يقه قايقی جيگری پوشيده بود كه خلی بهش ميومد.(عكس خودشونو براتون ميزارم)
مهموني ساعت هشت شروع ميشد.داشتيم قربون صدقهي هم ميرفتيم كه نويان زنگ زدو گفت ۵ ديقه ديگه ميرسه.يه مانتويه قرمز، يه شال سفيد، كفش قرمزو كيف مشكي پوشيدمو همه رفتيم پايين.همونلحظه نويان با يه زانتيا كه

از طرف شرکتشون بود اومد.رفتیم سوار شدیم.منو نویان با دیدن همدیگه دهنمون باز موند.یهو باهم گفتیم:
-نههههه باباااااااااااااا
همه خندیدیم.
-نویان بیشعور چقد خوشگل شدي.ظاهرا قراره امشب از مجردي در بياري خودتو شیطون
-اختیار دارید بانو.من امشب باید تمام وقت حواسم به شما باشه که ندزدنتون.کي وقت ميکنم براي خودم جفت پيدا کنم اخه
خندیدمو خواستم جوابشوبدم که سلین گفت:
-اههههههههه کبوترایه عاشق اگه صحبتاتون تموم شد بفرمایید بریم چون داره دیر میشه
نویان زیر لب گفت:
-امان از دست تو دختر.....
خب بالاخره رسیدیم به کاخ خاندان هاشمي.
نهال که کلا انگار همه چیز براش عادي بود.خو به هرحال اگه خونشون از مربي بزرگتر نباشه کوچیکترم نیست.
این وسط من خودمو کشتم تا فک سلین و نویان و از رو زمین جمع کنم. داشتیم از تو حیاط رد میشدیم تا به در اصلي برسیم.تک و توک ادمم تو حیاط پیدا میشد. انگار خدمه بودن.صدایه اهنگ از اینجاعم شنیده میشد.
این عمارت تو شب خیلي خوشگله.دره اصلي باز بود. همینکه رفتیم تو یه گله ادم پر زرق و برق دیدم.خب همونطور که فکرشو میکردم اینجا با مراسم عروسي هیچ فرقي نداره ملت چنان لباس پوشیدن انگار فشن شو مد اروپاست♀
بلاتکلیف کناره در وایساده بودیم.از دور مربي و رومینارو دیدم که داشتن میومدن طرفمون.رومینا یه لباس حریر بلند کرم رنگ پوشیده بود.موهایه خوشگلشو صاف کرده بود که تا وسطایه زانوهاش میرسید.خیلي ناز شده بود
و اما مربي....اشغال میمون عوضي خیلیییییییییییییییییي جذاب و خوشگل شده بود کت شلوار جذب مشکي پوشیده بود که بجایه کروات پاپیون زده

❤بود تا الان با تيپ رسمي نديده بودمش.خيلي خيلي جذاب شده بود.عليسانم بغل مربي بودو يه كت شلوار دقيقا شبيهه مربي تنش كرده بود.اصلا شده بود نسخه ی کوچیکه ارميا هاشمی دیگه بهمون رسيده بودن.رومينا با ذوق گفت:
-سلام خيلي خيلي خش اومدين واقعا خوشحالم كردين بقيه ام احراض خوشبختي كردن.....
*ارميا
باورم نميشه اين فرشته اي كه جلوم وايساده نيهان باشه.خيلي خيلي خوشگل نميتونستم چشم ازش بردارم.عين احمقا بهش زل زده بودمو❤شده بود حتي يادم رفته بود سلام كنم.يهو رومينا ارنجشو محكم تو پهلوم فرو كرد كه به خودم اومدم چشم از نيهان برداشتمو رو به بقيه گفتم:
-سلام خيلي خوش اومدين.بفرماين از اين طرف اونارو به سمت ميز مخصوص مهمونا هدات كردم.البته امشب قرار نيس تنها باشن.....
*نيهان
حسابي گرمم شده بود.لنتي انگار با نگاهش گرما به ادم تزريق ميكنه.سعي كردم حواسمو به چيزه ديگه اي مشغول كنم كه با ديدنشون خشكم زد...بارادو...باراااان؟؟؟ فاک داريم ميريم سمتشون. بايد تمام شب اين افريته رو تحمل كنم؟؟؟؟؟
با ديدنمون از جا بلند شدن. نويان و باراد كه عين دوتا برادر همديگرو بغل كردن♀.باران با خوشرويي مشغول خوش وبش با سلين و نهال بود.
من نميدونم مشكل اين دختره با من چيه؟ خيلي دختره خوبيه ولي به من كه ميرسه ميشه نامادري سيندرلا. چشمش كه به من افتاد فقط اروم و خيلي خشک زيرلب سلام كرد كه منم عين خودش جوابشو دادم چشم چرخوندم دستمو ♀طرف باراد كه ديدم زل زده به من. دِ بيا.همينو كم داشتم طرفش دراز كردمو سلام كردم.اروم دستمو فشردو خيلي عادي جواب سلاممو داد...ولي حسش از نگاهش مشخص بود...
مانتو و شالمو دراوردمو گذاشتم رو صندلي. عه مربي كي رفت؟ اصلا حواسم نبودا.نويان نگاهش به بالاتم افتادو با اخم نگاهم كرد از نگاهش فهميدم

چي ميخواد بگه. اروم دم گوشش گفتم:
-دوروبرتو نگاه کن.اينجا خيلي بدتر از منم هست. کسي بهم نگاه نميکنه الکي گير نده
چشم غره اي دادو چيزي نگفت. يه عده وسط مشغول بودنو حسابي قر ميدادن. بزار اول يکم ميوه بخورم انرژی بگيرم بعد ميرم وسط حسابي خودمو خالي ميکنم.....
مشغول ميوه خوردن بودم.هرکي سرش تو کار خودش بود.يهو باران گفت:
-نويان؟ نامزد کردي؟
و به نهال اشاره کرد. اخ الهي بميرم نهال لپاش سرخ شدو سرشو انداخت پايين. نويان در جواب باران گفت:
- نه باران خانوم نامزد چيه.نهال خانوم مربيه نيهان هستن
-اخ ببخشيد نميدونستم
اي مرگ و نميدونستم. داشتم ادامه‌ي ميومو ميخوردم که سنگينيه نگاه يکيو حس کردم. سرمو که بلند کردم با مربي چشم تو چشم شدم. ميوه پريد تو گلومو شروع کردم سرفه کردن.ميزه روبه روييمون نشسته بود. چطور نديده بودمش؟؟ همينطوري سرفه ميکردم.نويان چندباري زد به پشتم تا نفسم بالا بياد. يه نفس عميق کشيدمو حالم سرجاش اومد.
اخيششششششششششششش داشتم ميمردم که.دوباره خواستم به مربی نگاه کنم که ديدم عه!!جا تره و بچه نيست کي ازجاش پا شد؟ کجا رفت اصن؟ تو همين فکرا بودم که يهو صداشو شنيدم:
-چيزي کم و کسر نداريم؟
يا ابرفض اين چرا عين جن جابجا ميشه؟ باراد در جوابش گفت:
-نه داداش همه چي فراوونه مرسي
بقيه ام تشکر کردن ولي من عين ماست نشسته بودمو هيچي نميگفتم مربي خواست بره که باران با ناز گفت:
-ارميا؟☺
اي ياماااااااان مربي گفت:
-بله؟ !/:
بيا يکم اينجا بشين-

دختره بيتربيت حياعم خوب چيزيه من موندم باراد چرا چيزي بهش نميگه.
كلا باراد يه ادم فوقوالعاده غيرتيه.ولي اصلا با باران كاري نداره.انگار اصلا براش مهم نيست. هرچند از ظاهر قضيه پيداست باراد با باران رابطه ي خوبي نداره...اخه پدراشون دوتان.
مربي نشست كناره باران ولي مشغول حرف زدن با باراد شد. نويانم وقتي ديد بازاركار داغه به جمعشون ملحق شد. بارانم اين وسط جوري به حرفاشون گوش ميداد انگار مثلا چيزي حاليشه
حوصلم عجيب سر رفته بود.نهال كه تو گوشيش مشغول بود.سلينم عين من مگس ميپروند.ارو مزدم به بازوش. برگشت طرفمو گفت:
- ها چته؟
-بيا بريم بيرون يكم دور بزنيم. چنتا عكس بگيريم.بعد بيايم كلي قر بديم
نظرت چيه؟
-خل شدي؟بيرون بخ ميزنيم به نظرم بيا اول بريم يكم قر بريم
-اوكی
از جامون بلند شديمورفتيم وسط. اهنگ گذاشته بودن چه اهنگي. ديجي خيلي خفن بود. منو سلين بيخيال دنيا قر ميداديمو همه چي به كتف چپمون بود خدايي رقصم حرف نداشت. چشم خيلي از پسرا روم زوم بود ولي اهميت نميدادم. برگشتم ميزه خودمونو نگاه كردم كه ديدم همشون زل زدن به ما.
خنديدمو به نهال و نويان اشاره كردم كه بيان. اوناعم از خدا خواسته قبول كردن. چهارتايي ميرقصيديمو حسابي خوش بوديم. كم كم موزيک ملايم شدو عاشقا پريدن وسط. نهال و سلين نشستن ولي منو نويان عين دوتا كفتر عاشق باهم تانگو ميرقصيديم. نويان كمرمو گرفته بودو دستايه منم روي شونش بود.خنديدمو گفتم:
-مستر شايان الان نبايد با من برقصي
يه ابروشو بالا انداخت و گفت:
-پس با كي برقصم؟
با چشام به نهال اشاره كردمو گفتم:
-اوناهاش بايد با اون خانوم خوشگله برقصي
خنديدو خواست چيزي بگه كه گفتم:

نويان نه نداريم.الان ميري خيلي محترمانه بهش درخواست رقص ميدي-
:پوفي كردو گفت
خب خجالت ميكشم-
يه لبخندي زدم كه هر ۳۲ تا دندونم معلوم شداخيييييييي خجالت ميكشه با
:ذوق گفتم
خب داداش من خجالت نداره كه. فقط برو بگو افتخار يه دور رقصو به من-
ميديد؟؟ اگه گفت اره خب پاشو برقص. اگه گفت نه عين ادم بشين سره جات
و ديگه چيزي نگو
نزاشتم حرفي بزنه. سريع از بغلش جدا شدمو تقريبا از رو سن شوتش كردم
بيرون. خودمم خواستم برم بشينم كه يهو چشمم خورد به باران ومربي كه تو
بغل هم ميرقصيدن. مربي داشت به من نگاه ميكرد. اين بارانم كه عين چسب
.ميمونه اه نگاهمون تو هم قفل شده بود. به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم
خواستم برم بشينم كه نهال و نويان دست در دست هم از كنارم رد شدن و
رفتن رو سن. با ذوق نشستم رو صندليمو بهشون زل زدم. اي
جونمممممممممممم چقده بهم ميان اين دوتا اخههههه
مربي وبارانم اومدن نشستن. نهال با فاصله از نويان وايساده بودو يه دستش
تو دست نويان بودو يه دست ديگش رو كتفش. نويانم اون يكي دستشو اروم رو
:كمرم نهال گذاشته بود. اي خدا چقد ناز ميرقصن باراد با خنده رو بهم گفت
داداشمون داره ميره قاطي مرغا-
:منم خنديدمو گفتم
خدا كنه-
*ارميا
از وقتي اومدم نشستم چشمم به نيهان بود.باران انقد گير دادو اصرار كرد
كِي اين رابطه‌ي مزخرف تموم ميشه نميدونم.دلم مجبور شدم برقصم
ميخواد با نيهان برقصم...من امشب چم شده؟ نيهان هميشه همينقد خوشگله
پس امشب چمه؟ دلم و به دريا زدمو خواستم برم سمتش كه بهش پيشنهاد
:رقص بدم كه يهو باراد از جاش بلند شد.دستشو طرف نيهان دراز كردو گفت
افتخار يه دور رقص و به من ميديد خانوم شايان؟-
لعنتي نيهان اول متعجب بود ولي بعدش با دودلي به باراد نگاه كرد.از اين

مکثش استفاده کردمو سریع گفتم:
-شرمنده داداش ولي قولشو از قبل به من داده.
سریع بلند شدمو سمت نیهان رفتم.دستشو کشیدمو بردمش وسط.انگاري تو شوک بود چون حرفي نمیزدو همراه من کشیده میشد. خودمم نمیفهمیدم چیکار میکنم. فقط نمیخواستم نیهان امشب با باراد برقصه. دستمو دور کمرش حلقه کردم.یهو از شوک در اومدو با یک من اخم گفت:
-این چه مسخره بازیه مزخرفي بود؟
دستشو برداشتمو گذاشتم رو شونم. اون یکي دستشم تو دستم گرفتمو با پوزخند گفتم:
-بده نجاتت دادم؟ ضایع بود نمیخواستي برقصي و تو رودرواسي مونده بودي.
اونم متقابلا پوزخندي زدو گفت:
-ولي گیر ادم بهتري نیفتادم
دختره ي پررو کمرشو محکمتر گرفتمو اونو بیشتر طرف خودم کشیدم و تو گوشش گفتم:
-خوب گوش کن وحشي خانوم،اولا باید از خدات باشه با من میرقصي دما انقد رو اعصاب من راه نرو عین یه دختر خوب با تمانینه رقصتو ادامه بده
سریع ازش جدا شدمو فاصلمونو بیشتر کردم.ولي همچنان کمرشو محکم گرفته بودم.
*نیهان
عه عه عه پسره ي پررو رو ببینا به زور منو کشونده وسط اونوقت تلبکارم هست نه که تو خیلي بدت اومد خب بدم نیومد ولي خوشمم نیومد. خیلي اروم باهاش میرقصیدم.رقص که نمیشه گفت.یه تانگویه مزخرف اسلوموشن بود انگار لنتي دستاش چرا انقد داغه؟با اینکه لباس تنمه ولي احساس میکنم گرمایه دستاش داره پوست کمرمو میسوزوه تمام مدت به دکمه ي روي لباسش زل زده بودم.نمیدونم چیشد که یهو سرمو بلند کردمو تو چشاش نگاه کردم. ولي اون چشماش مشغول دید زدنه یه جایه دیگه بود.بعلههههههه اقا تمام مدت به یقه ي بازم خیره شده ناخونامو با حرص تو دستش فرو کردم
شوک زده نگاهم کردو گفت:

-چته تو؟ چرا يهو وحشي ميشي؟؟
با حرص بهش گفتم:
-كجارو نگا ميكردي؟؟
به وضوح جا خورد. با اين حال بي تفاوت گفت:
-هيچ جارو
-اره ارواح عمت
-خل شديا.جايي رو نگاه نميكردم كه
با حرص گفتم:
-ارمياااا
يه لحظه با تعجب نگام كرد.خب وقتي از مربي مربي گفتن ميپرم رو اسم كوچيكش بايدم همينجوري نگام كنه. لبامو محكم گاز گرفتمو دوباره به دكمه ي پيرهنش نگاه كردم صداشو شنيدم:
-نكن
وا خله؟
-چيكار نكنم؟
-لباتو گاز نگير
باتعجب نگاش كردم. اين يارو واقعا خله
يهو چشمم خورد به ميزمون.سلين با ذوق زل زده بود به من نهال سرش تو گوشيش بود.نويانم همينطور. يا قمر بني هاشم!!!! اصلا نويان و يادم رفته بود
اينا كي رفتن نشستن اصن؟؟؟؟؟؟؟ يهو نويان سرشو بالا اوردو بهم نگاه كرد.انگار قبلنم منو ديده بود چون خيلي خونسرد سرشو تكون دادو ديگه چيزي نگفت.
اخيشششششششش خيالم راحت شد.اين حركتش يني بيخيال مشكلي نيست.چشمم به باران خورد كه با عصبانيت زل زده بود بهمون.از قصد بيشتر به مربي چسبيدم.قششششنگ صدايه جلزولز باران و ميشنيدم.داشت منفجر ميشد. از حرص خوردنش لذت ميبردم نميدونم چه فعل و انفعالاتي تو مغزم رخ داد كه دستمو از دست مربي دراوردم.اون يكي دستمو از رو كتفش برداشتمو دور گردنش حلقه كردم.باران با ديدن اين وضعيت ما سريع از جاش

بلند شدو به مقصد نامعلومي روانه شد لبخندي از پيروز شدنم زدمو به مربي نگاه كردم

با چشمايه گرد شده زل زده بود به منو به عبارتي هنگ كرده بود.
هين نيهان خعاكبرسرت اصلا اونلحظه حواسم نبود چيكار ميكنم.با استرس خواستم به نويان نگاه كنم كه ديدم نيست.سلينم نبود.احتمالا سلين خانوم جيشش گرفته و از نويان خواسته ببرتش دستشويي اي قربون اون كليت برم سلين.
خيلي به موقع بود معمولا تو مهمونيامون همچين اتفاقى ميفته و سلين زرتى دستوييش ميگيره.دوباره به مربي نگاه كردم.هنوزم همونطور متعجب نگام ميكرد.بالاخره نطقش باز شدو گفت:
-نميخواي دليل تغيير موضعتو بگي؟
خندم گرفته بود.نميدونم چرا ولي عجيب دلم شيطنت ميخواست.سرمو كج كردمو مظلوم وارانه تو چشاش نگاه كردمو با لحن بامزه و ملوسي گفتم:
-خو دلم خواست نكنه خوشت نمياد؟
منو بيشتر به خودش چسبوند. ديگه رسما تو حلقش بودم.با لحن ارومي گفت:
-كيه كه دلش نخواد؟
گر گرفتم.كار به جاهايه باريک نكشه صلوات.....
ارميا*
وقتي اينجوري نگام ميكرد خيلي خودمو كنترل كردم كه لبامو نزارم رو لباشو محكم نبوسمش
چرا؟چرا اصلا بايد به هچين چيزي فكر كنم؟ من امشب يه چيزيم شده♀ دلم نمياد از اين دختر دوست داشتني جدا بشم.نيهان اروم
دستاشو گذاشت رو سينمو منو به عقب هل داد. فهميدم ديگه خسته شده. با اينكه دلم نميخواست ولي ازش جدا شدم. تو چشماش نگاه كردمو گفتم:
-ممنون.رقص خوبي بود.
لبخندي زدو به سمت ميزش رفت. منم از اون قسمت دور شدمو دنبال رومينا گشتم.....
نيهان*
شام به صورت سلف سرويس سرو شد.ديگه گريم گرفته بود لنتي اصلا نميدونستم كدومو بخورم.دلم همشو ميخواست ولي براي همش جا نداشتم

اول يكم سالاد ماكاروني خوردم.بعدش اندكي فسفود كه فيله ي سوراخي بود،فسنجون كه با غاز درست شده بود،قرمه سبزي و دراخرم ژله.اصلنم اهميت نميدادم كي نگام ميكنه و كي دوروبرمه.اون سه تارم كه گم كرده بودم.داشتم به زور قاشق قاشق ژله رو فرو ميكردم تو دهنم كه يهو چشمم خورد به مربي كه با دهن باز بهم نگاه ميكرد.تو چندقدميه من وايساده بود.ژله رو به زور قورت دادم. اين چرا امشب كلا دوروبر من سبزه ميشه؟اروم اومد طرفمو گفت:

-يه وقت خفه نشي♀ .نترس به اندازه ي كافي هست.

لبخند مزخرفي تحويلش دادمو گفتم:

-نه كه چون مفته بيشتر بهم ميچسبه

-من موندم مربيت رو چه حسابي گفته مواظب تغذيست هستي

يه قاشق از ژلمو خوردمو گفتم:

-همينه كه هست

خواست چيزي بگه كه با صدايه نويان جفتمون برگشتيم سمتش.

-نيهان كجايي تو؟ نيم ساعته دنبالت ميگردم

-رفتم سفر قندهار.خب اينجام ديگه

نويان پشت چشمي برام نازک کردو اومد سمت مربيو گفت:

-ميتونم چندلحظه وقتتونو بگيرم جناب هاشمي؟

مربي سري تكون دادو گفت:

-البته.بفرماييد

جفتشون رفتن يه گوشي صحبت كنن.وا ني نويان با مربي چيكار داره؟

بيخيال تند تند ژلمو خوردمو رفتم سمت ميزمون. نهال با ديدنم عصبي گفت:

-ايشالله طبق برنامه اي كه بهت دادم غذا نوش جان كردي ديگه؟

لبخند گله گشادي زدمو گفتم:

-ايشالله

خنديدو گفت:

-من از دست توعه شكمو چيكار كنم♀ ؟

خواستم چيزي بگم كه باراد و باران باهم اومدن نشستن. چشمايه باران خيس و قرمز بود...يني گريه كرده؟ اخه چرا؟ بنده ي خدا حالش به قدري بد بود كه

دلم بدجور به حالش سوخت□□باراد و باران همراه هم نيومدن. يني هركدومشون يه جايي بودن ولي باهم اومدن سره ميز نشستن.باراد نگاهي به باران كرد و خيلي بي تفاوت سرشو كرد تو گوشش. وا...يعني نفهميد حال باران بده□□؟ يا خودشو زده به نفهميدن؟ درگير همين فكرا بودم كه نويان و مربي شنگول به جمعمون پيوستن.مربي با تعجب به باران نگاه كرد. خم شد طرفشو يه چيزي دم گوشش گفت كه باران سرشو به معنيه نه بالا پايين كردومربيم ديگه چيزي نگفت
يهو نويان گفت:
-خب...خانوما اقايون...ما تصميم گرفتيم بريم شمال
واااااااااات؟؟؟؟؟؟؟؟ شمااااال؟؟؟ قبل اينكه چيزي بگم باراد با تعجب گفت:
-داداش شمال؟ تو اين سرما؟
-داداش سرما گرماش چه فرقي ميكنه؟ مهم اينه ميخوايم چندروزي بريم خوش بگذرونيم و البته نيهانم بتونه تو ماسه ها تمرين كنه.
پس قضيه از اين قراره. نويان راجب همين موضوع با مربي ميخواست حرف بزنه. باراد گفت:
-نميدونم والا...حالا كي ميخواين برين؟
-دو روز ديگه
-اوه...اوكي فردا بهت خبر ميدم.حالا به جز ما كسه ديگه ايم هست؟
-اره دونفر ديگه ام هستن.
نويان ادامه داد□□مممممممممم؟ كيا؟ چرا من از هيچي خبر ندارم:واو؟
-قرار بود اول بريم ويلايه اونا. وقتي موضوع رو با اقا ارميا درميون گذاشتم گفتن بهتره كه بريم ويلايه ايشون چون امكانات ورزشي داره و نيهان بايد تمرين كنه.
اخه اونجام بايد تمرين كنم؟□♀□□□□□شت يه سفره بي دردسر نداريم پوففففف.باراد سرشو تكون دادو چيزي نگفت. رومو كردم طرف نويان و ازش پرسيدم:
-هي نويان...باكي قرار بود بريم شمال؟ تو چرا هيچي به من نميگي اخه؟
-اخ اگه بگم باورت نميشه

-د بناااااال
-مبين و نامزدش
چيچيييييييييي؟؟؟؟ يه چيزي بگم پشماتون بريزه...مبين دوست پسر بنده بوده.يه پسره فوق خرپول جذاب شيطون. البته وقتي باهم وارد رابطه شديم چيزي بيشتر از يه دوست نبوديم و بايد بگم همچنان دوستيم.حتي با اينكه نامزد داره.!!! با بهت رو به نويان گفتم:
-ناموسا راست ميگيييييييي؟؟ اين پسره ي بی معرفت چرا چيزي به من نگفت؟ اصلا خيلي وقته بهم زنگ نزده
-گفته ميخواسته سوپرايزت كنه
-اون سوپرايزش بخوره تو كمرش. راجب نقل مكان گفتي؟!
-اره درجا بهش زنگ زدم و قضيه رو گفتم. اونم با كلي اصرار قبول كرد بياد ويلايه ارميا
-اهان.....
موقع رفتن بود. از اول مهموني كه روميتا و عليسان و ديدم ديگه نديدمشون تا الان كه داشتيم باهاشون خداحافظي ميكرديم.خيلي كنجكاو بودم شوهرشو ببينم ولي خبري ازش نبود.نويان گفت:
-ممنون بابت دعوتتون.خيلي خوش گذشت.
...ماعم همگي تشكر كرديم و مربي و روميتا تا دم در بدرقمون كردن خسته و كوفته تو ماشين نشسته بودم. لامصب انقدر خوابم ميومد كه نميتونستم بخوابم صدايه سلين و شنيدم:
-ميگم نيهان...شوهر اين يارو روميتارو نديدي؟
خواستم چيزي بگم كه نويان گفت:
-شوهرش مرده
با شُك برگشتم طرف نويان و گفتم:
-نههههههههههههه!!!.چي ميگي؟
-ميگم شوهرش مرده
-چجوري؟
-نميدونم
خيلي عجيبه كه زني به خوشگليو جوونيه روميتا دوباره ازدواج اخي بيچاره

نکرده شاید خیلي از فوت همسرش نمیگذره.چمیدونم
والا.....
با رسیدن به خونه فقط تواناییه اب زدن صورتمو داشتم.نمیدونم نهال و سلین چجوري رفتن حموم. به زور لباسامو عوض کردمو سرم به بالش نرسیده خوابم برد.....
با صدایه زنگ گوشیم بیدار شدم.اي خدا این خروس بي محل کیه این وقت صبح؟
صدایه عصبیو خواب الود سلین و شنیدم که گفت:
-اهههههههه نیهان یا اینو خفش کن یا بَرش دار
عصبي گوشیو برداشتمو با دیدن شخص مورد نظر جفت ابروهام بالا پرید.مبین بود!!!! سریع از اتاق بیرون رفتمو جواب دادم:
- به بههههههه اقا مبین. پارسال دوست امسال اشنا چیشده یهو یادي از بنده ي حقیر کردین؟!
غش غش خندیدو گفت:
-علیک سلام خوشگل خانوم،خوبي؟
-از احوالپرسي هایه مکرر شما
-عه نیهان اذیت نکن دیگه.بخدا سرم شلوغ بود
-ایندفع رو میبخشم. اخرین بارت باشه هاا
-چشم چشم
-از مبینا جخبر؟ خوبه؟
.مبینا نامزده مبینه. خیلي خیلي دختر خانومیه
-اره عزیزم اونم خوبه.شنیدم رفتي تهران.دلم برات تنگ شده
-منم خیلي دلم برات تنگ شده
-عیبي نداره.فردا قراره همو ببینیم دیگه
-اوه خوب شد یادم انداختي. چرا راجب شمال چیزي بهم نگفتي؟؟؟
-خب خانومي بده میخواستم سوپرایز بشي؟
-قراراه بریم ویلایه مربیم ...میدوني که؟
-اوهوم...نویان بهم گفته..چجور ادمیه؟ همچین نچسبه یا خوبه؟
- نه بابا خیلي پسره خوبیه

-اووو چه چيزايي دارم ميشنوم
-بسه ديگه خودتو لوس نكن الانم قطع كن به اندازه ي كافي مزاحم خوابم شدي
-به دركككككككك. خدافس
-گوز باي
پسره ي خل و چل.خيلي خيلي دوسش دارم. هم خودشو هم نامزد دوست داشتنيشو مبين ۲۶ سالشه. از اون بچه مايه دارايه خفنه.طوري كه ده تا مثل مربيو ميزاره تو جيبش. باباش حدود ده تا كارخونه داره كه دوتاش تو ايرانه ۸تا ديگش تو ۸تا كشور مختلف ديگه. هر سري باهاش ميرفتم بيرون امكان نداشت نريم خريد.هم كلي واسه خودش خريد ميكرد هم واسه من.كلييييي عروسك خوشگلم برام خريده ازاونجايي كه حسابي پررو بودم همرم ازش قبول ميكردم
يه روز مامانم گير داده ميگه نيهان تو پول از كجا مياری اينارو ميخري؟ منم خيلي شيک گفتم يه دوست پولدار دارم اون برام ميخره.هرچند مامان كلي دعوام كرد. شايد باورتون نشه ولي من مبينارو براي مبين خواستگاري كردم.يه بار دست و پا چلفتيم گل كردو خوردم زمين سرم زخم شد مبين كه رفت برام از داروخونه چسب زخم بخره منشيه داروخونه كه مبينا بود رو ميبينه تو همون نگاه اول عاشق ميشه☺
بعدشم به روش هاي مختلف و البته به كمک من مخ مبينارو ميزنه و نامزد ميكنن عيدم عروسيشونه.ساعت تازه ۹ صبح بود.اي خدا بگم چيكارت نكنه مبين.خيلي خيلي خوابم ميومد.مجددا رفتم سره جام دراز كشيدمو بشمار سه خوابم برد.....
با صدايه جيغ نهال از خواب پريدم:
-احمقققققققق پاشو كلاست دير شد
ها؟ مگه من كلاس دارم امروز؟....شتتتتتتت امروز يكشنبست من با اون نچسب تخس كلاس دارمممممممم
با ديدن ساعت پشمام ريخت.يا امام موسي كاظم ساعت سه عين فشنگ رفتم دستشوييو بعده تخليه‌ي لازم اومدم بيرون. تند تند بدون اينكه صبحانه بخورم لباس پوشيدم. نهال با عصبانيت گفت:

-هوي خانوم صبحانه يادت نره
نگاهي به ساعت كردم.۳:۲۰ ديقه بود.كلافه رو به نهال گفتم:
-نهالجون بيخيال وقت ندارم
پشت سرهم غر ميزد ولي من بدون توجه به نهال تند تند لباسامو ريختم تو ساك و از در زدم بيرون.....
ساعت ۴:۱۰ ديقه بود كه رسيدم.اي خدا لعنتت كنه ماشينش دم در بود.در باشگاه نيمه باز بود.رفتم تو كه ديدم مربي سر در گوشي با يه تيپ اسپورت خيلي خوشگل نشسته رو نيمكت.رفتم جلو و سلام كردم:
-سلام
-عليک سلام.دير كردي
-ماشين گيرم نيومد.
-اوكي...امروز حدود نيم ساعت تمرينو زودتر تموم ميكنيم.تمرين سنگينيم نداريم
اخيش.خداروشكر زود تموم ميشه.احتمالا قراره به خاطره سفر فردا زودتر مرخصم كنه.....
وسطايه تمرين بودم كه احساس كردم از ضعف دارم ميمرم،حسابي گشنم شده بودو ضعف كرده بودم.مربي بهم اشاره كرد كه براي اسپک زدن اماده باشم.گام دومو كه برداشتم سرم گيج رفت و شپلقققققق پخش زمين شدم
مربي هول اسممو صدا كردو دويید طرفم:
-واي نيهان چيشدي؟
*ارميا
همينكه نيهان گام دومو برداشت سرش گيج رفت و پخش زمين شد.شتاب زده رفتم سمتش.با ديدن رنگ و روي زردش گفتم:
-هي دختر تو چرا انقد زرد شدي؟ رنگ به رو نداري
با بي حالي جواب داد:
-اخر رنگ به رو ندارم يا زردم؟
خندم گرفت.دوديقه از زبون درازيش دست نميكشه.اروم زير بازوشو گرفتمو بلندش كردم.به زور رو پاهاش راه ميرفت.خودشو بيشتر بهم تكيه دادو با اينكارش رسما افتاد تو بغلم. سرمايه بدنش كامل حس ميشد.اروم نشوندمش رو

نيمكت. پايين نيمكت روبه روي پاش زانو زدمو گفتم:
-ببينم نهار خوردي؟
بي جون خنديدو گفت:
-نهار؟ من صبحانه‌ام نخوردم
چيچي؟ اين اسكول با شكم خالي اومده سره تمرين؟؟
با عصبانيت گفتم:
-تو واقعا يه احمقي؟؟.يني چي هيچي نخوردم؟ بابا گاوم اگه قرار بود بياد سره تمرين؟؟ قبلش يه خورده علف ميخورد ولي تو كوفتم نخوردي
-اوهوع مواظب حرف زدنت باشا. به تو ربطي نداره من چي ميخورم چي نميخورم؟؟
عجب پررويه.ديگه داره ميره رو مخم.عصبي خنديدمو گفتم:
-هه هه به من ربط نداره به كي داره هان؟ به عمم يا عمت؟؟ سره كلاس من اينطوري غش كردي اونوقت ميگي به من ربطي نداره؟؟
بلندتر داد زدم:
-خوب گوشاتو وا كن نيهان...بار اخرت باشه همچين كاري ميكني. دفعه ي ديگه بدون برنامه و با اين وضع بياي سر تمرين ديگه از تمرين خبري نيست...فهميدييييييييييي؟؟؟؟؟؟
با دادم سرشو بلند كرد...خداي من...چشماش ...داشت گريه ميكرد؟ با صدايي كه قلبمو ريش ريش ميكرد گفت:
-نتونستم چيزي كوفت كنم ميفهمي؟ نتونستمممممممم انقد سرم داد نزن.به جاي عربده كشيدن بيا يه كاري كن.ازبس سرگيجه دارم حالم داره بهم ميخوره؟؟؟؟
يه خورده ارومتر شدم.از كارم پشيمون نيستم.بايد حساب كار دستش ميومد.اروم رفتم سمتشو زير بازوشو گرفتمو سعي كردم بلندش كنم ولي بيحال تر از اين حرفا بود.
-نميتوني رو پاهات وايسي؟
اروم سرشو تكون داد.چرا انقد بيحاله؟ درسته هيچي نخورده ولي تمرين سنگينيم نداشته.
-چرا انقد ضعف داري؟

-فک کنم به خاطره کم خونیمه...
دندونامو رو هم فشار دادم تا از عصبانیتم کم بشه.دختره ي رواني.میدونه کم خوني داره اونوقت... هوفففففف. نه انگاري کاریش نمیشه کرد.یه دستمو گذاشتم زیر زانوش و اون یکي دستمم گذاشتم رو پشتش.با تعجب نگام میکرد که با یه حرکت گرفتمش تو بغلمو بلندش کردم.نمیدونم از ترس افتادن بود یا هرچیزه دیگه که سریع دستاشو دور گردنم حلقه کرد.با تعجب و اندکي عصبانیت نگام میکرد.همینجوري که میرفتم سمت در گفتم:
-اونجوري نگام نکن.جوره دیگه اي نمیتونستم ببرمت که میتونستم؟
چیزي نگفتو چشماشو بست.اروم سرشو گذاشت رو شونم.درو که باز کردم یه لحظه به خودش لرزیدو سریع چشماشو باز کرد.والا منم اگه هیچي رو سرم نبودو یه تونیک ورزشي تنم بود همینجوري یخ میکردم.سوییچ ماشین از قبل دستم بود.در ماشین و باز کردمو نیهانو گذاشتم رو صندلي.رفتم تو باشگاه و لباسایه خودمو نیهان و جمع کردم.درو قفل کردمو برگشتم تو ماشین.شال و پالتویه نیهان و بهش دادم تا بپوشه.
بیچاره هر لحظه زرد تر میشد♀
بیحال چشماشو بسته بودو سرشو به صندلي تکیه داده بود. یه شکلات از تو داشبورد دروردمو دادم دستش.
-بیا اینو بخور.جلویه بیشتر ضعف کردنتو میگیره
چشماشو یکم باز کردو به شکلات تو دستم نگاه کرد.با سرتقی گفت:
-نمیخورم.بدم میاد از این شکلات
-بگیر بخور نق نزن♀
-نوچ
-نیهان به نفعته بخوریش وگرنه به زور فرو میکنم تو حلقت
چشم غره اي بهم دادو با خشونت شکلات و از دستم کشید.یه جوري داشت شکلاتو میخورد هرکي ندونه فک میکرد بدمزه ترین چیزه دنیارو داره میخوره.استارت زدمو راه افتادم.نیهان یکم هوایه تو ماشینو بو کردو گفت:
-اه...بویه عطر باران و میده
پقي زدم زیر خنده.همونطور که غش غش میخندیدم گفتم:
-بابا تو دیگه هستي؟.حتما از علاقه ي زیادته که عطر باران و

□□□□□□ميشناسي

چشم غره اي دادو گفت:

-□□نخيرم.از بس بويه گندي ميده تو ذهنم مونده

حق با نيهان بود.بويه مزخرفي داشت. قبل اينكه بيام باشگاه باهاش قرار داشتم.ميخواستم اين رابطه رو تموم كنم ولي چون دوستشو دوست پسر دوستشم بودن جلويه اونا چيزي نگفتم.رو به نيهان گفتم:

-لازمه سِرُم بزني؟ يا يه چيزي بخوري خوب ميشي؟

-نه نياز به سرم نيست...شرمنده تورم تو زحمت انداختم

-بيخيال...

جلويه يه سوپري نگه داشتم.يه كيک و ابميوه خريدمو برگشتم تو ماشين.به سمت نيهان گرفتمشون كه گفت:

-اوه عمرا اگه بتونم تو ماشين چيزي بخورم.بيخيال الان ميرسيم ديگه.

-بهونه ي الكي نيار.من حركت نميكنم تا بخوريشون

-اخه...

-اخه نداريم.بخور

با اكراه كيک و ابميوه و از دستم گرفتو بازشون كرد.قبل اينكه بخوره بهم يه تعارف كرد كه با تكون سرم گفتم نميخورم...بيچاره انقد گشنش بود تو دو دقيقه كلشو تموم كرد.انگار همين كيک و ابميوه كاره خودشو كرده بود كه پرانرژي برگشتو بهم گفت:

-□□دمت گرم مربي خيلي چسبيد

خنديدمو گفتم:

-□□خواهش ميكنم

استارت زدمو راه افتاديم.يهو نيهان گفت:

-ميشه بي زحمت يه اهنگ بزني؟

سرمو تكون دادمو ضبطو روشن كردم.....

*نيهان

اخيش احساس ميكردم انرژيم برگشته.داشتم ضعف ميكردما.البته ضعف كه كردم بهتره بگم داشتم ميمردم...مربي كه ضبط و روشن كرد صدايه سينا

درخشنده تو ماشين پيچيد:
بپوش بارونيتو حالمو ميدوني تو
گيج عطر اين هوام
موهات رو شونه هات اخ كه ميميرم برات
تو اين بارون به جز تو من چي ميخوام
دوست دارم
ديوونم كردي ولي دوست دارم
واسه خوبيته كه بت حس دارم
من كه ماهمو تنها نميزارم
دوست دارم...
جون چ عاشقونه ايش يني با باران ميشينه اينارو گوش ميده ؟ ناخداگاه
اخمام رفت توهم.نميدونم چرا ولي حالم گرفته شد.....
با رسيدن به خوابگاه از مربي خدافظي كردم:
-خب خدافظ...بازم ببخشيد بابت امروز
-ديگه تكرار نشه...به سلامت
از ماشين پياده شدمو رفتم سمت درمثل دفعه‌ي قبل منتظر بود برم تو بعد خودش بره. حدسم درست بود...همينكه درو بستم صدايه چرخ ماشينش و تک بوقي كه زد تو كوچه پيچيد...ياده حركت امروزش افتادم...بغلش چه كيفي داشت...نيهان بي حيا شدي رفت تامام با سرشار از حس خوب رفتم بالا.....
از ذوق اصلا خوابم نبرد.عاشق سفر كردن بودم.
مخصوصا وقتي قرار ود با يه اكيپ مختلط بري
جون چه حالي بده
نهال به هيچ عنوان قانع نميشد بياد ميگفت نميخوام مزاحم جمعتون بشم ولي با اصرارايه منو نويان بالاخره پذيرفت.تند تند داشتم لباس ميپوشدم.برخلاف روزايه ديگه حسابي پرانرژي بودم.با اينكه ساعت ۷ صبح بود!!!!!!!!
نويان نيم ساعت پيش اومده بود اينجا و نهال خانومم رفت كه براش چايي منو سلينم اينور داشتيم اماده ميشديم.لباسايي كه از بازار خريده بودمو ببره ☺
ريختم تو ساک و چند دست لباس جانبيم برداشتم.به زور زيپ ساكمو بستم و

رفتم سمت حال.نويان و نهال گرم حرف زدن بودن که با ديدن منو سلين از جاشون بلند شدن.....
خب از اونجايي که نويان ماشين نداشت قرار بود مربي و باران ماشين بيارن.يه جا قرار گذاشتييم که همو ببينيم.تو محل مورد نظر وايساده وديم که دوتا ماشين شاسي بلند جلومون وايسادن.از يه ماشين باران و باراد پياده شدن،از اون يکي ماشينم روميتا و مربي و عليسان.جلل الخالق...اين بشر چنتا ماشين داره؟ مربي در عقبو باز کردو يهو جسي اومد بيرون.اخجووووووووون هاپو کوچولوشم اورد
رفتيم سمتشونو باهم سلام عليک کرديم.سلين که عين من خر ذوق شده بود جسيو همونطوري که تو بغل مربي بود ناز ميکرد نهالم با چندش خيره شده بود خواستم جسيو از بغل مرب بگيرم که گفت:
-ميبينم مثل دفعه‌ي قبل نترسيدي
بعدش يه چشمکم بهم زد.بيتربيت همش اين قضيه ي بغل و يادم مينداخت.ولي نيهان نيستم اگه روشو کم نکنم:
-چيه؟مگه ميخواي دوباره بترسم؟
مثل خودش يه چشمک ناناز تحويلش دادم که رفت تو شوک. سريع جسيو از دستش گرفتمو گفتم:
-تو هر ماشيني برم مهم نيست.فقط اين خوشگل بايد اينجا باشه.
مربي خنديدو گفت:
-باشه بگير ببرش
يه لبخند مکش مرگ ما زدمو رفتم طرف ماشين باران.....
تو ماشين باران نشسته بوديم.دخترا رفتيم تو يه ماشين پسراعم تو يه ماشين ديگه.منو سلينو روميتا و البته جسي که بغلم بود پشت نشسته بوديم.نهالم جلو.اه اه اين باران بدعنق اصلا يه اهنگم نزاشته بود البته مشخصه حالش زياد خوش نيست.انگار از يه چيزي ناراحته.ديگه مثل قبل با اخم نگاهم نميکنه....هرموقع که ميبينمش تو چشماش فقط غم ميبينم.
شايد بهتره اين دشمنيه مزخرفو با باران تموم کنم.نميدونم چرا ولي احساس ميکنم به خاطره رقص منو مربي اينجوري ناراحت شده.بايد حتما از دلش در بيارم.براي عوض کردن جو گفتم:

باران جون ميشه يه اهنگ بزني؟-
سعي كردم با لطافت تمام جملمو بگم ولي خب فک کنم نتونستم.باران از تو اينه
متعجب نگام ميكرد.بنده ي خدا انتظار نداشت اينجوري باهاش حرف بزنم
فک کنم اصلا انتظار نداشت که باهاش حرف بزنمنميدونم چيشد که يهو
خوشحال شد.اون حالت غمگين از چشماش در رفتو گفت:
چششششششششم الان يه اهنگ ميزنم جيگرت حال بياد-
خب من که حسابي هنگ کردماين دختر اصلا ثبات شخصيتي نداره.با
شنيدن اهنگ کاپوچينو مهراد جم سوت و جيغمون بالا رفت:
زده به سرم امشب
يه جوري دلتو ببرم
انگاري خوابمو
يه خواب خوشي که
نميخوام ازش بپرم
يلند بلند با اهنگ ميخونديمو حسابي قر ميداديم.کلي داشت خوش ميگذشت.
صدا بالا بلند جيغ
رو فاز موزيک همه برقصين
جمعمون جَمعه دور هميم
يه امشبو نده به من گير
پنج شنبه شبه خب ببخشيد
نميشه از اينجا دل سير
از شنبه همه باشگاه هي ميزنن وزنه سنگين
ماشين پسرارو ديديم که با سرعت از کنارمون رد شدن و بوق زدن.خم شدم
جلو و رو به باران گفتم:
باران تو که استاد اين کاري.پس سوسکشون کن-
اي به چششششم-
باران پاشو رو گاز فشار دادو ماشين ازجاش کنده شد.با سرعت از کناره
ماشين پسرا رد شديم و براشون زبون در اورديم
کلي خنديديمو بهمون خوش گذشت.جاده کم کم داشت شلوغ ميشد براي همين
ديگه بيخيال کورس انداختن شديم.....

با صدايه نيهان نيهان گفتن يه نفر چشمامو باز كردم.روميناً بود:
-دختر پاشو رسيديم.خرس گنده چقد ميخوابي
واقعا رسيديم؟ چقد زود.جسي رو پام خيلي اروم خوابيده بود.از ماشين كه پياده شدم بويه دريارو حس كردم.وسط يه ويلايه خيلي خيلي بزرگ خوشگل بوديم
از اونجايي كه پيداست خيلي به دريا نزديكه.ساكمو برداشتمو با ذوق و شوق دوروبرمو نگاه كردم.چقد اينجا خوشگلهجسيو كه ديگه بيدار شده بود گذاشتم پايين كه دوييد طرف مربي همگي ساكامونو برداشتيمو رفتيم تو.داخلش از بيرونش قشنگ تر بود
يه ويلايه دوبلكس خيليي بزرگ.حوصله ي توصيف چيدمانشو ندارم.خودتون بچينيد.فقط مواظب باشيد موقع جابجايي وسايلا نشكنن دو طرف سالن پله هاي مارپيچيه خوشگلي ميخورد كه ميرفت طبقه ي بالا.با ديدن پله ها آه از يهو مربي كنارمنهادم بلند شد.با قيافه اي داغون به پله ها زل زده بودم
وايسادو گفت:
-عين اين چلاقا به پله ها نگاه نكن.اينجا اسانسورم داره
اخجون اسانسور.با اينكه خيلي خر ذوق شده بودم ولي يه چشم غره به مربي دادمو گفتم:
-چلاق خودتي بيتربيتحالا اين اسانسور كجاست؟
به گوشه ي پله ها كه يه در داشت اشاره كرد.مربي بلند رو به جمع گفت:
-همگي برين بالا اتاقاتونو نشونتون دم.
از اونجايي كه اسانسور براي هممون جا نداشت دو گروه شديمو جدا جدا رفتيم بالا.طبقهي بالا همونطور كه حدس ميزدم فقط اتاق بودو خيلي خيلي بزرگ بود.فك كنم يه ده تا اتاق داشت.مربي به دوتا در اشاره كردو گفت:
-اون اتاقا مال منو روميناست.هر دو نفر ميتونين تو يه اتاق برين.شرمنده جا كمه.
نويان گفت:
-نه ارميا جان اين چه حرفيه.خيلي ممنون
-خواهش ميكنم.
خب خب...ترتيب اتاقا از اين قراره...از چپ به راست شروع ميكنم.البته بايد

بگم شبيهه يه راهرويه هلال ماننده و همه ي اتاقا تو يه رديف نيستن.اتاق اول که مال روميناست.دومي مال باران و باراد، سومي اتاق نهال و سلينه،هرچند خيلي دلم ميخواست با نهال برم يه اتاق ولي خب سلين که نميتونس با نويان تو يه اتاق بمونه.اتاق بعدي مال مربي بود.بعدش اتاق منو نويان و دوتا اتاق ديگه ميموند که يکيشو مبين و مبينا ميگرفتن.

تو اتاق مورد نظر رفتيم.همه ي اتاقا تقريبا هم اندازه بودن و هراتاق يه سرويس بهداشتي ، يه ميزو اينه،يه کمد و يه تخت دونفره داشت.لامصب خيلي بزرگه اينهمه پول از کجا مياران؟

رو به نويان که رو تخت ولو شده بود گفتم:

-هي نويان...مبين اينا کي ميرسن؟

-حدودا يک ساعت ديگه.

-اوکي...خدايي عجب ويلايه بزرگيه ها...نه؟

-اهوم خيلي بزرگه

-نهار نميخوريم؟ گشنمههه

-اه چخبرته...باراد و ارميا رفتن سفارش بدن.

-اوکي

مشغول عوض کردن لباسام شدم.همون بلوض شلوار اسلش خوشگلمو که تهران خريدم پوشيدم.موهامم دم اسبي بستمو چتريامو رو صورتم مرتب کردم رفتم بيرون.

همينکه از در اتاق رفتم بيرون مربيم از اتاقش اومد بيرون.هردو يه چندثانيه بهم خيره شديم.يه تيشرت و شلوار خوشگل مشکي پوشيده بود که هيکل نانازشو بيشتر به رخ ميکشيد بهم گفت:

-بعد نهار اماده باش...ميريم ساحل

-اخجووووووووون

-البته براي تمرين♀

بادم خوابيد.اه نميزاره يه روز بگذره که بيخيال نيهان.وقتشه با سلين يکم ديوونه بازي در بياريم

رفتم سمت اتاق سلين و نهال.بدون در زدن رفتم تو که نهال و با لباس زير. وسط اتاق ديدم.بنده ي خدا يه جوري جيغ زد يه لحظه به جنسيت خودم شک

کردم
نهال دستاشو به حالت ضربدري رو تنش نگه داشتو گفت:
-نيهان خجالت نميكشي زل زدي به من؟
-روتو کن اونور عه
-نهال...قابل توجهت من يه دخترم.هرچي تو داري منم دارم
يه چشمک زدمو گفتم:
-البته قشنگ ترشو
قبل اينکه به سمتم حمله ور بشه با خنده از اتاق زدم بيرون خب فک کنم سلين خانوم پايينه.همينکه رفتم پايين سلينو ديدم که رو مبل نشسته و داره باران حرف ميزنه.رفتم پيششون نشستم.باران با ديدن من گفت:
-نيهان...ميشه باهم حرف بزنيم؟
تعجب کردم...باران ميخواد باهاش حرف بزنم؟
با تعجب سرمو تکون دادم که گفت:
-البته اگه ميشه تو حياط
-اوکي بريم.....
همينطور تو حياط قدم ميزديم.نه باران حرفي ميزد نه من.احساس کردم داره کلماتشو تو ذهنش مرتب ميکنه.يهو شروع کرد به حرف زدن:
-ميدونم منو تو از اول باهم رابطه ي خوبي نداشتيم...همش جنگ و دعوا کلکل...حالا من نميخوام وارد اين بحثا بشم...فقط يه سوال ازت دارم
-منتظر نگاهش کردم که گفت:
-چرا نويان انقد دوست داره؟
وات؟الان اين چي پرسيد؟ شمام مثل من فکر کردين قراره راجب مربي بپرسه؟
-باران حالت خوبه؟ منظورت چيه؟
-منظورم واضحه...چرا نويان انقد دوست داره؟ مگه تو براي نويان چيکار ميکني که من براي باراد نميکنم؟
پس دردش اينه...
-مگه باراد دوست نداره که اين حرفو ميزني؟
يهو ايستاد.روچمنا نشست.بغض کرده گفت:

-نه...دوسم نداره
از لحنش دلم کباب شد.کنارش رو چمنا نشستمو گفتم:
-مگه میشه یه برادر خواهرشو دوست نداشته باشه؟ داري اشتباه ميكني
عزیزم...باراد خیلیم دوست داره

دیگه گریش در اومده بود.با گریه گفت:
-اره میشه....باراد منو دوست نداره. به زور تو چشمام نگاه میکنه.به زور دوتا کلمه باهام حرف میزنه.ارزومه یه بار سرم داد بزنه.ارزومه یه بار روم غیرتي بشه.ارزومه...
لال شده بودم...باراد واقعا همچین ادمیه؟چطور دلش میاد براي این دختر؟چرا؟چون ناتیه؟ باران و اروم گرفتم تو بغلم.ادامه داد:
-برادري نکنه؟هروقت رابطه ي تو و نویان و میدیدم بهت حسودي میکردم.
به حالت غبطه میخوردم.با خودم میگفتم چرا باراد نباید اینجوري باشه؟ مگه من چیکارش کردم؟ مگه تقصیر من بود که با به دنیا اومدنم مامان مرد؟ مگه تقصیره من بود که با شنیدن خبر باردار شدن مامان، پدرش سکته کرد؟ اوه اوه اوضاعشون خیلي خیطه... مادر پدر باراد از هم طلاق میگیرن،مادر بارادکه حامله میشه پدره سکته میکنه...
وقتیم باران به دنیا میاد مادرشون میمیره....
پدره بارانم دوباره ازدواج میکنه.
گفتم که اوضاعشون خیلي خرابه...ولي هیچکدومشون ربطي به این دختر بیچاره نداره.پشتشو ناز کردمو گفتم:
-هیش اروم باش...من با باراد حرف میزنم
خودشو ازم جدا کرد.تو چشمام نگاه کردو گفت:
-واقعا؟ اینکارو برام میکني؟
-اهوم
-مرسیییییییي نمیدونم چجوري ازت تشکر کنم نیهان
-نیاز به تشکر نیست.....
تو حیاط باهم مشغول حرف زدن بودیم.حسابي گرم صحبت بودیمو از هر دري حرف میزدیم.باران دختر خوبیه...حس میکنم دوست خیلي خوبیم هست.

-باران؟
-جانم؟
-قصد تو و مربي...جديه؟
يهو باران پقي زد زير خنده.همونطور كه ميخنديد گفت:
-قصدمون جديه؟ منو ارميا؟كي؟
بعد غش غش خنديد.
-چرا ميخندي عه؟رواني چته؟
-قصد من از خب حرفت خنده دار بود...ما حتي همديگرو دوستم نداريم...رل زدن با ارميا اين بود كه ميخواستم واكنش بارادو ببينم.ميخواستم ببينم واكنشش چيه وقتي بفهمه خواهرش با بهترين دوستش رل زده...اما خب...باراد انگار اصلا براش مهم نبود....منم نميدونم چرا رابطمو با ارميا ادامه دادم.اين چنوقته يه جوري رفتار ميكنه فك كنم قصد داره جدا بشه.
خب رسما شاخ دراوردم اگه دوسش نداره پس حرص خوردنش تو مهموني چي بود؟ يهو باران گفت:
-ولي فك كنم از تو خوشش اومده
چشام چهارتا شد
-چيييييييي؟ از من خوشش اومده؟ اونم مربي؟
-اوهوم
-بروبابا دلت خوشه؟ما سايه ي همديگرو با تير ميزنيم
-تو مهموني كه برعكسش ثابت شد
-چه ربطي داره؟ انتظار نداشتي جلو جمع عين خروس جنگي باشيم كه من حالت نگاهاتونو ميگم...ارميا يه جوره خاصی نگاهت ميكنه...جوري كه به هيچ دختري تا حالا نگاه نكرده
ديگه چيزي نگفتم...به حرفاش فكر كردم...يعني چي يه جوره خاصي نگاهت ميكنه؟ با صدايه بوق ماشيني كه وارد حياط ميشد از فكر اومدم بيرونو سرمو بالا گرفتم...من اين ماشين و ميشناسم...مبينهههههههه با ذوق بلند شدمو دوييدم طرفش.مبين و مبينا از ماشين پياده شدن.همينكه مبين پياده شد با جيغ دوييدم طرفشو خودمو پرت كردم بغلش:
-وايييييييييييي مبين بالاخره اومدي

-مبين گونمو بوسيدي گفت:
-نه هنوز نرسيدم تو راهم
با سرفه ي يه نفر به خودمون اومديم.مبينا بود.
-مبين حيا كن،مثلا نامزدت اينجا وايساده اين دختره ي ايكبيريو بغل ميكني
خنديدمو رفتم سمتشو بغلش كردم.
-چطوري مبينا جون؟
-مرسي عزيز دلم خوبم☺
-سلام
با صدايه مربي برگشتيم طرفش.مبين رفت سمتشو گفت:
-سلام اقاي هاشمي. ممنون از دعوتتون شرمنده مزاحم شديم
-اين چه حرفيه خيلي خيلي خوش اومدين...بفرماپين داخل
مبين و مبينا باهم رفتن داخل.همينكه خواستم برم تو مربي جلوم سبز شد.واا...چرا انقد عصبي نگام ميكنه؟ با حرص گفت:
-تمرين امروزت يادت نره
و به سمت در رفت.ايششششش.اداشو در اوردم: "تمرين امروز يادت نره" يهو برگشت سمتمو گفت:گگگگگ
-شنيدم
-به جهنم
و رفتم تو.هه هه.فكر كرده ازش ميترسم.....
براي نهار زرشک پلو با مر سفارش دادن.مبين حسابي شيطنت ميكردو همرو ميخندوند
همه خيلي زود با مبين و مبينا جور شده بودن.دلقكين اين دوتا براي خودشون❤
رومينا و مبينا داشتن ظرفارو ميشستن.منم عين بچه ها داشتم با عليسان و جسي بازي ميكردم.نهال و باران و سلينم مشغول حرف زدن بودن.پسراعم يه گوشه جمع شده بودن حرف ميزدن.يهو مربي بلند شدو رفت سمت پله ها.حتما داره ميره تو اتاقش.چشمم به ساعت خورد كه ۳:۳۰ رو نشون ميداد.اي بابااااااا باید برم اماده بشم♀
رفتم سمت اتاقمو كيفمو باز كردم.گفته بود ميريم ساحل...من كه لباس ندارم

□□بپوشم□□يخ ميزنم كه
.رفتم طرفه اتاق مربي.عين اين دخترايه مودب در زدم
بي اتو-
:رفتم تو.مربي با ديدنم تعجب كرده بود.گفت
چيزي ميخواي؟-
امممم...گفته بودي ميريم ساحل تمرين كنيم؟-
اهوم-
خب يه لحظه فكر نكردي من چي بايد بپوشم□□؟؟؟؟ با همين لباسايه تتم كه-
نميتونم بيام بالاخره يه چنتا ادم رد ميشن.پالتو كه نميتونم بپوشم.با لباس حجابم
كه يخ ميزنم.الان من چيكار كنم□□؟؟؟؟ ميشه نريم ساحل؟
نخير نميشه.هدف اصلي ما براي اومدن تمرين كردن تو ماسه بود براي-
□□تقويت پاهات و افزايش سرعتت.پستت كه يادت نرفته؟ تو سرعتيي خانوم
من تا الان ياسين تو گوش خر ميخوندم□□؟ خب برادر من نميتونم لخت بيام-
كه□□□□□□♀□
چشم غره اي بهم دادو رفت سره كمدش.كلافه وسط اتاق ايستاده
□□بودم.نميدونستم برم،نرم، چه گوهي بخورم الان اخه؟
خواستم يه چيزي بگم كه مربي با يه هودي تو دستش برگشت
.....طرفم
*ارميا
□□اي خدا اين دختره عين اين پيرزنا غر ميزنه
:تو كشوم دنبال هوديم ميگشتم.ايول پيدا كردم□□.هوديو گرفتم سمتش و گفتم
بيا...روهمين لباسي كه تتته اينو بپوش.كلاهم داره ميتوني بزاري رو سرت-
با تعجب به هوديه تو دستم نگاه ميكرد.بابا چيه اين تعجب داره اخه□□ كلافه
:هوديو پرت كردم سمتشو گفتم
□□□□□□♀□دِ زود باش ديگه-
چشماشو با حرص بستو رفت سمته در
ديوونه ي دوست داشتني□□...چيچيييييي□□□□□□□؟ اخه كجايه اين دختره دوست
داشتنيه□□؟ ...همه جاش...برو بابا چرت نگو□□...چرا منكرش
پس منكر اينكه دوست..□♀□□□□□□ميشي؟...نميشم...ميشي...گفتم نميشم عههه

♀ داشتنيه نميشي...چه ربطي داره؟اي خدا!!!!!!!!
با صدايه در از افكار مزخرفم اومدم بيرون.سيوشرتمو پوشيدم و رفتم بيرون
كه نيهان و ديدم.البته تو اون هوديه گشادي كه تا وسطايه رونش بودو استينايي
كه تا سره انگشتاش ميومد گم شده بود چترياشو ريخته بود رو صورتشو كلاه
هوديم گذاشته بود رو سرش.اولين كلمه اي كه براي توصيفش به ذهنم رسيد
ملوس و بامزه" بود.نميدونم چرا باديدنش اين اهنگ اومد تو ذهنم":
دوست دارم وقتی میای میپوشی تو هودیمو
میای جلو برام تکون میدی بودیتو
چقد خوب چقد خوب چقد خوبی تو
الووو؟ كجايي؟-
يني خعاک برسرت ارميا پسره ي ضايه‌ي هول.....
نيهان*
با ديدن خودم تو اينه ذوق كردم واي من چقده ملوسم چقده هودي بهم مياد
اخه به زور دل از اينه كندمو رفتم طرفه اتاق مربي.در زدم كه بعده چندثانيه
اومد بيرون.با ديدنم از بالا تا پاييمو انااليز كردو زل زد بهم .تازه معنيه حرف
باران و كه گفته بود "يه جور خاصي نگاهت ميكنه" رو فهميدم. نكنه رو من
چشم داره؟چرا پرت ميگي؟!درسته يه جوري نگاهت ميكنه ولي هرچي
ديگه كلافه شده بودم.با حرص گفتم♀ هست بد نيست هوف بيخيال:
♀ الووو؟كجايی؟؟؟-
با صدام يهو به خودش اومدو گفت:
بريم-
و رفت طرف پله ها.شونه اي بالا انداختمو دنبالش
رفتم.....
با ذوق به دريا كه تو چند متريم بود زل زده بودم همونطور كه حدس ميزدم
.فاصله ي دريا با ويلا زياد نبودو تقريبا ۱۰ ديقه طول ميكشيد تا پياده برسي
با رسيدن به ماسه ها كفشامو دراوردمو با ذوقي فراوان دوييدم سمت دريا
پاچه هاي شلوارمو بالا زدمو رفتم تو اب.با حس سرمايه اب تا مغز استخونم
يخ بست ولي اهميت نميدادم.معلوم نبود دوباره كي دريارو ميديدم.با صدايه
مربي برگشتم سمتش:

-دختر بيا بيرون سرما ميخوري
:از اب اومدم بيرون و با ذو رفتم طرف مربيو گفتم
-مربي ميشه با پُرتره‌ي گوشيت ازم عكس بگيري؟
(پرتره همون حالتيه كه پشت عكس تار ميشه. متاسفانه گوشيه من اين قابليتو ندارهﷺ)
:مربي با تعجب گفت
-الان؟
-پ ن پ بعده تمرين كه حسابي شلخته شدم
:مربي خنديدو گوشيشو از جيبش در اوردو گفت
-برو اونجا وايسا الان ميگيرم
-اخجاااااااااان
.رفتم كناره دريا وايسادمو كلي ژستايه خوشگل و مكش مرگ ما گرفتم
فک كنم حدودا بيستا عكس شد.با ذوق رفتم طرف مربيو گوشيشو گرفتم تا عكسامو ببينم.ولي چشمتون روز بد نبيننه...اين عوضي فقط با دوربين جلو از خودش عكس گرفته بوووووود
يهو زد زير خنده.غش غش ميخنديد
-اي مررررررررگ مگه كرم داري؟ بخدا گوشيتو ميندازم تو آبا
:همونطوري كه اشكاشو پاک ميكرد گوشيو ازم گرفت و با خنده گفت
-برو ايندفعه قشنگ عكس ميگيرم
-مربي بخدا عكس نگيري خودتو گوشيتو پرت ميكنم تو اب
-باشه باشه برو
دوباره همون ژستارو گرفتمو رفتم طرف مربي.مشكوک گوشيو از دستش گرفتم كه با ديدن عكسايه خوشگلم حسابي ذوق كردم
-واييييييييي چقد خوشگل شدمممممممم
-خب حالا انقد به خودت نناز...با اين دوربين از عنم عكس بگيري شبيهه نوتلا ميشه
:اين بشر چقد بيشعورههههههههه.با اين حال كم نياوردمو گفتم
-عه راست ميگي؟ پس بيا يه عكس ازت بگيرم ببينم شبيهه نوتلا ميشي يا نه
اهاا خوب جوابشو دادم دلم خنک شداخ كه چه حرصي ميخوره

اونجوري نگام نكن جناب چيزي كه عوض داره گله نداره...ميگم بيا چنتا سلفي بگيريم يادگاري بمونه-
اولش با تعجب نگام كرد.بعدش يه لبخندي زد كه رفتم اون دنيا و سرشو تكون داد.چنتا سلفيه خيلييييييي خوشگل گرفتيمومربيم همشو برام فرستاد جان جان چه استوريا و پستايه نابى قراره بزارم
خب خب نيهان خانوم بيا بريم سره تمرين كه الان كم كم شب ميشه-
اوكي بريم-
.....
حساببيي خاكي شده بودم مربي هي توپ و اينور اونور ميناخت و منم مجبور بودم تو ماسه ها قلط بخورم تا بگيرمش.طبق گفته ي مربي حسابي بايد رو سرعت پاهام كار ميكردم.
خسته و كوفته رو ماسه ها نشسته بوديم.افتاب كم كم داشت غروب ميكرد و صحنه ي قشنگ و البته عشقولانه اي به وجود اورده بود. بينمون سكوت عجيبي برقرار شده بود.جفتمون به غروب افتاب خيره بوديم.يهو مربي سكوتو شكست و گفت:
عاشق شدي؟-
شوكه برگشتم سمتش.اين ديگه چه سواليه؟
چي؟-
تو چشمام نگاه كردو گفت:
پرسيدم تا حالا عاشق شدي؟-
سرمو انداختم پايين و زمزمه كردم:
نه... تو چي؟-
منم نه ولي...-
منتظر بهش نگاه كردم كه گفت:
ولي فك كنم دارم ميشم-
گر رفتم.تمام بدنم داغ شده بود.....نيهان خودتو جمع كن مگه با تو بود؟
راس ميگي شايد منظورش به من نبود.
ولي اگه باشه چي؟ خب باشه.مگه اولين بارته يكي عاشقت ميشه؟...ارميا فرق داره... با اين حرفم يكي كوبوندم روي دهنم.مربي با تعجب گفت:

-نيهان خوبي؟
-ها؟...ار...اره خوبم بيا بريم ديگه
بعد سريع بلند شدمو به طرف ويلا حركت كردم.لنتي حرفاش از ذهنم بيرون نميرفت.چرا اون حرفو زدي؟ منظورت چي بود؟ بيخيال دختر شايد منظوري نداشته...نميدونم نميدونم.....

*ارميا
يعني خاااااااااااك تو سرت كه دو ديقه نميتوني جلويه زبونتو بگيري
يني چي دارم عاشق ميشم؟ احمق اصلا كي گفته داري عاشق ميشي؟...خب يه حسايي به نيهان دارم.التته فک كنم.كوفتو فک كنم.اگه دختره فهميده باشه منظورت به اون بوده چي؟
خب بفهمه.فوقش ميگه نه...از حركت وايسادم...بگه نه؟ يني...نيهان قبول نميكنه؟...
پروفسور ميشه بگي دقيقا چيو قبول كنه؟ تو حتي نميدوني اسم احساستو چي بزاري اونوقت نگراني نيهان قبول كنه يا نه؟
كلافه از اين همه فكر كردن به راهم ادامه دادم.نيهان خيلي وقته كه رفته.لباسام حسابي ماسيه اي شده بودن.بايد سريعتر برم يه دوش بگيرم.....
درو باز كردم و رفتم تو.قبل اينكه كامل وارد بشم حسابي خودمو تكوندم تا ماسه هام بريزه و خونه كثيف نشه.باران سرش تو گوشيش بود كه با ديدن من به طرفم اومدو گفتک
-اوه ارميا...سلام...چقد ماسه اي شدي نيهانم دقيقا همينجوري بود
-اهوم داشتيم تمرين ميكرديم...بقيه كجان؟
-رفتن تو حياط...البته باراد طبقه ي بالاعه.
-اوكي
خواستم برم طبقه ي بالا كه رد ماسه ي روي زمين توجهمو جلب كرد!!!!!! ماسه ها تاپله ريخته دختره ي خنگ يادش رفت يه ذره خودشو بتكونه بود ولي روي پله خبري از ماسه نبود.حتما با اسانسور رفته.از پله ها رفتم بالا و خواستم برم تو اتاقم كه صدايي توجهمو جلب كرد...صدا از اتاق نيهان

میومدو...صدایه باراد بود!!!!!!دره اتاقش نیمه باز بود.ارم کناره در فالگوش ایستادم:
-کجا بودي؟
-سره تمرین
-با کي؟
-با عمت
-نیهان با اعصاب من بازي نکن گفتم با کي بودي؟
-برو بابا حالت خوش نیستا...قرار بود با کي باشم؟ با ارمیا دیگه...اصلا بتوچه؟
-هه ارمیا؟ خوبه خوبه...معلوم خیلي باهاش صمیمي شدي که اسم کوچیکشو صدا میکني
-باراد انقد تو کارایه من دخالت نکن...الانم برو بیرون خستم میخوام دوش بگیرم
از عصبانیت دستامو مشت کرده بودمباراد چیکارهي نیهانه که اینجور سوال جوابش میکنه؟
-خوب گوشاتو باز کن نیهان...کارایه تو به من مربوطه چون دوست دارم فهمیدي؟؟؟؟
-آیییییي دستمو ولکن شکوندیش
دیگه طاقت نیاوردم.با عصبانیت رفتم تو.باراد محکم بازویه نیهانو نگه داشته بودو نیهانم سعي داشت خودشو بکشه عقب.با دیدنم هردو خشک شده نگام میکردن.
-اینجا چخبره؟
باراد دست نیهان و ولکردو یه تته بهم زدو رفت بیرون..به نیهان نگاه کردم.تقریبا ترسیده بود.
-اذیتت کرد؟
-نه...مرسي
-چرا میزاري انقد سوال جوابت کنه؟
مکثی کردمو گفتم:
-دوسش داري؟

كلافه گفت:
-نه نه...اگه داشتم همونموقع بهش جواب مثبت ميدادم...
دست از سرم برداريـ
با حرص رفت طرف حمومو درشو محكم بهم كوبيد.وا
من كه چيزي نگفتمهمه خل شدنبا اعصابي داغون رفتم تو
اتاقم.....
*نيهان
باراد...ارميا...جفتشون امروز بدجور رو مخم بودن
باراد كه با كارايه مزخرف الانش...مربيم كه با حرف امروزش... نا خداگاه به
حرفش فكر كردمو لبخند زدمخب چي ميشه يه خورده فكرايه دخترونه كنم
؟
فرض كنيم ارميا داره عاشق من ميشه....وووييييي يني ميشه
؟.....نيهان جمع كن خودتو
چرا انقد ذوق مرگي؟كسي كه دوديقه پيش آوار شد رو سرتم عاشقته ها
چرا برا اون ذوق مرگ نشدي؟ خب...چميدونم.چميدونم شد جواب؟.....واقعا
براي اين ذوق كردنمو حال خوبم هيچ نظري نداشتم.شايد منم دارم عاشق
...ميشم.با اين فكر يكي كوبوندم رو دهنم
واي زبونتو گاز بگير.عاشق ميشم چيه؟؟؟ خب چه اشكالي داره مگه؟ اصلا
بزار اول مراحل عشق و مرور كنيم..
خب سوال اول...وقتي ميبينمش قلبم شرو ميكنه به تند تند زدن؟
-اممممممم....يه جورايي
خب...از اينكه با يه دختر ديگه ببينمش حرصم ميگيره؟
يه لحظه ارميارو با باران تصور كردم...
-اره اره حرصم ميگيره ولي نه خيلي زياد
اوكي... وقتي لمسش ميكنم گرمم ميشه؟
-اوه اوه اين يكيو هستم بدجووووووور.لامصب بغلش انگار يه كوره ي
داغه
خب نيهان خانوم تبريك ميگم...داري عاشقم ميشي
وايييييي دارم عاشق ميشم؟ به همين سادگي؟هورا (خدايا

(خودت شفا بده
يه لحظه چشمم خورد به اينه...يني منه احمق تا الان با لباسايه كثيف و ماسه اي وسط حموم نشسته بودمو واسه خودم استدلالايه عشق به كار لباسامو در اوردمو رفتم♀ ميبردم؟؟؟؟؟ يعني خاااااااااااك لباسارم♀ زير دوش.خودمو كشتم تا اين همه شن از تو موهام بيرون بره گذاشتم كنار تا ببرم بندازم تو ماشين لباسشويي.ويلا به اين مجهزي ديده بودين؟ از حموم اومدم بيرون و رفتم سره ساكم.يه بلوض شلوار صورتيه كمرنگ در اوردمو بدون نگاه كردن بهش پوشيدمشو رفتم جلويه اينه....يا خدا پشمام!!!!اين چيه تتمه؟ رو پيرهنم عكس كيتي داشتو بقلايه جيبشم همينطور. اصلا يادم نبود اين لباسم عكس كيتی داره.شت من الان اينجوري برم پايين؟
اصلا به درک موهامو همونطوريكه خيس بود خرگوشي بستم.يه رژ صورتيه كمرنگم زدم.دِبيا كُپيه‌بچه ها شده بودم ولي يه دختر بچه ي ملوس خوشگل گوشيمو برداشتمو رفتم پايين.مبينا و روميتا حسابي باهم جور شده بودنو حرف ميزدن.عليسانم چسبيده بود به مبين و داشت از تو تبلتش يه چيزي بهش نشون ميداد.باران و سلينم داشتن با جسي بازي ميكردن.ارمياعم همش سرشون غر ميزدو ميگفت:
-♀ نكنين بچم اذيت ميشه سلين موهاشو نكش باران انقد فشارش نده-
سلين سرشو بلند كردو با ديدن من زد زير خنده.ارمياعم رد نگاهشو گرفتو زل زد به من.با حرص گفتم:
-اي زهرماااااااااار حسود.خيليم خوشگل شدم-
باران گفت:
-سلين چيكارش داري؟خيليم خوشگل شده.شبيهه اين دختر بچه هاي تخس شده
بعدش زد زير خنده با حرص رفتم كنار ارميا رو كاناپه نشستم.چه جالب...ديگه شده ارميا...
اروم خودشو نزديكم كردو دم گوشم گفت:
-بهشون گوش نده...خيليم ملوس شدي
جُدا از حرفي كه زد...نفساش كه ميخورد به گردنم حالمو زيرورو ميكرد

خودشو عقب كشيدو عين ادم سرجاش نشستو مشغول گوشيش شد.من انگار هنوز تو شوک بودم...بهم گفت ملوس شدم؟ واي من غششششش...
بسه ديگه انقد ضايه بازي در نيار....خودمو جمع و جور كردمو سرگرم گوشيم شدم.نتو روشن كردمو رفتم تو اينستا.طبق معمول سلين چنتا پست برام فرستاده بود.۲۳ تا پيامم از مربي داشتم.حتما عكسارو فرستاده.با ديدن عكسامون كلي ذوق كردم چقدر خوشگل شده بودنسه تا از قشنگ ترين عكسامو پست كردم.دو سه تا از سلفيام با ارمياروگذاشتم استوريو زيرش نوشتم:
"مربي فقط تويي،بقيه اداتو در ميارن❤"
تگشم كردم. انگاري ارمياعم تو اينستا بود چون سريع استوريمو ريپلاي كرد نوشت:
-*ايموجی خنده و قلب ❤❤
زير چشمي بهش نگاه كردمو خنديدم.كلا چندسانت باهم فاصله داريما زير يكي از پستام نوشت:
-به به چه عكسي...دست عكاسش درد نكنه
ديوانست اين بشر بخدا برام يه اعلان اومد كه فلاني تورو تگ كرده.(منظورم ارمياست) عكسي كه استوري كردمو گذاشته بوداستوريشو نوشته بود:
-شاگرد فقط تويي.بقيه اداتو ميارن❤
حسابي ذوق كردمو زدم زير خنده.ارمياعم خندش گرفته بود و ريز ريز ميخنديد. يهو دره سالن باز شدو نويان و نهال اومدن تو...واي من اصلا حواسم به اين دوتا نبودا...تا الان كجا بودن دوتايي؟ لبخند مرموزي زدمو مشكوكانه به نويان نگاه كردم.نويان با ديدنم اومد سمتمو گفت:
-به به خانوم خانوما...بالاخره چشممون به جمالت روشن شد
-جوري ميگي انگار رفته بودم تفريح...سره تمرين بودم ديگه
نامحسوس با سرم به نهال اشاره كردمو گفتم:
-به شما همچين بدم نميگذره انگار
نويان لبشو گاز گرفتو با چشم و ابرو بهم فهموند كه خفه بشم.منم خنديدمو ديگه چيزي نگفتم.هر چند بالاخره از زير زبونش ميكشم بيرون.....

ساعت دو شب بودو منو مبين عين اين احمقا داشتيم فيلم ميديديم.بعده شام همه باهم نشستيم پايه تلوزيونو تا ساعت يک کلي فيلم ديديم.بقيه رفتن بخوابن ولي منو مبين نشستيم يه فيلم ديگه پلي کرديم.چشام از زور خستگي باز نميشد.رو به مبين گفتم:
-مبين...مياي بخوابي؟
همونجور که چشمش به تلويزيون بود گفت:
-نه تو برو شب بخير
-اوکي شبت بخير
لنگان لنگان رفتم سمت پله ها. گيج خواب بودمو چشام به زور باز بود.به هزار زحمت از پله ها بالا رفتمو رفتم تو اتاقم.نويان خوابيده بود.مستقيم رفتم تو تخت و پيش نويان دراز کشيدم.پشتش به من بود.بغلش کردمو با تعجب گفتم:
-وا نويان...عادت نداشتي لخت بخوابي که
چيزي نگفت بندهي خدا چون خواب بودنفس عميقي کشيدم
-اومممممم چرا عطرت بويه مربيرو ميده؟
يهو يه صدايه غريبه گفت:
-چون اين خوده مربيه
عين برق گرفته ها رو تخت نشستم.پتورو از سرش کنار دادو نشست ولي نويان نبود...ارميا بووووووووووودتا حالا تو عمرم اينطوري قفل نکرده بودم.با چشمايه خمارش نگام کردو گفت:
-نيهان چي ميخواي نصف شبي؟ اينجا چيکار ميکني اصن؟
ولي من انگار نميشنيدم.مدام چشمام رو صورت و بالاتته ي لختش تو نَوَسان بود.کثافت عجب هيکلي داره
جفتمون با فاصله ي کمي از هم رو تخت نشسته بوديم.حسابي هنگ کرده بودمو نميدونستم چي بگم اصن .....
*ارميا
تو خواب خوش بودم که احساس کردم در باز شد.کلا از بچگي خوابه خيلي سبکي داشتم.اروم صداي پا ميومد که به تختم نزديک ميشد.يا خدا جنه؟ پروردگارا از سره تقصيرات من بگذر...اون جنه اومد کنارم رو تخت دراز کشيد!!!!!تمام تنم از ترس يخ کرده بود

شروع کردم به خوندن همه ي سوره هايي که بلد بودم.خواب کلا از سرم پريده بود.يهو اون يارواز پشت بغلم کرد.خواستم با تمام توانم داد بزنم که گفت:
-وا نويان...عادت نداشتي لخت بخوابي
چ...چي؟ ال...الان چيشد؟ اين صدايه نيهانه؟؟؟؟؟ نويان کيه؟ چرا داره اشتباه ميزنه؟
-اوممممم چرا عطرت بويه عطر مربيو ميده؟
اين دختر واقعا يه چيزيش شده؟بايد بهش بفهمونم داره اشتباه ميزنه
-چون اين خوده مربيه♀
سريع ولم کردو رو تخت نشست.کلافه پتورو کنار زدمو روبه روش نشستم.يه جوري نگام ميکرد انگار جن ديده
-نيهان چي ميخواي نصف شبي؟ اينجا چيکار ميکني اصن؟
ولي اون انگار اصلا صدامو نميشنيد.چشماش مدام بين صورتمو بالاتتم در حال گردش بود.کلافه دستمو جلو چشماش تکون دادمو گفتم:
-الووووووووو با توام زيبايه خفته
با دادم به خودش اومد.با تته پته گفت:
-ام...منو مبين..خب...رفتم تو اتاق خودم...الان...
يه لحظه مکث کردو گفت:
-صبر کن ببينم...تو تو اتاق من چيکار ميکني؟نويان کجاست؟
-درسته فوبيايه تاريکي داري ولي شب کوري نداري که؟اينجا اتاق منه باهوش.اباژور که روشنه خوب دوروبرتو ببين
-يه دور اتاق و نگاه کردو گفت:
-مثل اينکه اشتباه اومدم...شت؟
-منم بيخواب کردي...بعله♀
-سرشو پايين انداخت و گفت:
-ببخشيد؟...گيج خواب بودم نتونستم اتاقارو درست تشخيص بدم
وقتي اينجوري مظلوم ميشه دلم ميخواد درسته قورتش بدم؟ بهش نزديکتر شدم.دستمو گذاشتم زير چونشو سرشو اوردم بالا.با شيطنت گفتم:
-نظرت چيه بخوابيم؟

سرشو عقب کشيدو با خنده گفت:
-ارمياااا اذيتم نکن
-يه بار ديگه بگو
-چيو؟
-اسممو
.....
*نيهان
- اسممو
اين اوضاعش داره خيلي خطري ميشه
بهتره تا نزده بي عفتم نکرده از اتاقش برم بيرون.از رو تختش بلند شدمو گفتم:
-خب خب جناب هاشمي شب نشيني خوبي بود.فعلا شب بخير
خنديدو گفت:
شبت بخير...بازم از اينطرفا بيا خوشحال ميشم
-عمرا
ايندفعه...❤سريع رفتم بيرونو درو بستم...دوسش دارم...اهوم دوسش دارم
ديگه واقعا رفتم تو اتاق خودمو گرفتم خوابيدم.....
-هووووي نيهان
اين کيه ديگه سره صبي؟ بيخيال بابادوباره گرفتم خوابيدم..... با حس اينکه يکي داره قلقلکم ميده به شدت از خواب پريدم.نويان بود.کثافت ميدونست خيلي قلقلکيم ولي همينجوري قلقلکم ميداد
حالا من داشتم جرررر ميخوردم از خنده
نفسم بالا نميومداز يه طرف سره صبح بود و منم کليه هام پُر!!!!حالا تصور کنين چه وضع افتضاحي داشتمديگه داشت ظرفيتم تموم ميشد .به زور تونستم حرف بزنم
-نوياااان ولم کن ريختتتتتتتتت
با اين حرفم نويان متعجب عقب کشيدو من پرواز کردم سمت دستشويي.....
اخيششششششش سبک شدم...چه ابشاري راه انداختما
دست و صورتمو شستم و به خودم تو اينه نگاه کردم.لنتي هنوز خيلي خوابم ميومد و زير چشام گود افتاده بودهمونطور که چشمامو ميماليدم از دستشويي

رفتم بيرون كه چشمم خورد به ساعت..... ساعت تازه هفت و نيمههههههههه با حالت عصبي برگشتم طرف نويان كه پشتش به من بودو از پنجره داشت حياط و نگاه ميكرد.از پشت پريدم رو كولش و موهاشو كشيدم
-ييييييييييييي دختره‌ي وحشي بيا پايين
-مررررررررض چرا منو الان بيدار كردي؟
از حرص موهاشو بيشتر كشيدم.اونم مدام تكون ميخورد تا بتونه منو از رو خودش بندازه پايين ولي كور خونده متنفرمممم از اينكه يكي خوابمو بهم بزنه وقتي حرصم خالي شد رضايت دادم بيام پايين.با چشمايه قرمزو خيلي عصباني برگشت طرفمو خواست سمتم حمله ور بشه كه انگشت اشارمو گرفتم جلوشو گفتم:
-تا تو باشي اين ساعت منو از خواب بيدار نكني
-اخه ديوونه ي تيمارستانيه مريض.يه وقت نپرسي چرا بيدارت كردم؟
-خب چرا بيدارم كردي؟
چشم غره اي دادو گفت:
-قراره همه بريم پياده روي تو ساحل بعدش بيرون صبحانه بخوريم
-عمراااا بيام
-اتفاقا مربيت تاكيد كرده حتما بياي
-مربيم ماست خورده...من واسه خواب دارم پرپر ميشم.به سلامت
-نيهان ميريما
-نويان برينا!!!.ميگم نميام
ولو شدم رو تختو پتورو كشيدم رو سرم.
-به جهنم كه نيومدي
رفت بيرونو درو بهم كوبيد.خو چيه خوابم مياد.پياده رويه صبحگاهي چه صيغه ايه ديگه؟ بيخيال دنيا گرفتم خوابيدم.....
نميدونم ساعت چند بود كه از خواب بيدار شدم.كش و قوسي به بدنم دادمو رو تخت نشستم.اوه ساعت يازدهه...جدي جدي رفتن؟ واييي دلم ميخواست برم باهاشون☹
نيهان مريضي؟ خودت گفتي عمرا برم...خب اونموقع نميخواستم ولي الان

ميخوام
بُغ كرده رو تخت نشسته بودم كه يهو نگاهم به ساكم خورد...خب از اونجايي كه تتهام چرا يه ذره خوش نگذرونم؟ رفتم سمت ساكمو شورتک لي و تيشرت رونافيه مشكيه خوشگلي كه خريده بودمو برداشتمو پوشيدم.موهامم باز گذاشتمو يه رژ لب قرمز خوشرنگم زدم.با لذت به خودم تو اينه نگاه كردم بدن سفيدم حسابي تو چشم بود.با اون شورتک ليه كوتاهي كه پوشيده بودم پاهايه سفيده خوش تراشم حسابي خودنمايي ميكرد. اخ من چقده خوشگل شدمممممم
با ذوق گوشيمو برداشتمو از اتاق رفتم بيرون.نيهان نيستم اگه امروز كمتر از دويستا عكس بگيرم
خب خب از كجا شرو كنم؟...خب معلومه
رفتم طرف اتاق ارميا..كثافت چه اتاق خوشگلي داره.با ديدن اتاقش ياده اتفاق ديشب افتادم.لنتي يه هيكل داره كه...اوففف❤
رفتم جلويه اينه قدي وايسادمو ♀ ولي ناموسا عجب سوتيه بدي بودا چنتا عكس خوشگل ماماني گرفتمو اومدم بيرون.نميدونم فازم چي بود كه رفتم تو اون اتاق.چنتا عكسم تو سالن گرفتمو رفتم تو حياط.اصل كاري اينجاست از تو الاچيق،كناره استخر،فواره ها،گلا و خلاصه كناره هرچي كه فكرشو بكنين عكس گرفتم.بعضي جاهام گوشيو حالت ايستاده به يه جا تكيه ميدادمو عكسايه خفني ميگرفتم همش سلفي نبود.
با ذوق رو پله نشسته بودمو عكسامو ميديم كه يهو در كوچيكه‌ي حياط باز شدو.....بعلههههه مربي وارد شد.از شوک سريع ايستادم.مربي هنوز متوجه من نشده بود.يكم كه جلوتر اومد منو ديدو همونجا خشكش زد..... از بالا تا پايينمو با نگاه خاصي برانداز كرد كه گُر رفتم...
بيتربيت اينجوري نگاه نكن خجالت ميكشم
خب حق داره اينجوری نگا كنه، انگار شورت و نيم تته پوشيدم حالا از نوع با حجابش ♀
الان چيكار كنم؟بدوام برم تو خونه؟ خيي ضايع نيست؟ خب نميتونم با همين سرووضع جلوش وايسم كه با صداش به خودم اومدم:
-سلام

سرمو انداختم پايين و گفتم:
-سلام...خوبي؟
-به خوبيت...صبح نزديک به ظهرت خير
پشت بند اين حرفش خنديد.انگار کلا سرووضعمو فراموش کرده بودم که با کلافگي گفتم:
-خو چيکار کنم؟ ديشب نتونستم بخوابم
با زدن اين حرف دوباره ياده ديشب افتادمو از خجالت سرمو انداختم پايين صدايه قدماشو ميشنيدم که نزديکم ميشد...با صداش سرمو بلند کردمو تو چشماش زل زدم
-نتونستي بخوابي؟ چرا؟
موهامو با دوتا انگشتش گذاشت پشت گوشمو منتظر به چشام زل زد.
-هي...هيچي...دليل خاصي نداره
قبل اينکه اوضاع خطري بشه برگشتم که برم تو ولي اصلا حواسم به پله نبود.پام به لبه‌ی پله گير کرد.داشتم ميفتادمو اشهدمو ميخوندم که...
ها چيه؟ فک کردين فيلم هندي شدو قبل اينکه بيفتم ارميا منو گرفت تو بغلش تا صدايه اخم تو صورتش رفت...اسمون رفت؟نخيررررر... با مخ افتادمو پيشونيم خورد به لبه ي پله و
ارميا هول نشست روبه رومو گفت:
-يا خدا چيشدي؟ دستتو بردار ببينم
من عين اين بچه هاي تخس دستمو گرفته بودم به پيشونيمو از درد بغض کرده بودم. ارميا دستمو از رو پيشونيم برداشت و گفت:
-اوه...بيا بريم تو يخ بزار تا ورم نکرده
دستمو گرفت تا بلندم کنه که از دردي که تو زانوم پيچيد يه اخ ديگه گفتمو نشستم سره جام.با تعجب گفت:
-باز کجات درد ميکنه؟
به زانوم که يه خراش گنده برداشته بودو حسابي ميسوخت اشاره کردم.
-نميتوني راه بري؟...♀شِت
-فک نکنم
يهو بغضم ترکيدو شروع کردم به گريه کردن

با دستام صورتمو پوشونده بودمو گريه ميكردم.از اينكه انقد ضعيف باشم بدم ميومدم ولي خب دررررررررد داشت
يهو ارميا دستشو گذاشت زير زانوم.با تعجب دستمو از صورتم برداشتمو نگاش كردم اون يكي دستشم گذاشت زير كمرم و جوري كه من انگار سبك ترين چيزه دنيام بلندم كرد. همين حركتش كافي بود تا حسابي برم تو شوک.ضربان قلبم اندازه قلب يه بچه گنجشک ترسيده ميزدو کل تنم داغ کرده بود...جفت دستاش رو قسمتايه لخت بدنم بود...يه دستش زير زانومو اون يكيو دور بازوم...با ارنجش درو باز كردو رفت تو.همچنان به روبه روش نگاه ميكرد ولي من زل زده بودم تو صورتش.
رفت طرف اشپزخونه و منو با احتياط گذاشت رو صندلي.لحظه اي كه منو گذاشت پايين چند ثانيه با فاصلهي خيلي كمي از صورتم مكث كردو تو چشمام نگاه كرد!!!
ولي سريع ازم جدا شد.بدنم هنوز داغ بودو قلبم تند تند ميزد.خدايا اين ديگه چه مصيبتي بود؟...مصيبت؟حالا كه فكر ميكنم ميبينم دلم ميخواد هزاربار زمين بخورمو هر هزار بار ارميا بغلم كنه...خل شده بودم حسابي..
ارميا رفت طرف يخچال و يه كمپلكس يخ بيرون اورد.از بالايه يخچالم جعبه ي كمک هايه اوليه ي رو گرفت.روبه روم رو زانوهاش نشست و كمپلكس يخ و داد دستمو گفت:
-اينو بزار رو پيشونيت تا من زخم زانوتو ببندم
سرمو تكون دادمو يخ و گذاشتم رو پيشونيم.چنان با دقت زخممو بتادين ميزدو پانسمان ميكرد انگار داره عمل قلب باز انجام ميده
اينهمه ادا اصول ♀ بابا بيخيال يكي دوتا چسب زخم بزن تمومه ديگه نميخواد كه اقاي دكتر
دلم ميخواست همه ي اين حرفارو بهش بگم ولي به خاطره اينكه كمكم كرده بود لال شدم...يه لحظه وايسا ببينم... اين اصلا تنها برگشته بود خونه چيكار؟
-ميگم ارم...چيزه مربي...بقيه كجان؟
همونطور كه مشغول زانوم بود بدون اينكه سرشو بلند كنه گفت:
-بقيه هنوز ساحلن...من اومدم تورو ببرم چون قرار بود نهارم همونجا بخوريم

-اهان
حدودا سي ثانيه بعد دست از كار كشيدو گفت:
-خب اينم از اين تموم شد
به زانويه باند پيچي شدم نگاه كردم.لامصب هركي ندونه فک ميكنه تير خوردم
-امممم مرسي ولي...اينهمه تشكيلات لازم بود؟
-خنديدو گفت:
-اهوم...ممكن بود زخمت عفونت كنه...ميتوني راه بري؟
دلم ميخواست بگم نه و باز بغلم كنه.ولي لوس بازيو گذاشتم كنارو اروم بلند شدم.
-اهموم سوزشش كمتر شده...مرسي
-خواهش ميكنم...منتظر ميمونم تا اماده بشي
-اوكي
لنگان لنگان بدون اينكه زانوهامو جمع كنم رفتم طرف اسانسور تا برم تو اتاقم.....
*ارميا
وقتی با اون لباس ديدمش احساس كردم قلبم ايستاد...اين دختر واقعا خواستنيه... چرا دوسش نداشته باشم؟ مگه اصلا ميتونم؟...تمام مدتی كه بغلش كرده بودم به روبه روم زل زده بودم.اگه بهش نگاه ميكردم تضمين نميكردم كه كارم به يه بوسه ختم نشه... هنوز رو صندليه اشپزخونه نشسته بودمو به احساسم فكر ميكردم كه با صدايه نيهان به خودم اومدم:
-من امادم
به خاطره زخم پاش يه شلوار گِت گشاد پوشيده بود.با يه مانتويه سرمه ايه ساده...ارايششم همون بود فقط رژش خيلی پررنگ بود...
-اوكی..ولی...
-ولی چی؟
-احساس نميكنی رژت يكم زيادی تو چشه؟
-نه خيليم خوبه...من ک مشكلی ندارم امممم
-ولی من دارم

ناخوداگاه این حرف و زدم.متعجب نگام میکرد.کلافه پوفی کشیدمو گفتم:
-بیرون منتظرم
و رفتم بیرون.لعنتی نمیتونم تا از احساساتش مطمئن نشدم انقد حساسیت نشون بدم...
*نیهان
...الان دقیقا چیشد؟غیرتی شد؟.....ووووویییییی من غششششششش
...جمع کن خودتو ندید پدید...خب چیه ذوق کردم
ینی دوسم داره؟...با ذوقی فراوان یه دستمال از رو میز برداشتمو رژمو پاک کردم.نه یکمشو...همشو پاک کردم!!!!لنگان لنگان رفتم بیرون.ارمیا وسط حیاط استاده بود.کتونیمو پوشیدمو رفتم طرفش.با دیدنم یه لحظه لبخند محوی زد.بعدش سریع گفت:
-با این وضعت نمیتونیم پیاده بریم.باید با ماشین بریم.
.....سری تکون دادمو همراهش رفتم تو ماشین نشستم
حدود ده دیقه بعد رسیدیم.اینجا بخش عمومیه ساحل بودو حسابی شلوغ بود.کفشامو در اوردمو همراه ارمیا رفتم تا بریم پیش بچه ها.از دور دیدمشون که رو یه تخت چوبیه بزرگ نشسته بودنو دو سه تا قلیونم کنارشون بود.با دیدنمون بازار سلام علیک داغ شد.مبین گفت:
-چطوری خرس ماده؟ حالا چرا لنگ میزنی انقد؟
-♀اولا خرس ماده خودتی بیتربیت...دوما زانوم یخورده درد میکنه
-اهان
یه لحظه وایسا ببینم...نویان و نهال کجان؟ برگشتم طرف سلین و گفتم:
-اهای سلین...نویان و نهال کجان؟
-اون دوتا زوج عاشقو میگی؟ اینجا معذب بودن رفتن یه جا دیگه خلوت کنن
ارمیا یکی زد پس کلشو گفت:
-یکم حیا داشته باش بی ادب
-نااااااااموساااااااا؟؟؟؟ینی ارزوهام داره به حقیقت میپیونده؟
-سلین جاااان من راس میگی؟
سلین همونطور که سرشو میمالوند و عصبی به ارمیا خیره شده بود گفت:
-به جاااان تو راس میگم...هرچند به بهونه‌ی شیربلال خریدن

رفتن♀
همینم غنیمته-
همه سرشون تو گوشیشون بود.عصبی رو به جمع گفتم:
یا گوشیاتونو میزارین کنار یا همرو میندازم تو دریا-
باراد گفت:
خب چیکار کنیم؟-
یه لبخند شیطانی زدمو گفتم:
کیا با اب بازی موافقن؟-
همه با ذوق تایید کردن اِلا این سلین مادر مرده.بچم تبدیل به پری خانوم شده و در وضعیت قرمز به سر میبره
کلا به خاطره پریودیه سلین مربیش بهش اجازه داد بیاد.در اینجور مواقع نمیتونه درست راه بره چه برسه به اینکه تمرین کنه!!
منو باراد و ارمیا ومبین و مبینا و باران دوییدیم طرف دریا. انگار درد زانومو فراموش کرده بودم.همگی باهم عین این دریا ندیده ها پریدیم تو اب...یه لحظه از سرمایه اب نفسم بند اومد ولی کم کم برام عادی شد...
یهو با سوزش وحشتناکی که تو زانوم حس کردم تازه فهمیدم چه گوهی خوردم به زور خودمو از اب بیرون کشیدمو رو ماسه ها نشستم.شلوارمو تا زانوم بالا دادم.از چیزی که میدیدم دلم میخواست بزنم زیر گریه پانسمانم نابود شده بودو زخمم به شکل عجیب و چندشی دراومده بودو حسابی میسوخت بغض کرده به زانوم نگاه کردم.ارمیا با دیدنم هول شدو سریع از اب اومد بیرون.کنارم نشست و گفت:
ای وای...اصلا زخمتو یادم نبود...درد داری؟-
اهوم-
پاشو بریم یه جایه دیگه بشین.خوب نیست تو شن و ماسه بشینی♀-
اروم سرمو تکون دادم.زیر بازومو گرفت و کمکم کرد بلند شم.بچه ها انقد گرم مسخره بازی بودن که اصلا متوجه ما نشدن.همراه ارمیا به یه جایه نسبتا خلوت رفتیمو رو یه تخته سنگ نشستیم.ارمیا یه نگاه به زانوم کردو گفت:
هنوزم درد داری؟-
اهوم...خیلی میسوزه-

یهو زانومو برداشت و گذاشت رو پاش.سرشو اورد جلوترو رو زخممو فوت کرد...ناخداگاه بغض کردم😔وقتی یه جاییم زخم میشد بابامم روشو فوت میکرد تا سوزشش کمتر شه...با یاد اوریه بابام زدم زیر گریه😔ارمیا سرشو بلند کردو با تعجب به چشمایه اشکیم زل زد
-هی دختر چته😳؟ ینی انقد درد داری😳؟
سرمو به معنیه نه تکون دادمو گفتم:
-دلم براش تنگ شده...دلم برای بابام تنگ شده😔
چند ثانیه تو چشمام زل زد.اروم زانومو پایین گذاشتو اومد طرفم...یهو بی هوا منو کشید تو بغلش...مست اغوش گرمش گریم بیشتر شد😔سرمو به سینش چسبوندمو هق هقم بالا رفت😔سرشو نزدیک گوشم کردو با ارامش گفت:
-هیشش اروم باش دختر...چیزی نیست...منم دلم برای بابام تنگ شده
یه لحظه گریم بند اومد..اوخی ینی ارمیاعم بابا نداره😳؟ مامان چی😳؟ سرمو از سینش جدا کردمو تو چشماش زل زدمو گفتم:
-ینی...پدر توهم فوت کرده؟☹
دوباره سرمو به سینش چسبوند.چونشو گذات رو سرمو همونطورکه پشتمو ناز میکرد گفت:
-اهوم...هم مامانم هم بابام
الهی😔...چه بد😔...دروغ چرا یخورده از وضعیتی که توش بودیم خجالت کشیدم ولی به هیچ وجه دلم نمیخواست ازش جدا شم..
-خدا رحمتشون کنه😔
دلم میخواست بپرسم چطوری فوت شدن ولی جلو زبونمو گرفتم.خب اگه میخواست خودش میگفت دیگه
-مرسی... ولی زندگیی که بر پایه ی اجبار بنا بشه به همینجا ختم میشه
-منظورت چیه؟
نفس عمیقي کشیدو ادامه داد:
-داستانش طولانیه...پدر بزرگ من یکي از بزرگترین تاجرایه تهران بود...خسرو هاشمي.اون خونه ایم که دیدي مال پدربزرگمه...پدرم تک پسره خسرو بود.حامد هاشمي...پدربزرگم یه شریک به اسم پرویز داشت...پرویز شریفي.پرویز دوتا دختر به اسم لاله و سوگل داشت...

.طي رفت و امد ها حامد، عاشق لاله، يني مادرم ميشه
ولي مادرم دلش با کس ديگه اي بودو پدرم رو نميخواست.حامد ماجرارو براي پدرش تعريف کردو اونم قضيه رو براي پرويز گفت. پرويزخان که بدش نميومد دخترش عروس خاندان هاشمي بشه به زور لاله رو به عقد حامد در اورد
-اوه... اين که خيلي بد شد
اره بد شد...حامد عاشقانه لاله رو دوست داشت ولي اون حتي يه نگاه محبت-
...اميز هم به حامد نمينداخت.يک سال بعد اولين بچشون به دنيا اومد
يه دختر که خيلي شبيهه حامد بود...رومينا.پدرم فکر ميکرد با اومدن يه بچه مادرم نرم ميشه ولي اشتباه کرده بود.مامان رومينارو خيلي دوست داشت ولي با پدرم خيلي سرد بود...سه سال بعد دومين بچشون به دنيا
.اومد...ارميا...پسري که بي نهايت شبيهه لاله بود...چشمايه ابي و موهايه بور
لاله عاشق تک پسرش بود..... روز ها و سالها ميگذشت ولي مادرم بهتر نميشد ک هيچ...بدترم ميشد.پنج سالم بود که شاهد دعواهايه پدرومادرم بودم.هيچ روزي نبود که بدون دعوا بگذره...يه شب که پدرم رفته بود به يه سفر کاري مامان منو رومينارو برد خونه ي خاله سوگل و گفت که با دوستاش قرار داره ولي....
:يکم مکث کرد.داشتم ميترکيدم از فضولينفس عميقي کشيدو ادامه داد
اون شب پدرم ميخواست سوپرايزمون کنه براي همين زودتر از وقتي که-
گفته بود رسيد خونه...ولي با چيزه خوبي مواجه نشد...مادرم...تنها عشق پدرم تو اغوش يه مرد غريبه بود...
حسابي رفته بودم تو شوکفک کنم حتي نفسم نميکشيدمهيييييين لابد باباش زد مامانشو کشت بعدش خودش اعدام شديا ابلفضل
اون مرد رضا بود...عشق لاله...مردي که لاله نتونسته بود فراموشش-
:کنه...پدرم با ديدن اين شکست.بدم شکست.فقط يک کلمه به مادرم گفت
...برو.... رضا دست لاله رو گرفتواز خونه بيرون رفت
خب ظاهرا اونقدرام با خشونت نبود
فردايه اون روزش پدرم مادرمو طلاق داد...گريه هاي رومينارو يادم-
نميره...بيتابي هايه خودمو يادم نميره.اون حتي يه بارم بهمون سر نزد...حتي

يه بار

-م..من..من اصن نميدونم چي بگم

-حدود سه سال از اون ماجرا ميگذشت.پدرم هرروز افسرده تر حق داري...ميشد چون عاشق مادرم بود.تا اينكه يه روز...يه روز خبر اوردن كه لاله مرده...به خاطره سرطان...بابامم تا خبرو شنيد سكته كردو مرد لال شده بودم...لاااااااال شده بودمزبونم تو دهنم نميچرخيد كه بتونم حرفي بزنم.چه سرنوشت تلخي

-بعد از مرگشون...خاله سوگل سرپرستيه مارو قبول كرد.عمو احمد...شوهر خالم،حسابي مارو دوست داشت و برامون پدري ميكرد.اونا نميتونستن بچه دار بشن...

احساس كردم شونه هاش ميلرزه...با شوك ازش جدا شدمو نگاش كردم.سرش پايين بودو دونه هاي اشك يكي يكي روي پاش ميريخت...د..داشت گريه ميكرد؟؟؟؟؟؟؟

با ديدن اين صحنه نتونستم جلويه خودمو بگيرم زدم زير گريه سرشو بلند كرد.بين گريه هاش لبخندي زدو گفت:

-تو ديگه چرا گريه ميكني؟

ناخوداگاه نزديكش شدم.با دستام اشكاشو پاک كردمو گفتم:

-گريه نكن...مرد كه گريه نميكنه

اونم متقابلا اشكامو پاک كرد ولي دستشو رو صورتم نگه داشت و گفت:

-يني مردا احساس ندارن؟ نميتونن گريه كنن؟

چيزي نگفتم.فقط به چشمايه ابيش زل زده بودم كه حالا بر اثر گريه سرخ شده بودن.سرشو اروم نزديكم كرد.با فكري كه از سرم گذشتم گر گرفتم ولي با كاري كه كرد رفتم تو شوک... لباشو اروم گذاشت رو پيشونيمو نرم و داغ پيشونيمو بوسيد.....ازم جدا شدو خيره به چشمام گفت:

-مرسي كه به حرفام گوش دادي

-مرسي كه منو قابل دونستيو باهام دردودل كردي

اروم خنديدو گفت:

-بهتره بريم...لابد بقيه نگران شدن

سرمو تكون دادم.زخم پام خشک شده بود.اروم شلوارمو كشيدم پايين و همراه

ارمیا رفتم پیش بچه ها .....
داشتیم کم کم به بچه ها میرسیدیم، نویان و نهالم اومده بودن!!! بهشون که رسیدیم باراد عصبی گفت:
-کجا بودین؟؟
قبل اینکه ارمیا حرفی بزنه گفتم:
-رفته بودیم یکم قدم بزنیم... مشکلیه؟؟
باراد دیگه چیزی نگفت. نگاهم تو نگاه کنجکاو نویان قفل شد... نهال داشت با رومینا حرف میزد. با تکون سرم بهش گفتم: " ها چته؟؟" لب زد: "هیچی"
رفتم پیشش نشستمو با نیش باز اروم بهش گفتم:
-خب چخبر اقا نویان؟ خوش میگذره؟
با چشام به طور نامحسوس به نهال اشاره کردم. نویان چشم غره ای دادو گفت:
-فضولی نکن بچه
-هه اقارو...من فضولی نکنم؟؟؟ کله سوخته من داشتم پرپر میزدم شما دوتا بهم برسین الان میگی فضولی نکن؟؟؟
یهو جمع تو سکوت مطلق فرو رفت.... فاااک حرفمو بلند گفتم. یه لبخند ملیح زدمو رو به جمع گفتم:
-کی ناهار میخوریم؟
همه ترکیدن از خنده... البته جز نهال...بچم خجالت کشید هرچند اسم نبردم ولی فک کنم فهمید منظورم به اونه اخیییی چقده بهم میان این دوتا اخه.....
با باداوریه چیزی سریع برگشتم طرف نویان و گفتم:
-ای وای نویان
-چیه؟
-خونه ی دایی طاها نرفتیمممم
دایی طاها تنها داییه عزیز بنده هستند که تو بابل زندگی میکنن
-خب؟؟
-خب داره روانی؟؟؟ تا اینجا اومدیم بعد یه سر نرفتیم پیششون دلم واسه اهورا تنگ شده
اهورا پسردایییه ناناز بندست که هم سن نویانه، یه خواهر دوقلویه خوشگلم

داره به اسم طهورا
-اهاا اونوقت دلت چرا برا طهورا تنگ نشد؟؟؟
-با اون خل و چل که هرروز تصویری حرف میزنم... بریم پیششون
نویان زد زیر خنده و گفت:
-دیوانه به نظرت خودم یادم نبود؟؟ اون روزی که ما اومدیم شمال اونا تو راهه شیراز بودن
-ینی الان اونا خونه ی ماعن؟ پس چرا این طهورایه جز جیگر زده چیزی نگفت؟؟ یا اهورا؟
-من ازشون خواستم اگه بدونی وقتی فهمیدن چقد فحش خوردی
-وا به من چه
با صدایه مبین که صدامون میکرد حرفمون نصفه کاره موند:
-ای بابا شما چن ساله همو ندیدین انقد حرف میزنین؟
برای نهار چی کوفت میکنین؟
منو نویان هم زمان گفتیم:
-هرچی که تو کوفت میکنی
.....با این حرفمون همه زدن زیر خنده و مبین رفت غذا سفارش بده
بعده خوردن نهار که کباب ماهی بودو خیلیم چسبید، همه یه جا ولو بودیمو به دریا نگاه میکردیم..... یهو مبین گفت:
-میگم حالا که جو انقد عاشقانست نظرتون با یه اهنگ اونم با صدایه نامزد خوشگلم چیه؟
همه با تعجب نگاش میکردیم، مگه مبینا میخونه؟؟؟؟؟
مبینا با خجالت گفت:
-اخه مبین.... من خیلی وقته نمیزنم
-خو حالا خجالت نکش عییزم بیا بخون
گیتاری که با خودش اوردو داد دست مبینا. مبینا یخورده تو جاش جابه جا شدو گیتاری کوک کرد.... همه با چشمایه منتظر نگاش میکردیم که دستشو کشید رو سیمایه گیتارو شروع کرد به خوندن:
-چی از این بهتر که من پروانه شم دورت بگردم
چی از این بهتر که این دلو برات دیوونه کردم

تو که باشی چیه دردم
چی از این بهتر که دستام شال دور گردنت شه
چی از این بهتر که عشقت مرهم درد و غمت شه
مرهم درد و غمت شه
همه کفمون بریده بود.... کثافت خیلیییی خوب میخونههههههه
عشق...یعنی درد تو به جونم عشق یعنی قلبت شده خونم-
عشق... یعنی هرجوری باشی باز عاشق تو میمونم
عشق... یعنی با هم لب دریا
عشق...یعنی تورو میخوام تنها
عشق یعنی با تو غمی نیست با تو تموم میشه دردا
با تموم عشقش تو چشمایه مبین زل زده بودو اهنگ عشق یعنی از سینا درخشنده رو میخوند... مبینم با لبخند نگاش میکرد... ای خدا چقده نازن این دوتا❤
به چشمای تو دل بستم غمت نباشه تا هستم-
ببین به خاطرت عشقم دل دنیارو شکستم
تورو دیدم که فهمیدم
عشق هنوز هست آخه عشقو توو چشات دیدم
.....میدونی غیر از تو به هیشکی قول دل بستن نمیدم
تا تموم شدن اهنگ همه با لذت به صداش گوش میدادیم. اهنگش که تموم شد اومدیم براش دست بزنیم که صدایه جیغ و دادو هورا از دوروبرمون بالا رفت.... یا ابلفضللللللللل اینهمه ادم از کجا پیداشون شد؟؟؟
همشون مبینارو تشویق میکردن و براش دست میزدن. مبیناعم با یه لبخند از همشون تشکر میکرد
مردم هنوز منتظر دورمون ایستاده بودن انگار میخواستن مبینا دوباره بخونه... یهو رومینا ذوق زده گفت:
-وای مبین گیتارو بده به ارمیا بخونه
جانمممم؟؟؟ مگه ارمیاعم میخونه؟؟ بدبخت با چشمایه گشاد شده به رومینا نگاه میکرد... باران حرف رومینارو تایید کردو گفت:
-اره اره بده ارمیا خیلی قشنگ میخونه

مبینا گیتارو گرفت سمت ارمیا... خواست مخالفت کنه که ناخداگاه گفتم:
-عههه بخون لطفا
یه نگاه به من کردو گیتارو از مبینا گرفت... گیتارو کوک کردو چند لحظه تو چشمام خیره شد... بعدش شروع کرد به خوندن:
-باز پا برهنه روی ساحل
زیر باران ماه کامل
از غم زمانه غافل
موج میزند آرام به پایت
لحن آرام صدایت
مستم از حال و هوایت
با شنیدن صداش احساس کردم تو یه دنیایه دیگم....خیلیییی قشنگ و با احساس میخوند.... صداش خیلی خیلی خوبه.... با شدت بیشتری به گیتارش کوبیدو ادامه داد:
-دریا دریا دریا عاشق شده این دل
دریا دریا دریا بوی نم ساحل
زیباترینی تو باران که میبارد
جانا بگو قلبت حال مرا دارد
بین خوندش هرازگاهی به من نگاه میکرد.... واااییییی ینی داره برا من میخونههههه؟؟
متن آهنگم خیلی قشنگه انگار حرف دلشه
اصلا حواسم به زمان و مکان نبود.... با عشق بهش نگاه میکردمو با لذت به صداش گوش میدادم....
-زلف خود را شانه کردی
این دلم را دیوانه کردی
روی شن ها رده پایت
عاشقم باش تا بی نهایت
دریا دریا دریا عاشق شده این دل
دریا دریا دریا بوی نم ساحل
زیباترینی تو باران که میبارد

جانا بگو قلبت حال مرا دارد
به طور ماهرانه‌ای گیتار میزدو تهشم به خوبی اهنگشو تموم کرد. صدایه تشویق بقیه خیلی بلند بود ولی اهمیتی نمیدادم.... خیره شده بودم تو چشم ❤....مردی که تازه فهمیدم چقدر عاشقشم
مردم که دیدن دیگه خبری نیس رفتن پی کارشون... سلین با شیطنت از ارمیا پرسید:
-خب جناب عاشق... مخاطبت کی بود؟
میدونستم فهمیده چون نگاهم به ارمیارو دیده بود مارمولک ...ارمیا یه لحظه نگام کردو بعد روبه سلین گفت:
-این یه رازه
همگی: اووووو
فقط منو باراد این وسط لال مونی گرفته بودیم... من از خجالت... بارادو نمیدونم واسه چی ولی خیلی عصبی بود
نویان اروم دم گوشم گفت:
-ینی واسه باران خونده؟
-یا قران خدا نکنه زبونتو گاز بگیر
-حالا تو چرا جوش میزنی؟؟... نیهان خبریه؟؟
حسابی هل شده بودم
-ها...ن..نه چ.. چه خبری اخه؟
مشکوک نگام کردو گفت:
-اوکی...ولی بالاخره که میفهمم
.....دیگه چیزی نگفت.... اخیش فک کنم بیخیال شد
تو راه برگشت به خونه بودیم، من که تا دو قدم راه رفتم زخم پام باز شدو خون اومد.... الانم همش رو کول این نویان و مبین بدبخت جابه جا میشم
مبین با حرص منو گذاشت پایین و گفت:
-نیهان چلاق بودنت غیر قابل تحمله خودت راه برو به من چه
با مظلومیت به نویان نگاه کردم که گفت:
-من که میدونم داری خودتو لوس میکنی تَرکِش که نخوردی بچه
راس میگفت، داشتم خودمو لوس میکردم درد زانوم اونقدری نبود که نتونم راه

برم،خب کولی گرفتن خیلی حال میده
خواستم یه چی بگم که مبینا گفت:
-اصلا اگه اینطوره پسرا باید دخترارو تا خونه کول کنن
با زدن این حرفش سریع پرید رو کول مبین که مبین گفت:
-آیییی مبینا تو که وحشی نبودی دو روز با این نیهان بیتربیت گشتی اینطوری شدی
مبینا موهایه مبین و گرفتو گفت:
-هیششش ساکت...یالا برو اسب قشنگم پیتکو پیتکو
هممون با این دیوونه بازیاشون میخندوندن، خواستم برم طرف نویان که این سلین گور به گور شده عین گربه پرید رو کول نویان و گفت:
-من با داداشیم میرم
-زهرمارو با داداشیم میرم اسب من کی بشه پس؟
رومینا همونطور که میخندید با دست به ارمیا اشاره کردو گفت:
-اگه قابل بدونی این داداش ما اسبت بشه من که با این بچه نمیتونم، تو به جای من بیا سوار شو
ارمیا پوکر به خواهرش نگاه کردو گفت:
-مرسی از اینهمه علاقه
-خواهش میکنم
حالا من این وسط هنگ کرده بودم ینی الان پاشم برم بغل ارمیا؟؟.....
جاااااان من؟؟؟
نگاهم خورد به باران که مظلوم به باراد نگاه میکرد... اوخی دلم براش کباب شد
به باراد گفتم:
-باراد چرا وایسادی؟؟ باران و کول کن دیگه
در کمال پررویی گفت:
-نه باران نمیخواد بیاد... تو بیا کول من
این بشر چقد بیشعور بوده من نمیدونستم چشم همین الان میام رو کولت
-نخیر نمیخواد ترجیح میدم پیاده بیام
باراد خواست چیزی بگه که ارمیا سریع اومد جلومو گفت:
-بانو افتخار میدین اسب سفیدتون بشم؟

غش غش زدم زیر خنده نگاهم خورد به نویان که سلین به دوش یه نمه عصبی نگام میکرد. تو منو کول نمیکنی؟؟ حقته از حرص نویانم که شده رو به ارمیا گفتم:
-بله بله حتما
خندیدو پشت بهم خم شد که راحت تر برم رو کولش. پاهامو دور کمرش گذاشتمو دستامو دور گردنش حلقه کردم. اونم رون پامو گرفت و بلند شد....
عاااااه چه حالی میدههه
نهال و رومینا با لبخند ملیحی نظاره گره جمع بودن، باران بچم که حسابی دمغ بود، بارادم از حرکاتش مشخص بود عصبیه، اصلا به یه ورم نویانم هرازگاهی مشکوک نگام میکرد. به جهنم، تهش که باید بگم عاشق شدم... خدایی چه زود، ینی واقعا عاشقش شدم؟؟ یه لحظه نبود ارمیارو تصور کردم... وای نه نه اصلا نمیشه، غیر قابل تحمله...
ناخودآگاه یکی از دستامو از گردنش جدا کردمو فرو کردم تو موهایه بورش خیلی نرمه همچنان با موهاش سرگرم بودم که یهو ایستاد. با خنده سرشو کج کرد طرفمو گفت:
-میشه دقیقا بگی چی از جون موهای من میخوای؟
راستیش یخورده خجالت کشیدم... سرمو تا حدالامکان تو یقم فرو بردمو گفتم:
-ببخشید...ناخداگاه بوداخه موهات خیلی نرمه
خندیدو گفت:
-عیبی نداره بازی کن... راستش به منم همچین بدنمیگذره....
بعد راه افتاد. ای مارمولک، از قصد دستامو دوباره گذاشتم دور گردنش که گفت:
-عا چیشد پس؟
-هیچی...چیزی قرار بود بشه؟
دیگه چیزی نگفت. گردنم حسابی درد گرفته بود از بس بالا نگه داشته بودمش. سلینم را به ♀ به مبینا نگاه کردم، طفلی رو دوش مبین خوابش برده بود ♀ را سلفی میگرفت و حسابی خر کیف بود
گردنم خیلی درد گرفته بود، سرمو کج کردمو چسبوندم به به پشتش. چند دیقه گذشت. حسابی خواب آلود شده بودم، یهو ارمیا گفت:

-نیهان؟
خوابالود جواب دادم:
-هوم؟
-اسم عطرت چیه؟
عطر؟ من که اصلا عطر نزدم یخورده جابجا شدمو گفتم:
-من اصلا عطر نزدم داری اشتباه میزنی
-پس بوی موهاته
-شاید، اخه شامپوم گل رزه
-اوممم، همیشه از همین استفاده کن
ها؟ به این چه من چی میزنم؟ چیزی نگفتم... ینی چیزی نداشتم که بگم!!!! ادامه داد:
-نخوابیا، داریم میرسیم
راست میگه، ویلا از اینجا معلوم بود، هرچند منم قصد خوابیدن نداشتم چون میخواستم با باراد راجب باران حرف بزنم.....
کناره دره حیاط که رسیدیم اروم از کول ارمیا اومدم پایین، لبخندی زدمو ازش تشکر کردمو گفتم:
-ببخشید خسته شدی
اونم متقابلا لبخندی زدو گفت:
-خواهش میکنم بابا، اصلا وزنی نداری تو که
-من ۶۵ کیلوعم
بازوهاشو بهم نشون دادو با اعتماد به نفس گفت:
-وزن تو در برابر اینا چیزی نیس
غش غش خندیدم اروم هلش دادم طرف درو گفتم:
-برو بینم اقا پسر با اینا نمیتونی مخ منو بزنی
خندیدو همونطور که سمت در میرفت گفت:
-کلا از زدن مخت ناامید شدم
خندیدمو دیگه چیزی نگفتم، ما یه خورده دیرتر از بقیه اومدیم، فقط باراد و باران پشت سرمون بودن، خواستم از در حیاط برم بیرون تا ببینم اون دوتا کجان که سروکلشون پیدا شد، منو باران بهم لبخندی زدیمو از کنارم رد شدو

رفت تو، بارادم خواست بره که صداش زدم:
-باراد؟
برگشت سمتمو گفت:
-بله؟!
-میشه چند دیقه باهات حرف بزنم؟
-حتما
باهم سمت میزوصندلیی که تو حیاط بود رفتیم، هوا کم کم داشت تاریک میشد.
باراد گفت:
-خب... میشنوم
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-راجبه بارانه...
-چطور؟! کاری کرده؟؟
-نه نه.... اممم نمیدونم چطوری بگم.... چرا باهاش اینطوری برخور میکنی؟؟
به وضوح جا خورد!!! مسلما انتظار نداشت همچین سوالی ازش بپرسم، با تعجب گفت:
-مگه چطور برخورد میکنم؟!
-خودت بهتر میدونی چی میگم... اون دختر به حمایتت نیاز داره، چرا متوجه نیستی؟؟ اون حقشه یه برادر داشته باشه
عصبی از جاش بلند شدو گفت:
-تو چیزی نمیدونی
خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم:
-میدونم...خیلیم میدونم، الانم بگیر عین یه پسره خوب بشین و به حرفام گوش کن انقدم رو اعصابم نباش
مجددا نشست رو صندلیش.
-ببین باراد... اینکه تو گذشته چه اتفاقی افتاده و اینا به من ربطی نداره، ولی میخوام بدونی مقصر هیچکدوم از اونا باران نیست!!! اون دختره معصوم هیچ کاری نکرده
-هه معصوم؟؟؟؟ با اون طرز لباس پوشیدنش؟؟ معصومه که دوست دختره رفیقه منه؟!؟!

-شاید باورت نشه ولی دلیل همه ی اینکارا تو بودی... فقط میخواست نظر تورو جلب کنه، دلش غیرت و توجه برادرشو میخواست...همین، وگرنه باران دختره خیلی خوبیه
با شوک به حرفام گوش میداد، ادامه دادم:
-میدونم که باران و دوست داری ولی میخوای انکارش کنی، اخه کدوم برادر از خواهرش بدش میاد؟ بهتر نیست یه فرصت دوباره به هردوتون بدی؟
تو فکر فرو رفته بودو حرفی نمیزد، منتظر بودم تا یه چیزی بگه، بالاخره سکوتشو شکست و گفت:
-من باران و دوست دارم، خیلیم دوست دارم، من عاشق خواهرمم، ولی.....اتفاقایی که تو گذشته
بین حرفش پریدمو گفتم:
-؟؟هیششششش.... گذشته ارزشش رو داره که قید خواهرتو بزنی!!
اروم لب زد:
-نه....
-پس برو بغلش کن، ببوسشو بهش بفهمون که یه حامیه فوقوالعاده به اسم برادر داره
از جاش بلند شد... منم متقابلا از جام بلند شدم، اومد طرفمو سریع بغلم کرد... شوکه از این حرکت یهوییش تکون نخوردم.... ازم جدا شد، قدردان بهم نگاه کردو گفت:
-مرسی که انقد مهربونی
لبخندی زدمو گفتم:
-خواهش میکنم... حالا برو پیش باران
سری تکون دادو رفت تو ویلا.... یه لحظه، فقط یه لحظه حس کردم یکی طبقه ی بالاست و از پنجره داره بهم نگاه میکنه.... سرمو که بلند کردم کسیو ندیدم، حالا هرچی زور میزنم که بفهمم این اتاق ماله کیه نمیتونم لامصب انقد ویلا هوا کم کم داشت سرد میشد، از جام بلند شدمو بزرگه ادم گیج میشه رفتم تو ویلا، درو که باز کردم اون موج گرمایی که به صورتم خورد حالمو خوب کرد... همه جلوی تی وی نشسته بودن و جوری فیلم میدیدن که هیچ درکی از اطرافشون نداشتن، البته باران و باراد بینشون نبودن،لابد طبقه ی

....بالان
علیسان و جسیم باهم بازی میکردن، ای خدا این بچه چقد شبیهه داییشهه
جسی با دیدنم اومد طرفمو دور پام چرخید، سرشو ناز کردمو گفتم:
-الان نه دختر... الان کلی کار دارم
رفتم طرف پله ها.... کار کجا بود داشتم از فضولی میمردم، میخواستم ببینم باراد و باران چی بهم میگن. اروم تو راهرو قدم برمیداشتمو میرفتم سمت اتاق باراد که یهو دستم با تمام قدرت کشیده شدو پرت شدم تو یه اتاق دیگه.... اتاق ارمیا بود!!!!!
عصبی برگشتم طرفشو گفتم:
-چته؟؟؟ چرا همچین میکنی؟
اوه اوه انگار اوضاع خرابه.... این چرا انقد عصبیه؟؟؟ خیلی اروم و ترسناک به سمتم قدم برمیداشت و میگفت:
-خوش گذشت؟؟
با هر قدمی که جلو میومد من یه قدم عقب تر میرفتم، اب دهنمو قورت دادمو گفتم:
-چ..چته؟؟ چرا ه..همچین میکنی؟؟ی..یع...یعنی چی خوش گذشت؟؟
دیگه رسیده بودم به دیوار، خودمو محکم چسبوندم به دیوارو با ترس به چشاش زل زدم.... این چرا انقد ترسناک شده یا خدا نزدیک نزدیکم شد... منو بین خودشو دیوار قفل کردو غرید:
-هه ینی چی؟ میپرسی ینی چی؟؟ خوب هرهر و کرکرت برا باراد خان به راه بود،خوب لبخند ملیح تحویلش میدادی
یه قدم دیگه اومد نزدیکترو رسما چسبیددد بهم!!!
احساس میکردم نفس نمیتونم بکشم... این چرا داره چرت و پرت میگههههه؟؟؟ ادامه داد:
-اوه اون بغل عاشقانرو یادم رفته بود
شت پس توهم نزده بودم!!! اونی که پشت پنجره دیدم ارمیا بود!!! به زور لب باز کردمو گفتم:
-قضیه اونطور که فکر میکنی نیست... میشه بری عقب تر؟
خودشو بیشتر بهم چسبوند... لامصب تکون نمیتونستم بخورم، این چرا همیشه

انقد داغه؟؟؟
-چرا برم عقب تر؟؟ خوشت نمیاد؟؟چطور وقتی بغل باراد بودی شکایتی نداشتی؟؟؟
با پشت دستش اروم گونمو نوازش کردو گفت:
-هوم؟؟ بگو
لنتی این خیلی ترسناک شده.... ینی انقد نسبت به باراد حساس شده؟؟ ته دلم ذوق کردم ولی اونلحظه داشتم پس میفتادم
-ارمیا... داری اذیتم میکنی
-....اذیت؟! نه عزیزم اذیت چیه... وقتی باراد بغلت کرد منم میخوام تورو ....ادامه ی حرفشو نزد، به جاش سرشو اروم نزدیکم کرد
کثافت میخواد منو ببوسه؟ شت فکرشو نمیکردم اولین بوسم با ترس باشه..... ناخداگاه چشمامو بستم.... همینکه خواستم گرمیه لباشو حس کنم صدایه در بلند شد!!!!!!!!! ارمیا خیلی سریع ازم فاصله گرفت.... اخیش تازه تونستم نفس بکشم... ارمیا زیر لب یه لعنتی گفت و دستشو تو موهاش فرو برد مرتبشون کردو گفت:
-بفرمایید
در باز شدو مبینا اومد تو.... با دیدن من که همچنان شوک زده به دیوار چسبیده بود با تعجب گفت:
-اوه نیهان... توام اینجایی؟!
ارمیا به جای من جواب داد:
-اره من بهش گفتم بیاد.... میخواستم زخم پاشو برای تمرین فردا چک کنم
-اها... نیهان چرا انقد قرمزی؟
عصبی به ارمیا نگاه کردمو گفتم: لعنتی لعنتی لعنتیییییی
-چیزی نیست
-باشه... اومدم بگم بچه ها میخوان بازی کنن.... شماعم بیاین
ارمیا گفت:
-اوکی یه چند مین دیگه میایم
مبینا سرشو تکون دادو رفت بیرون... با رفتن مبینا ارمیا برگشت طرفمو خواست بیاد سمتم که انگشت اشارمو تهدیدوار گرفتم جلوشو گفتم:

-؟؟ فهميدی.... جلو اومدی نيومدی
:چند قدم عقب رفت و گفت
-باشه بابا تسليم
عصبی از اتاقش اومدم بيرونو درو با تمام قدرت بهم کوبيدم!!! عه عه عه من داشتم چه غلطی ميکردم؟!؟! چقد راحت چشمامو بستم خواستم بهش اجازه بدم کارشو بکنه؟ اخ قربونت برم مبينا که به موقع اومدی....
اين حرفارو به ظاهر ميزدم.... کيو دارم گول ميزنم؟؟ ته قلبم ميخواستم منو ببوسه... ولی نشد.... کلا باران و بارادو فراموش کرده بودم... رفتم طرف پله ها تا ببينم بچه ها ميخوان چه بازيی انجام بدن.....
از پله ها رفتم پايين.بچه ها همه روي مبل نشسته بودن ولي نويان و مبين پايين نشسته بودنو انگار يه چيزي وسطشون بود.جلوتر که رفتم فهميدم شطرنجه...
:مبين ميخواست با نويان بازي کنه؟رفتم جلو و گفتم
-هي اقا مبين،خبر داري که نويان مدال طلايه مسابقات شطرنج و داره؟
:نويان گفت
-والا منم نيم ساعته دارم همينو بهش ميگم.گوش نميده که هيچ تازه يه شرطم گذاشته
-چه شرطي؟
-از اونجايي که کل جمع حتي مبينا مطمئنن که من ميبرم،
اقا مبين گفته اگه ببره هرچي که ميگه همه بايد گوش کنن
:غش غش خنديدمو گفتم
-مبين اين مسخره بازيا چيه؟ تو که ميدوني ميبازي
:مبين گفت
-ميشه دو ديقه زر زر نکنينو بزارين بازي کنيم؟
همگي خفه خون گرفتيم.رفتم کناره نهال رو مبل نشستم.همينکه خواستن شرو کنن ارميا عين ظرف نشسته پريد وسطو گفت:
-اووو اينجا چخبره؟
:سلين گفت
-الان بيا بشين حرف نزن بعدا ميفهمي
ارمياعم اومد نشستو به بازيشون نگاه کرد.اين مبين چقد خوب بازي

ميكنههههكي رفت شطرنج ياد گرفت؟ قبلنا اصلا نميدونست شطرنج چيه؟نويانم معلوم بود شوكه شده.همه با تعجب نگاشون ميكرديم.مبين يه مهرشو حركت دادو با خوشحالي گفت:
-كيش و ماااااات؟
كفه همه بريده بود.؟يا امام رضا؟مبين با خوشحالي بلند شدو گفت:
-من بي گدار به اب خوردييييين؟ حالا هستشو تف كنين بي زحمت؟نميزنم؟... و حالا شرط من
نويان عصبي خودشو پرت كرد رو كاناپه و گفت:
-بنال؟
قبل اينكه مبين حرفي بزنه ارميا گفت:
-يه لحظه وايسين...كسي ميخواد بگه اينجا چخبره يا نه؟
سلين ماجرارو براش تعرف كرد.
ارميا:خب الان تكليف من كه طرف هيچكي نبودم چيه؟
مبين: به من ربطي نداره؟ميخواستي زودتر بياي.هرچند مطمعنم توام ميرفتي طرف نويان؟
ارميا:اخه...
مبين: اخه و كوفتو زهرمار نداريم همينكه گفتم؟...خب خب....
با يه لبخند مرموزي بهم نگاه كردو گفت:
-اسم اين بازي اسپين دِ باتِله؟
منو ميگي.... چشام شده بود اندازه غورباقه؟...فقط من ميدونم اين چه بازيه
ارميا با تعجب گفت... وحشتناكيه؟
-داداش داري شوخي ميكني ديگه؟
مبين گفت♀ شت پس اونم ميدونه:
-نخير كاملا جديم؟
سلين: ميشه بگي اين بازيه كوفتي دقيقا چيه؟
مبين رفت پيش نويان نشستو ادامه داد:
-خب بازيش اينطوريه...هممون دايره وار ميشينيمو يه بطري ميزاريم وسط..بطريو ميچرخونيمو هر دو سره بطري طرف هر دونفري كه افتاد اون دونفر؟ بايد به مدت پنج ثانيه همو ببوسن

حرفش که تموم شد منو ارميا محکم با کف دست کوبوندیم رو
همه انگار رفته بودن تو شوک و با چشایه گرد شده به♀پیشونیمون مبین نگاه میکردن
نویان يکي محکم زد پس کله ي مبینو گفت:
-خعاکبرسرت با این بازیات
مبینا: مبین این دیگه چه بازیه مزخرفیه؟
مبین: خانوما و اقایون محترم اولا هیچ بهونه اي رو قبول نمیکنم پس زیر حرفتون نزنین...دوما پنج ثانیه فقط لباتونو میزارین روهم.نمیخواین برین تو حلق هم که...بعدشم،دختر با دختر،پسر با پسر،خواهر با برادر چمیدونم هر خري با یه خره دیگه افتاد بایددد ببوستش من نمیدونم
بعده تموم شدن حرفش سریع رفت طرف اشپزخونه.نهال با شوک گفت:
-شما که نمیخواین بازي کنین میخواین؟
♀نویان: چي بگم ولا
مبینا: مبین خیلي حساسه...تضمین نمیکنم وقتي بازي نکنین یهو قهر نکنه بره
مبینا راست میگفت.اگه مخالفت میکردیمو زیر حرفمون میزدیم مبین پامیشد میرفت♀:
مبین با یه بطري تو دستش برگشت و گفت..
-خب اماده این؟
باراد یه چشم غره ي خفن بهش رفت که مبین گفت:
-از الان بگم داداشیایه محترم یهو سگ نشن پاچه بگیرننامزد منم داره بازي میکنهبا قصدومنظور این کار شکل نمیگیره که پس به غیرت خود مسلط باشید
همگي دایره وار با فاصله از هم دور زمین نشسته بودیم.رومینا بازي نمیکرد فقط بطریو میچرخوند.قلبم داشت میومد تو دهنم.نمیدونین چه بازیه ترسناکیه که...رومینا بطریو چرخوندو دو طرفش افتاد روي.....

مبین و باراد
همگي با دیدن جهت بطري زدیم زیر خندهمن یکي داشتم جر میرفتم اي خداااامبین و باراد پوکر بهم خیره شده بودن.باراد گفت:

-ناموسا باید اینکارو بکنم؟

مبین: یس

نزدیک هم شدن.جفتشون لباشونو تا حد ممکن غنچه کردن و اروم گذاشتن رو هم.یهو همه پوکیدیم ازخنده یعني فرشو گاز میزدیما بعده پنج ثانیه از هم جدا شدن و به شدت لباشونو پاک کردن.رومینا دوباره سریع بطریو چرخوند.ما هنوز داشتیم میخندیدیم که با دیدن جهت بطري یهو همه خفه خون گرفتیم....جهتش افتاده بودو روي.....

نهال و نویان

نهال بچم قرمز شده بود فجیییع.الهي بمیرم نویانم خجالت کشیده بود همه به زور جلو خندشونو گرفته بودن.من هم ذوق مرگ شده بودم هم خندم گرفته بود تو سکوت بهم نگاه میکردن که یهو مبین گفت:

-♀ ماچ میکنین همو یا نه؟

نویان یه نگاه وحشتناک به مبین انداخت که درجا خفه شد.نهال نفس عمیي کشیدو رفت طرف نویان.فاصلشون از هم زیاد نبود.همونطور که نشسته بودن خودشونو یکم جابجا کردنو روبه روي هم نشستن.نویان زیر لب یه ببخشید گفت و خیلیییي اروم لبشو گذاشت رو لب نهال.اصل بازي همینه.بوسه اي درکار نیس فقط لبتو میزاري رو لب طرف مقابل...همگي به درودیوار نگاه میکردن تا اینا خجالت نکشن ولي من عین بز زل زده بودم بهشوناي جونم نویان از نهال جداشدو رفت سرجاش نشست.نهال❤چه صحنه ي رمانتیکي بچم چنان قرمز شده بود با گوجه فرقي نمیکرد رومینا دوباره بطریو چرخوندو اینبار افتاد رو مبین و مبینا.چنان با شیطنت همو نگاه کردن یه لحظه ترسیدم.کارایه خاکبرسري نکنن این وسط؟رو به جمع گفتم:

-یکي جلویه اینارو بگیره اینا طبق بازي پیش نمیرن

مبین بدون توجه به من رفت طرف مبینا و لباشو بوسید.بوسیدا بعدش خیلي ریلکس رفت سره جاش نشست. قیافه ي ...♀ بوسیددد هممون این بود:

-*ایموجی پوکر
....رومینا:اوکي... دوباره میچرخونم
...رومینا بطریو چرخوند.....با دیدن جهت بطري احساس کردم قلبم نمیزنه منو...ارمیا؟؟؟ با شوک سر بلندکردیمو بهم زل زدیم...کل جمع تو سکوت فرو رفته بود...خدایا هنوز هیچي نشده گرمم شده...باراد حسابي عصبي بودو نویانم مشخص بود کلافست ولي چیزي نگفت.هنوز همونطور بهم نگاه میکردیم که رومینا گفت:
-ماچ میکنین همو یا نه؟
:یه چم غره ي خفن بهش رفتم ولي دختره ي پررو مگه از رو میرفت؟ گفت
-د زود باشین دیگه
ارمیا اروم خودشو کشید طرفم.منم یکم رفتم جلوتر... چند ثانیه تو چشمام نگاه کردو اروم سرشو اورد پایین تر...لباشو گذاشت رو لبام...انگار برق دویست ولتي بهم ول کردن.حتي نفسم نمیکشیدم.ناخداگاه چشام بسته شد... درسته پنج ثانیه بود ولي براي من اندازه ي پنج دیقه گذشت... خوبه منو نبوسید اینطوریم،اگه میبوسید که فک کنم میرفتم تو کما!!!همینکه ازم جدا شد یه نفس عمیق کشیدم... داغ کرده بودم
.....عجیب
تو حیاط قدم میزدم.ساعت فک کنم ۱۲ شب بود ولي خوابم نمیومد.هرچند تمام برقایه حیاطو روشن کردم تا نترسمبعد اینکه منو ارمیا باهم افتادیم یه چند دست دیگه بازي کردیم.سلین و نویان،باران و مبینا، و مجددا این سلین که ایندفعه با باراد باهم افتادن.خیلي خندیدیم
همینطور قدم میزدمو ستاره هارو تماشا میکردم که احساس کردم پشت سرم صدایه پا شنیدم.وحشت زده برگشتم که ارمیارو دیدم.گفت:
-منم منم نترس
-چیزي شده؟
-نه...فقط عین تو خوابم نمیبره
-اوکي
:تو سکوت باهم به ستاره ها خیره شدیم.یهو ارمیا سکوت و شکست و گفت
-نیهان؟

خواستم بگم جانم ولي جلوي خودمو گرفتمو گفتم:
-بله؟
-من...معذرت ميخوام
فک کردم منظورش به بازيه براي همين گفتم:
-بيخيال اون فقط يه بازي بود
-نه نه منظورم به بازي نيست... منظورم به اتفاق قبلشه...
اخ تازه داشت يادم ميرفتا
-عيبي نداره...فقط دليل اون همه عصبانيتت چي بود؟
ميخواستم کم کم به جواب سوالم برسم.ببينم واقعا دوسم داره يا نه؟
-دليلشو هرطوري که ميخواي برداشت کن
شيطون گفتم:
-هرطور که ميخوام؟
لبخندي زدو گفت:
-اهوم...هرطور که ميخواي
خب داره از اين بازي خوشم مياد...اگه يه کاري نکردم که امشب اعتراف کنه نيهان نيستم...
-امممممم فک کنم دليلش اينه که غيرتي شدي...هوم؟
به وضوح جا خورد... باهم رو سکويه اب نما نشستيم.خنديدو گفت:
-گفتم که...هرجوري ميخواي برداشت کن
-پس حدسم درسته...جنابعالي غيرتي شدي ولي دليلشو نميدونم
-خب دليل اينم هرجور ميخواي برداشت کن
-ارميا بقران ميزنمتا رو مخ
دست به سينه خودمو چرخوندم به يه طرف که مثلا قهرم.خنديدو بازوهامو گرفتو منو چرخوند طرف خودش.چتريامو با دستاش بهم ريختو گفت:
-خب خانوم کوچولو قهر نکن... اره غيرتي شدم چون دوست نداشتم باراد بغلت کنه
خب بحث جالب شد
-چرا؟
-ميخواي با اين سوالا به چي برسي؟

-اول جواب سوالموبده...بعد خودت ميفهمي
چندثانيه تو چشمام خيره شدو گفت:
-عمرا اون چيزيو كه ميخواي بهت بگم
بادم عين لاستيک خالي شد...يني چي؟؟ الان به طور غير مستقيم گفت من ؟ قيافم هر لحظه بيشتر تو هم ميرفت كه يهو☹دوست ندارم الكي توهم نزن گفت:
-منتظرم اول تو بگي
من رسما هپروتو رد كردم رفتم تو شپروت... اين چرا انقد غير مستقيم حرف ميزنه؟ الان منظورش اينه من دوستت دارم ولي تا تو نگي منم نميگم؟؟ عين خودش جواب دادم:
-عمرا اون چيزيو كه ميخواي بهت بگم
خنديدو از جاش بلند شدو گفت:
-پس ميبينيم كي زودتر اون جمله ي سه حرفيرو به زبون مياره
با اين حرفش از كنارم رد شدو منو تو خماري گذاشت و رفت.منظورش از جمله ي سه حرفي همون " من دوست دارمه" ديگه نه؟؟...نميدونستم بايد خوشحال باشم كه دوستم داره؟ يا ناراحت باشم كه نميگه؟ اي خدا مغزم جواب كرده ولي ناموسا ايول عاشقش كردم رفت.....هه ميبينيم كي زودتر اعتراف ميكنه اقا ارميا.. با افكار پليدي كه تو ذهنم بود رفتم طرف ويلا تا برم تو اتاقمو بخوابم.....
-نيهان...اهاي نيهان
-هووووممممم
-پاشو دختر كارت دارم
اي خدا نشد من يه صبح بخوابما...به زور لايه پلكمو باز كردمو صورت مبين و جلوم ديدم.رو تخت نشستمو همونطور كه چشمامو ميماليدم گفتم:
-چي ميگي مبين؟ بخدا اگه بازم همون برنامه ي پياده رويه مضخرف باشه اين بالشتو از پهنا ميكنم تو ماتحتت
-ي لحظه خفه شو بزار زرمو بزنم... امروز تولد مبيناست
-خب به من چه
دوباره دراز كشيدم كه يهو مغزم فعال شد.شتاب زده رو تخت نشستمو گفتم:

-واي ناموسا؟ اخ اره راست ميگي
:امروز پنجه دي و تولد مبيناست.ادامه دادم
-ميخواي چيكار كني مبين؟
-اومدم همينو بگم ديگه...امشب يه مهمونيه كوچيک قراره تو ويلايه خودم بگيرم.البته ميخوام سوپرايزش كنم
-منظورت از كوچيک دقيقا چقد كوچيكه؟
-خب مامان بابا و برادرم با مامان بابا و خواهر مبينا قراره بيان...و شماها
-اوممم خوبه...ساعت چنده؟
-نُه...همرو رفتم بيدار كردم. من ميرم مبينارو ميگردونم شماعم پاشين برين خريد
-اوكي
:يه نگاه به دوروبرم كردمو گفتم
-عه نويان كو؟
:همونلحظه دره دستشويي باز شدو نويان اومد بيرونو گفت
-من اينجام... تو اينجا چيكار ميكني مبين؟
-الان بهت ميگم... پاشين بياين پايين همه منتظرن...من برم ارميارو بيدار كنم
:با رفتنش نويان بهم گفت
-ميشه بگي قضيه چيه؟
-واي بيخيال بيا بريم پايين ميفهمي
دست و صورتمو شستمو موهامو شونه زدمو دم اسبي بستم.همراه نويان رفتم پايين كه با قيافه هاي خوابالود همه مواجه شدم.به همه صبح بخير گفتمو رفتم رو مبل كناره نهال نشستم.مبين شرو كرد به حرف زدن:
-اولا ببخشيد بيدارتون كردم... امروز تولد مبيناست و من قراره سوپرايزش كنم ولي به كمكتون نياز دارم
:ارميا خوابالود گفت
-بگو داداش
-يهويي اين تصميمو گرفتم...خانواده هامون قراره بيان شمال. من مبينارو تا شب سرگرم ميكنم... ولي به كمک شماها براي تزيين ويلا و كارايه ديگه نياز دارم

رومينا: ميتوني روما حساب كني
بقيه: اره حتما كمكت ميكنيم
سلين: ولي اول بايد بريم خريد كه
مبين خنديدو گفت:
-براي همين زود بيدارتون كردم
با صدايه مبينا يهو همه خفه خون گرفتيم
سره صبحي كنفرانس گرفتين؟ -
مبين لبخند پر استرسي زدو گفت:
-نه عزيزم همينطوري نشسته بوديم
-اها... رومیناجون بریم صبحانرو اماده کنیم؟
رومينا: الان ميام عزيزم... فقط يه لحظه وايسا موهامو ببندم
با ذوق رفتم پيششو گفتم:
-ميشه من موهاتو ببافم؟ تروخداااا
-باشه عزيزم تو ببافشون
بقيه بلند شدن و رفتن كاراشونو انجام بدن.با ذوق موهايه بلندو فرفريه رومينارو گيس ميكردم.
-وايييي موهات خيلي خوشگله...چجوري جمعشون ميكني؟ چجوري ميشوريشون؟ سختت نيست؟
-والا چي بگم... همش به خاطره ارمياست.اون توله سگ مويه بلند دوست داره
ديوار از من كوتاه تر پيدا نكرده
يهو ارميا از ناكجااباد پيداش شدو نشست بغل دست رومیناو گفت:
-اتفاقا الان يكيو پيدا كردم
بعد به طور نامحسوس نگام كرد.ناخداگاه به موهايه بلندم دست كشيدم...يني منو ميگه؟
رومينا: اووو كي هست اين خانوم خوشبخت
ارميا مجددا بهم نگاه كرد. فرصت و مناسب دونستمو به ارميا گفتم:
-اره منم كنجكاو شدم... كي هست حالا؟
خنديدو بدون اينكه چيزي بگه از جاش بلند شدو رفت.كثافت اخر از زير زبونت ميكشم كه كارم كه با موهايه رومينا تموم شد پايينشو با يه پاپيون

بستم.ازم تشکر کردو گفت:
-ولي خودمونيما ... جفتمون ميدونيم منظور ارميا به کي بود
چشمکي بهم زدو از جاش بلند شد. اين دوتا خواهربرادر عادت دارن اينجوري گنگ حرف بزنن الان روميناعم فهميده يني؟ خدايا خودت منو بخور♀

****

داشتم اماده ميشدم تا بريم خريد. طبق عادت هرروزم با مامان حرف زدمو جريان تولدو براش تعريف کردم. بهم گفت حتما از طرفش به مبينا تبريک بگم.مامان مبين و مبينارو ميشناسه و خيليم دوسشون داره. مبين به زوور مبينارو راضي کرد باهاش بره بيرون. اين بشر مارو چند گروه کرد، باران و سلين رفتن براي مبينا کادو و البته يه لباس براي امشبش بگيرن تا بپوشه.نهال و روميناو رفتن کيک سفارش بدن.باراد و نويانم رفتن ويلارو جمع و جور کنن و همونطور که حدس زدين منو ارمياعم باهم يه گروه شديم تا بريم وسايل تزيين هرچند قبلش بايد ميرفتيم لباس و کادو ♀و يه تم تولد خوشگل بگيريم ميخريديم. داشتم شالمو رو سرم مرتب ميکردم که تقه اي به درم خوردو ارميا اومد تو.
-اماده اي؟
-اهوم. بريم
من همون شنل عروسکيمو پوشيده بودم. ارمياعم يه هوديه مشکي با شلوار کتان مشکي پوشيده بود. کثافت ملوم نيس چنتا هودي داره اين بشر.همشونم بهش مياد.يهو با ياداوريه يه چيزي هول گفتم:
-واي مربي يه لحظه وايسا
ارميا که رو پله ها وايساده بود سريع برگشت طرفمو گفت:
-چيشده؟
-يه لحظه وايسا الان ميام
رفتم تو اتاقم.در کمدو باز کردمو هوديه ارمياروگرفتم.قبل اينکه برم بيرون خودش اومد تو اتاق و گفت:
-نيهان چيکار ميکني بدو ديگه

هودیو گرفتم سمتشو گفتم:
-ببخشید دیروز یادم رفت اینو بهت بدم
چند ثانیه تو چشام زل ردو گفت:
-به تو بیشتر میاد.. مال خودت
-ولي...
-هیش من هدیه رو پس نمیگیرم.زود باش بیا
-اوكي مرسي
رفت بیرون.با ذوق هودیو گذاشتم تو کمدو از اتاق رفتم بیرون. با اسانسور رفتم پایین. كي حوصله پله داره...هنوز كامل زانوم خوب نشده میترسم زخمش باز بشه.تو اینه ي اسانسور به خودم نگاه كردم.چه دلبر شدم من یه رژ اجري زده بودم به یه رژ گونه ي همرنگش.طبق معمول كلي ریمل زدم.من نمیدونم چرا انقد مژه هام كوتاهه هنوزم به خاطره زخم پام رعایت میكردمو شلوار تنگ نمیپوشیدم.یه شلوار كتان مشكیه نسبتا گشاد پام بود كه خیلي به شنل عروسكیم میومد. با ایستادن اسانسور رفتم بیرون.همه حاضرو اماده جلویه در وایساده بودن.
نویان: پس قرارمون ساعت ۷ تو ویلایه مبین اوكي؟
همگي: اوكي
از هم خدافظي كردیمو هركي رفت سمت ماشین.رومینا و نهال باما اومدن تا پیش شیریني پزي پیاده شن. سلین و بارانم با نویان اینا رفتن. اخ یادم رفت،نویان جسیم با خودش برد. من جلو نشستم اون دوتام پشت.ارمیا ماشینو روشن كردو راه افتاد. با رسیدن به قنادي ارمیا با تعجب برگشت طرف رومینا و گفت:
-مطمیني تا شب كیک اماده میشه؟
رومینا: اره بابا...طرف اشنایه مبینه
-مبین تو شمال اشنا داره؟
خندیدمو گفتم:
-مبین همه جایه ایران یه اشنا داره♀
-اوكي...
علیسان با ذوق گفت:

-واي اخجون شيريني
رومينا با حرص گفت:
-ارميا لطفا بهش بگو خودشو با رولت خفه نكنه
.خنديديمو باهم خدافظي كرديم
ارميا رو بهم گفت:
-خب بانو، جايي رو براي خريد سراغ داري؟
-نوچ... من زياد اينطرفارو نميشناسم كه
-اوكي.من يه پاساژ خوب سراغ دارم.ميريم اونجا
-باشه
يا ابلفضل پاساژ نه وسايلاش گرونههه تو پولداري من اين وسط چه گناهي كردمممم؟؟ با رسيدن به محل مورد نظر شمام ريخت چقد پاساژش خوشگله البته پول وسايلشم خوشگله
چالوس عجب جاهايي داره عا.كيفمو برداشتمو از ماشين پياده شدم. شونه به شونه ي هم وارد پاساژ شديم.لامصب ادم انرژي ميگيره همچين پسر خوشگلي كنارشه
يهو گفت:
-خب ميخواي اول كجا بري؟
-امممممم.... به نظرم اول بريم لباس بگيريم.
-اوكي بريم
دنباله يه لباس اسپورت بودم.يه بلوض خوشگل ميخواستم كه با شلوار جين بپوشم. همينطور به لباسايه مغازه نگاه ميكردم كه يهو ارميا گفت:
-هي نيهان...نظرت راجب اون چيه؟
با دست به يه بلوز حرير صورتی رنگ اشاره كرد.طرح خيلی نازی داشتو فوقوالعاده خوشگل بود با ذوق رفتم طرف لباسو گفتم:
-واي عاليه
يه شلوار جين سورمه اي كه قسمت رونش پارگي داشتو با همون بلوض سايز خودم برداشتمو رفتم تو اتاق پرو تا بپوشم. به زوور شلوار جينو پوشيدمو به خودم تو اينه نگاه كردم.لباس خيلييييي بهم ميومدو حسابي دلبرم كرده بود با اون شلوار جين تيره تيپ محشري ساخته بودمو حسابي پسر كش شده

بودم
با ديدن اتيكت لباسا نزديک♀ تازه دوزاريم افتاد که بايد قيمتشو چک کنم بود بزنم زير گريه بلوض که بود ۱۳۰ شلوار جينمم نوشته بود ۲۲۰!!!همين اول کاري بايد ۳۵۰ تومن خرج کنم دمغ به خودم تو اينه خيره شده بودم.من اين لباس و ميخواااام مسلما جايه ديگه گرونتر نباشه ارزونترم نيست.بايد همينو بخرم.تو همين فکرا بودم که يهو صدايه ارميارو از بيرون شنيدم:
-نيهان نيم ساعته داري چيکار ميکني؟
خواستم بگم الان ميام که يهو يه فکري به سرم زد...چرا اون نياد؟؟ با لبخندي شيطاني اروم درو باز کردم که ارميارو پشت در ديدم.دستمو دراز کردمو سريع دستشو گرفتمو کشيدمش تو. درو قفل کردمو خيره شدم بهش.بدبخت هنگ کرده بود.
-دختر احيانا خل مل شدي؟
-نوچ... ميخواستم نظرتو بدونم...چطوره؟
اتاق پرو خيلي کوچيک بودو يه جورايي به زور جا شده بوديم.فاصلمون از هم زياد نبود.يه دور سرتاپامو نگاه کردو گفت:
-خوبه بدنيست
-هان؟ خوبه؟ ناموسا؟ امشب از ديدن من همه انگشت به دهان ميمانند
اونوقت تو ميگي بد نيست؟خنديدو گفت:
-اعتماد به نفس زيادي داري
چشم غره دادمو گفتم:
-گگگگگگگ حالا تشيف ببر بيرون ميخوام لباس عوض کنم
يه قدم اومد نزديکتر. تقريبا بهم چسبيده بود. نوک موهايه بافته شدمو گرفت تو دستشو گفت:
-شوخي کردم... خيلي خوشگل شدي
از اونجايي که من خيلي خيلي دختره خجالتي هستم زل زدم تو چشاشو با نيش باز گفتم:
-خودم ميدونم... حالا بفرما بيرون
چند لحظه تو چشمام نگاه کردو گفت:
-من هنوز منتظره اون جمله هستم

-بهت که گفتم... تا دليلتو نگي منم چيزي بهت نميگم
-خواهيم ديد
-به همين خيال باش
نيشخندي زدو از اتاق رفت بيرون. خيلي داره از اين بازي خوشم مياد من .....يکي که عمرا کوتاه بيام جناب لباسايه خودمو پوشيدمو رفتم بيرون
لباسارو بردم حساب کنم.همينک کارتمو دراوردمو خواستم بگيرم طرف فروشنده يهو يکي دستمو گرفتو با شدت کشيد پايين. برگشتم که ارميارو ديدم.همونطور که دست منو گرفته بود کارت خودشو گرفت طرف فروشنده و حساب کرد.خريدارو گرفتو منو کشيد بيرون.با اخم ايستادمو دستمو از تو دستش در اوردمو گفتم:
-ميشه بگي چرا اينکارو کردي؟
-توقع داري وقتي کناره يه دخترم بايد بزارم دست تو جيب خودش کنه؟
دست به سينه جلوش وايسادمو گفتم:
-ميشه بگي اين دختر باهات چه نسبتي داره؟ خواهرته؟ زنته؟ نامزدته؟ دوست دختر ته؟
نزديکم شدو گفت:
-ميخواي بگي چيزي بينمون نيست؟
-معلومه که نيست... مگه اينکه يه حرف نگفته داشته باشيو بخواي بهم بگي
چنلحظه عصبي نگام کردو رفت. ايششششش پسره ي غد خب زر بزن ديگه. “دوست دارم” گفتنش اونقدرام سخت نيستا حالا يکي نيس بياد اينارو به خودم بگه
تند تند پشت سرش راه افتادم. داشت ميرفت طرف يه مغازه که لباس مردونه داشت. اهوع، اقا ميخواد براي خودش لباس بخره.وارد مغزه شدمو به فروشنده که پسره جووني بود سلام کردم. پسره ي هيز چنان نگام ميکرد يه لحظه احساس کردم لخت جلوش وايسادم يه لبخند مضخرف زدو گفت:
-چيزي ميخواي ليدي؟ اينجا لباسا همه مردونستا
چشمم به ارميا خورد که داشت نگامون ميکرد. مطمئن بودم حرفامونو شنيده چون خيلي عصباني به پسره نگا ميکرد.مطمئنا اگه الان يه حرکتي نزنم خون به پا ميکنه براي همين رو به پسره گفتم:

نه راستش دنبال شوهرم میگشتم-
یارو تو بهت فرو رفت. رفتم سمت ارمیا و از عمد با صدایه بلند گفتم:
اوه ارمیا عزیزم اینجایي؟-
بهش که رسیدم اروم گفتم:
خواهشا زود لباستو انتخاب کن اعصاب نگاه این پسره رو ندارم-
لبخندی زدو سرشو تکون دادو یه چرخي دور مغازه زد. تهش یه پیرهن مردونه ي سفید با یه شلوار کتان سرمه اي گرفتو رفت تو اتاق پرو. دم اتاق منتظرش بودم که یهو درو باز کردو گفت:
چطوره؟-
سفید چقد بهش میادپیرهنش حسابي تنگ بودو♥اي جونم چقد خوشگل شده عضلاتشو به رخ میکشیدمثل خودش جواب دادم:
خوبه بد نیست-
صداشو نازک کردو درحالي که ادایه منو درمیاورد گفت:
امشب از دیدن من همه انگشت به دهن میمونن اونوقت میگي بدنیست؟-
خندیدمو گفتم:
گمشو بینم دلقک...بیرون منتظرتم-
سرشو تکون دادو رفت تو.از مغازه بیرون رفتمو منتظرش موندم تا برگرده.
پنج مین بعد از مغازه اومد بیرونو رو بهم گفت:
خب چیکار کنیم؟-
یه نگاهي به ساعتم کردم.یک بود.
بریم نهار بخوریم؟-
اوم موافقم-
جفتمون رفتیم طرف رستوران پاساژ تا یه دلي از عذا در بیاریم.....
تو راه رفتن به ویلا بودیم.بعده نهار رفتیم تا براي مبینا کادو بگیریم.من یه عطر و ارمیاعم به سلیقه ي من یه ست کیف و کفش خوشگل برا مبینا خرید که خیلیم گرون بود.
یه سري وسایل تزیین مثل بادکنک،اویز،برف شادیو یه چنتا چیز دیگه و یه تم تولد خوشگل گرفتیم.
ساعت تقریبا ۵:۳۰ بود که رسیدیم. ارمیا تک بوقي زدو نگهبان درو باز

كرد.ويلايه مبينم خيلي خيلي خوشگل بود و حتي از ويلايه ارمياعم بزرگ تر بود. هرچي باشه بابايه مبين از اون خرپولايه درجه يكه.
ارميا ماشينشو دقيقا كناره ماشين باراد پارک كردو جفتمون پياده شديم. وسايلارو از تو صندوق برداشتيمو رفتيم تو.در باز بود. با ديدن اون حجم از بهم ريختگي و چنتا خدمتكاري كه تند تند اين طرف اونطرف ميرفتن با شوک سرجامون ايستاديم بارادو ديديم كه به طرفمون ميومد.يه لباس كهنه و كثيف تنش بودو يه دستمالم بسته بود به سرش. همينكه رسيد بهمون نتونستم جلوي خودمو بگيرمو زدم زير خنده.
-واييييي باراد شبيهه اين كارگرايه فيلم خرم سلطان شدي
-زهرمار وقتي تورم اين شكلي كردم حاليت ميشه
با اون دستايه سياهو كثيفش خواست بياد طرفم كه سريع رفتم پشت ارميا و گفتم:
-باراد يه قدم ديگه بياي جلو ميگم اين هاپو بخورتت
باراد غش غش خنديدو همونطور كه ازمون دور ميشد گفت:
-برين وسايلارو بزارين بالا بعد بياين كه كلي كار داريم
از پشته ارميا اومدم بيرونو همينكه خواستم از كنارش رد بشم مچ دستمو گرفتو گفت:
-الان من هاپو شدم بيتربيت
زبونمو براش در اوردمو گفتم:
-تو هاپو بوديييي
مچ دستمو از دستش در اوردمو سريع رفتم طرف پله ها. بالايه پله ها وايساده بودم تا ارميا خان تشريف بياره و وسايلارو بزاريم تو يه اتاق. همينكه رسيد بهم گفت:
-چرا اينجا وايسادي؟
-منتظر تو بودم.خواستم وسايلارو بزاريم تو يه اتاق
-اوكي بريم
به طرف اولين اتاق رفتيمو وسايلارو گذاشتيم توش. ارميا خودشو انداخت رو تختو گفت:
-اخيشششش مردم كه

-كنارش رو تخت نشستمو گفتم:
-اهوم منم خيلي خسته شدم
دمرو برگشت طرفمو شيطون گفت:
-نظرت چيه همينجا بخوابيم؟
-برو بابا دلت خوشه كلي كار داريم.پايينو نديدي؟ انگار بمب تركيده
-اونش به ما ربطي نداره.باراد و نويان بايد انجامش بدن
-اوممم راست ميگي
-حالا نظرت راجب خواب چيه؟
-بدم نمياد يه نيم ساعت بخوابم
از روتخت بلند شدمو خواستم برم كه مچ دستمو كشيدو گفت:
-كجا؟
-خود در گيري داري؟ با اجازتون تشريف ميبرم بخوابم
-خب كجا؟
-ارميا خل شدي؟ خب كجا؟ تو يه اتاق ديگه ديگه
-من منظورم اين بود همينجا بخوابي
به كناره خودش اشاره كرد.با چشمايه گرد شده بهش گفتم:
-تو چقد پررويي خا حتما پيشت ميخوابم
مچ دستمو از دستش بيرون كشيدمو رفتم سمت در.دستگيره درو پايين كشيدم ولي... باز نشد در قفلههه؟؟؟؟ عصبي برگشتم طرف ارميا كه ديدم رو تخت نشسته و با لبخند ژكوند داره نگام ميكنه.
-اين مسخره بازيا چيه؟ كليد كو؟
-من چه ميدونم
عصبي رفتم طرفشو گفتم:
-ارميا با اعصاب من بازي نكن بده به من كليدو
-نوچ نميدم.ميخاي چيكا كني مثلا؟
-جيغ ميزنم
-خب بزن
دهنمو واكردم كه يه جيغ فرابنفش بزنم ولي پشيمون شدم.جيغ بزنم چي بگم؟ خب اينجوري خيلي بد ميشه كه

-چيشد؟ جعبه ي صدات شکسته؟
در حالي که وسايلارو ميبردم يه گوشه تا بتونم وسط اتاق بخوابم گفتم:
-شات اپ شو پليز عزيزم
ارميا با تعجب به کارام نگاه ميکرد.يهو گفت:
-نگو که ميواي رو اين زمين سفت بخابي
همينطور که ميرفتم سمت کمد تا يه بالشي تشکي چيزي بردارم گفتم:
زمين سفت چرا؟ اينجا کلي....
با باز کردن در کمد يهو خفه شدم. اينکه خالييههههه ارميا غش غش زد زير خنده و گفت:
-خب داشتي ميگفتي اينجا کلي چي؟
-زهرمار اون بالش و بده به من
سريع بالش و گرفت تو بغلشو گفت:
-در صورتي که بخواي رو تخت بخوابي بالشو بهت ميدم
-اي بابا عجب گيري کردما يکم حيا داشته باش چه گيری دادي من بيام پيشت بخوابم اخه ♀
-خب دلم ميخواد بعدشم فقط قراره بخوابيم نميخوايم کاري کنيم که
-خيلي بي ادبي
-ميدونم
با حرص شنلمو در اوردمو رفتم کنارش دراز کشيدم.حالا نه که خيلي بدم ميومد.خوبه از خدامه
يکم زيادي نزديکم بود.با نيش باز زل زده بود بهم. يه لگد محکم به پهلوش زدمو پرتش کردم اونطرف تر. اخيششششش دلم خنک شد
چشمامو بستم که صداشو شنيدم.
-وحشي
-همينه که هست.حالا خفه شو لطفا ميخوام بخوابم
از اونجايي که خيلي خسته بودم سريع خوابم برد.....
با احساس خفگي از خواب بيدار شدم.اي بابا اين چيه پيچيده دوره من؟ با انالیز موقعيتم چشام گرد شد.من...رو تخت...با ارميا...خوابيدم؟؟؟؟

به به الانم چنان منو گرفته تو بغلش که دارم خفه میشم.دستشو انداخته دور گردنمو با پاهاش پاهامو قفل گرفته و به عبارتي منو كامل از پشت گرفته تو بغلش. به زور تونستم یکم تکون بخورمو برگردم سمتش که با دیدن بالاتته ي لختش نفسم بند اومد...این كي پيرهنشو در اورد؟
اصلا ساعت چنده؟؟؟ اي خدا با حرص صداش زدم.
-هوي ارميا
بیدار نشد.بلند تر داد زدم:
-الووو با توام
نه مثل اینکه این اینجوري بیدار نمیشه. صورتمو بردم جلو و محکم گونشو گاز گرفتم که با وحشت از جاش پرید. همونطور گنگ به اطرافش نگاه میکردو دستش رو صورتش بود که با دیدن من یهو انگار مغزش فعال شد.
-تو... گونمو گاز گرفتي؟
رو تخت رو به روش نشستمو گفتم:
-اهوم.خب بیدار نمیشدي مجبور شدم
چند لحظه بهم نگاه کردو بعد هلم داد رو تختو روم خیمه زد. با چشمایه از حدقه در اومده نگاش میکردم.یا حضرت پش.میخواد چیکار کنه؟
-خب... میخوام کارتو تلافي کنم ولي یه جوره دیگه
به جایه دندونام که رو صورتش مونده بود نگاه کردم.شت چقد بد گاز گرفتم.
-میشه انقد بي جنبه بازي در نیاري؟ خب یه گاز کوچولو بود دیگه
-خب منم میخوام یه گاز کوچولو بگیرم
قبل اینکه چیزي بگم سرشو اورد پایینترو لب پایینمو گاز گرفت... نفسم تو سینم حبس شد...درد داشت ولي نه زیاد. اروم لبمو ول کردو از روم بلند شد.
بلوزشو از رو زمین برداشتو یه نگاه به ساعتش کردو گفت:
-اوه ساعت ۶:۳۰ شده.پاشو باید حاضر شي
ولي من همچنان در سکوت به افق خیره بودم.پسره‌ي بیشعور لبمو گاز گرفته یکم خجالتم نمیکشه♀
با دیدن سکوتم خندیدو از اتاق بیرون رفت..... ناخداگاه به لبم دست کشیدم...کثافت بعضي مواقع خیلي هات میشه با یاداوري ساعت یکي کوبوندم رو سرمو رفتم تا حاضر بشم.....

داشتم جلو اینه موهامو مرتب میکردم که یهو در باز شدو دخترا عین مورومل‌خ ریختن تو
-وا... شما تازه اومدین؟؟
سلین و باران با خستگی خودشونو پرت کردن رو تخت. سلین گفت:
-اره تازه اومدیم... وایی پاهام گز گز میکنه
باران: منم همینطور
نهال: زود باشین بلند شین اماده بشین الاناست که برسن
رومینا در حالی که داشت از تو نایلونش لباسشو در میاورد گفت:
-نهال راست میگه دخترا بلند شین
....بعد رو کرد به منو خواست چیزی بگه که نگاهش رو لبم موند
-نیهان؟؟ لبت چرا کبوده؟؟
با زدن این حرف همه ی کله ها برگشتن طرفمو رو لبم خیره موندن.... ای خدا بگم چیکارت نکنه ارمیا مگه اینکه دستم بهت نرسه پسره‌ی وحشی با نته پته گفتم:
-اممم...چیزه.. خب.. از کجا بدونم؟؟ فک کنم از سرماست
باران: انگار یکی گازت گرفته
یهو بهم نگاه کردنو همه باهم گفتن:
-نههههههه
-چی نه؟
سلین: داشتیم از پله ها بالا میومدیم ارمیارو دیدیم که از اتاقت اومد بیرون...
شت شت شتتتتت ارمیا بخدا میکشمت
یهو همه به هم نگاه کردنو زدن زیر خنده... با حرص پاهامو به زمین کوبیدمو گفتم:
-عههه زهرمار به چی میخندین منحرفا؟؟ اونجور که فک میکنین نیست
نهال: پس چجوریه؟! لابد ارمیا داشته از کناره اتاقت رد میشده گفته بزار یه لحظه برم لبایه نیهانو گاز بگیرم برگردم
-نهاااال
رومینا همونطور که میخندید گفت:

-عههه اذیتش نکنین زنداداشمو❤
با خجالت جیغ زدم:
-رومیناااا☹
رومینا: خیله خب دیگه بسه پاشین بیاین حاضر شین وقت برای اذیت کردن زیاده
-مرسی واقعا
****
با لذت به خودم تو اینه نگاه میکردم...لباسم با اون ارایش ملایمی که کرده بودم خیلی بهم میومد. هرچند انقد رژ لب زدم تا کبودیه لبم مشخص نباشه همچین محکمم گاز نگرفت ولی خب لبم خون‌مرده شده بود.رومینا موهامو سشوار کشیدو الان خیلی لخت و شلاقی شده و تا زیر باسنم میرسه. تیپ بقیه‌ی بچه هاعم درست مثل من بود. یه شلوار جین با یه بلوز خوشگل. لباسی که باران و سلین برای مبینا انتخاب کرده بودن یه پیرهن دکلته‌ی سفید که تا زیر زانو بودو خیلی خیلی خوشگل بود.
این وسط یه چیزی خیلی تو چشم بود اونم موهایه رومینا بود!!! موهایه فرشو صافه صاف کرده بودو الان تا زانوهاش میرسید!!!! عررر شما تصور کن چی شده!!
همگی نگاه اخرو تو اینه به خودمون انداختیمو کادو به دست رفتیم پایین. ارمیا و بچه ها تا ما دخترا اماده بشیم کل ویلارو تزیین کردن. پسرا حاضرو اماده رو مبل نشسته بودن که با دیدن ما از جاشون بلند شدن. نگاهم افتاد رو ارمیا که شیطون نگام میکرد عوضی چقد جذاب شده بود جایه دندونام رو صورتش ملوم نبود!!! ینی چیکار کرده؟! جاش رفته ینی؟!؟ همشون یه بلوز و شلوار کتان پوشیده بودن الا نویان!!
بچم علاقه‌ی شدیدی به کت داره یه کت تکم رو پیرهنش پوشیده بود♀
رفتم پیش نویان و گفتم:
-او لالا اقا چه خوشتیپ کرده☺
-ظاهرا خانوم خوشگل تر کرده... کی اومدین؟؟ چرا ندیدمت؟!؟
-تو یکی از اتاقایه بالا خواب بودم
-جدا؟؟؟؟ من تو همه‌ی اتاقا رفتم ولی نه تورو دیدم نه ارمیارو.... به جز یه

....اتاق که درش قفل بود
با زدن این حرف نتم یخ بست.... یا ابلفضل اگه بفهمه بیچاره میشم نویان
مشکوک گفت:
-....ببینم نیهان، تو و ار
با صدایه زنگ حرفش نصفه موند. به بهونه‌ی فرار کردن از نویان نتد نتد
طرف ایفون رفتمو درو باز کردم. رو به بچه ها گفتم:
-خانواده هاشون اومدن
همه با زدن این حرف مرتب کناره دره ورودی وایسادن تا خوشامد بگن. در
که باز شد اولین کسی که اومد تو پدره مبین بود!!! شایان رحیمی! غرور از
سرو روش میباره!! کم کم بقیه اومدن تو و بازار سلام و احوالپرسی داغ شد!!
دوتا باباها، دوتا مامانا، ماهان برادره مبین و ملینا خواهر کوچیکتره‌ی مبینا.
مامان مبین که ستاره جون صداش میزدم با ذوق اومد طرفمو بغلم کردو گفت:
-نیهان عزیز دلم نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود
گونشو بوسیدمو گفتم:
-منم دلم براتون تنگ شده بود ستاره جون
ماهان، برادر مبین با دیدن من چشاش برق زدو اومد طرفم:
-به به نیهان خانوم... پارسال دوست امسال اشنا، خیلی وقته خبری نمیگیری
هر چقدر که مبینو دوست دارم از داداشش متنفرمممم
پسره‌ی هیزه دختر باز به خیال خودش منو دوست داره عنتر برقی به زور
باهاش دست دادمو گفتم:
-سلام اقا ماهان
یکم خودشو نزدیکم کردو گفت:
-چرا انقد رسمی خوشگل خانوم؟
خیلی چندش وارانه سرتاپامو آنالیز کردو گفت:
-روز به روز خوشگل‌تر میشی
خواستم یه چی بهش بگم که حضور یه نفرو کناره خودم حس کردم... ارمیا
بود!!! با یک من اخم دستشو طرف ماهان دراز کردو گفت:
-ما باهم اشنا نشدیم اقایه...
ماهانم متقابلا به ارمیا دست دادو گفت:

-ماهان هستم، برادره مبین
-اها.. خوشبختم
ماهان نامحسوس یه چشمک بهم زدو رفت پیش مهمونا
ناخداگاه زیر لب گفتم:
-ایششش برو بمیر
ارمیا برگشت طرفمو گفت:
-این پسره کی بود؟
-نمیخواد اونجوری اخم کنی واسه من برادره مبین دیگه
اخماش بیشتر شدو گفت:
-عه جدی؟؟ من فک کردم خواهرشه به این پسره نزدیک نمیشی نیهان
دلم خواست باهاش لج کنم:
-چرا اونوقت؟!
-چون من میگم
-اها اونوقت شما کی باشی؟؟
-دوس پس...
یهو ساکت شد. نیشمو باز کردمو گفتم:
-خب داشتی میگفتی بقیش؟!
-با اعصاب من بازی نکن
-قبول کن چیزی بین ما نیست
-عه؟؟ چیزی نیس؟؟ رژتو پاک کن ملوم میشه چیزی بینمون هست یا نه
کثافتو ببینا خواستم جوابشو بدم که یهو در باز شدو یه دختره اومد تو
.....
با تعجب به دختری که دستش کلی وسیله بودو عجیب برام اشنا میزد نگاه میکردم. کثافت هیکلش مثل جنیفر لوپز، قدو قواره شکیرا، قیافه انجلینا جولی بود، صورت عملیش خیلی تو چشم میزد ولی خوشگل بود. هیکل که دیگه ♀ نگم!!! خوراکه پسر پسند بود
دختره با صدایه بلند درحالی که یکم با لهجه حرف میزد گفت:
-سلاااام، ببخشید تا وسایلو بیارم طول کشید
یهو مامان مبینا بلند شدو هول رفت سمتشو گفت:

-بزار کمکت کنم ♀ای وای هدیه جون اصلا حواسم نبود
اهاااااان حالا فهمیدم، این دختره دخترخاله‌ی مبیناست، تو جشن نامزدیه مبینا دیده بودمش. موهایه بلوند کوتاه،پوستی برنزه و دماغ عملی و گونه های تزریقی،یه شلوار جین پاره و یه مانتو پوشیده بود که که اصلا نمیشه بهش مانتو گفت!!!! به هر حال بزرگ شده‌ی امریکاست، یه کوچولوام با لهجه حرف میزنه. منو ارمیا هنوز کناره هم وایساده بودیم. هدیه با دیدن من چند ثانیه تو صورتم زوم شدو بعد با ذوق اومدم طرفمو گفت:
-اوه مای گاد نینان جون
این بشر اخر اسم منو یاد نگرفتا اومد سمتم بغلم کردو گفت:
-خیلی از دیدنت خوشحال شدم، انقد خوشگلی که فِیسِت یادم مونده
در جواب این حرفش فقط لبخند زدم. نگاهش رفت طرف ارمیا و گفت:
-های مستر جذاب
این کلا به خاطره خارج بزرگ شدنش خیلی راحت با پسرا و مردا برخورد میکنه، ارمیا چنان نگاش میکرد انگار تو عمرش دختر ندیده با حرص با آرنجم کوبیدم تو پهلوش که به خودش اومدو با هدیه دست داد. هدیه رو کرد به منو گفت:
-معرفی نمیکنی نینان جون؟؟
کوفتو نینان جون دختره بدی نیستا ولی ازش خوشم نمیاد
-اممم ایشون دوست منو نویان هستن
قیافه‌ی متفکری به خودش گرفتو گفت:
-نویان؟؟.... اهان برادرت
بعد رو کرد به ارمیا گفت:
-به هر حال از دیدنت خوشحال شدم هانی
ارمیاعم یه لبخند مزخرف زدو گفت:
-منم همینطور
هدیه یه چشمک زدو رفت طرف بقیه‌ی بچه ها. متوجه نگاه ارمیا شدم که رو هیکل هدیه زومه. محکممم با ارنجم کوبیدم تو پهلوش که گفت:
-آیییی چته وحشی؟؟
با حرص گفتم:

خوش هیکله نه؟؟-
دوباره نگاهی به هدیه انداختو گفت:
اوففف چه جورم-
ایندفعه محکمتر زدم به پهلوش که از جاش پریدو عصبی برگشت سمتم. قبل اینکه چیزی بگه انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم سمتشو گفتم:
نزدیک این دختره نمیشی-
نیشخند زدو گفت:
اونوقت چرا؟!-
چون من میگم-
اونوقت شما کی باشین؟؟-
دقیقاا حرفایه چند دیقه پیشمون داشت تکرار میشد!!! حالا مخاطبا برعکس بودن
پس میخوای بازی کنی؟؟-
ما خیلی وقته داریم بازی میکنیم بانو-
اوکی.... پس بچرخ تا بچرخیم-
بهش فرصت حرف زدن ندادمو رفتم کناره مهمونا و کناره نویان رو مبل نشستم.....
رومینا رو به جمع گفت:
بهتره برین اماده بشین، الاناست که بیان-
با این حرف همه بلند شدنو رفتن طبقه‌ی بالا، ما که خوشبختانه اماده بودیم. رو کردم به سلینو گفتم:
هوی چش ابی-
چیه-
برو کفشارو قایم کن مبینا نفهمه-
کجا بزارم کفشارو اخه؟؟ بیام فرو کنم تو کو....-
حرفشو قطع کردمو گفتم:
عههه بی ادب، چمیدونم برو بزار یه جایی دیگه، اخرایه جاکفشی قایم کن-
با حرص بلند شدو رفت بیرون. هرکی سرش تو کاره خودش بود، نهال و رومینا تو اشپزخونه بودن، باراد سرش تو گوشیش بود، دوتا پدرا داشتن باهم

حرف میزدن، خانوما و البته ماهان که رفته بودن اماده بشن، بارانم کناره ارمیا نشسته بودو داشت تو گوشیش یه چیزی به ارمیا نشون میداد.
راسی اینو یادم رفته بود بگم، ارمیا و باران دیگه رل نیستن، باران اونروز کلی ازم تشکر کرد به خاطره حرف زدن با باراد، بماند که چقد گریه کرد♀
نویان دره گوشم گفت:
-نیهان، باید باهات حرف بزنم
-خب میشنوم
بی مقدمه گفت:
-رابطه‌ی تو و ارمیا چیه؟؟
شوکه شدم، مشخص بود فهمیده منم دیگه نمیخواستم انکار کنم. برای همین گفتم
-هروقت راجب رابطه‌ی خودتو نهال بهم گفتی منم میگم
-پوکر بی اعصاب*
کوفت، همینکه گفتم-
یه نفس عمیق کشیدو دیگه چیزی نگفت، مطمئنم طاقت نمیاره و دوباره بحثو پیش میکشه.
چشمم خورد به پله ها که دیدم هدیه و مامان مبینا دارن میان پایین. هدیه یه تاپ پوشیده بود با یه شلوار جینه بسیار تنگ منکه دختر بودم نمیتونستم نگاش نکنم چه برسه به پسرا با اون کفشایه پاشنه بلندش تق تق کنان زارت رفت بغلدست ارمیا نشست
این ارمیاعم عین خری که کارخونه‌ی تیتاپ به اسمش زدن ذوق کرد هدیه مشغول حرف زدن با ارمیا و باران بودو این پسره‌ی احمقم همش با نیش باز جوابشو میداد
یهو به نگاهی بهم کردو نیشخند زد..... عه عه عه بهمن نیشخند میزنی توله سگ؟؟
چشمم خورد به ماهان که داشت از پله ها میومد پایین، به اندازه‌ی مبین جذاب نبود ولی خوب بود.ماهان رفت درست رو مبله رو به روییم نشست. منم سریع پاشدمو رفتم کنارش نشستم. بدبخت با شوک نگام میکرد گفتم:

وا چرا اینجوری نگام میکنی ماهان؟-
از شوک دراومدو از اون لبخندایه چندش وارانه زدو گفت:
هیچی نیس خانومی خب چخبر؟-
به اجباااار مشغول حرف زدن باهاش شدم، هرازگاهی چشمم میخورد به ارمیا که حسابی حرص میخورد. حقشه پسره‌ی بوزینه ماهان همینطوری داشت ورور میکرد که یهو صدایه اس ام اس گوشیم بلند شد.... مبین بود!!! نوشته بود:
ما دو دیقه دیگه میرسیم اماده باشین-
هول از جام بلند شدمو گفتم:
دارن میان دارن میان-
تند تند برقارو خاموش کردیمو کناره در وایسادیم. من برف شادی به دست اون گوشه وایساده بودمو ارمیاعم داشت فیلم میگرفت. از تو حیاط صدایه ماشین اومد. حدود دو دیقه بعد صدایه چرخوندن کلید تو قفل اومدو در باز شد.چندثانیه بعد چراغا روشن شدو همه باهم داد زدیم:
سوپراااااااااایز-
بدبخت هنو از توشک در نیومده بود که برف شادیو رو سرش خالي کردم. همگي مبینارو بوسیدیمو بهش تبریک گفتیم.با ذوق پرید بغل مبینو گفت:
مرسي عشقم مرسیییییي-❤
مبین : کاره اصلیو اینا کردن من فقط تورو سرگرم کردم
با دستش به ما چنتا اشاره کرد. نویان گفت:
بیخیال بابا کاري نکردیم که-
سلین یه نایلون جلو مبینا گرفتو گفت:
بیا بریم بالا امادت کنیم-
سلین و مبینا و باران رفتن بالا. همگي رفتن رو مبل نشستن. رفتم تو اشپزخونه تا شمعارو بچینم تو کیک. داشتم تو کابینتا دنبال شمعا میگشتم که یهو یه صدا گفت:
دنبال اینا میگردي؟-
جیغ خفیفي کشیدمو برگشتم که ارمیارو دیدم.دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

-□□مرگ چخبرته□□؟ سکته کردم□□عین جن بو داده ظاهر میشي
به دستش نگاه کردم.شمعا تو دستش بود.
-اینا دسته توعه من نیم ساعت دنبالش میگردم□□؟ واقعا...
پرید وسط حرفمو گفت:
-□□؟□♀□□□□اي بابا!!!!!! چقد غر میزني□□سرم رفت نفست نرفت
چشم غره اي بهش دادمو شمعارو از دستش گرفتم.کیک و از یخچال دراوردمو گذاشتمش رو میز.اصلا کیکو ندیده بودم.چقد خوشگله□□شکل قلب بودو روش با شکلات توت فرنگي روش نوشته بود:
-میبینا جون تولدت مبارک
مشغول چیدن شمع رو کیک بودم. ارمیا رفت رو صندلي نشستو دستشو گذاشت زیر چونشو زل زد به من.حواسم به کل پرت شده بود.لنتي نگاهش تا عمق وجودت نفوذ
میکنه□□عصبي برگشتم سمتشو گفتم:
-میشه انقد بهم زل نزني؟
-□□نوچ نمیشه
-□♀□□□□□□مربي انقد حرصم نده بزار کارمو بکنم
از جاش بلند شدو اومد سممتم.گفت:
-من که کاریت ندارم.چرا نمیتوني کارتو بکني؟
دیگه خیلي داشت نزدیکم میشد...همینکه سرشو اورد پایین صدایه نسبتا بلند نویانو شنیدم که گفت:
-اینجا چخبره؟
ارمیا خیلي سریع ازم فاصله گرفت.منم که قلبم افتاده بود تو شورتم□□نویان نگاه عصبیشو دوخت به منو گفت:
□□با توام نیهان□□گفتم چخبره اینجا
از ترس زبونم بند اومده بود... میترسیدم نویان فکر بدي کنه□□حالتمون طوري بود که هرکي از دره اشپزخونه میومد تو فک میکردم داریم چیکار میکنیم!!!!!!
نویان منتظر چشم بهم دوخته بود که یهو ارمیا گفت:
-هي داداش نمیخواد فکر بد کني ناسلامتي خواهرته□□... داشتم تو چیدن شمعا کمکش میکردم که یهو دستش خامه اي شدو زد به موهاش.منم چون دستم تمیز

بود خواستم موهاشو پاک کنم
.نویان چند ثانیه عصبي بهمون خیره شدو بعد بدون اینکه چیزیبگه رفت بیرون
:نفس حبس شدمو بیرون فرستادم. عصبي زل زدمبه ارمیا و گفتم
-اون چه حرف مزخرفي بود تحویل نویان دادي؟
-ها چیه؟ اگه میگفتم میخواستم خواهرتو ببوسم که از همینجا منو اویزون میکرد
از اینکه انقد بي پرده حرفاشو میزد خجالت کشیده بودم. پسره‌ي بیحیا میخواستم ببوسم چیه
-♀ خیلیه خب بیا کمکم کن کیکو ببریم بیرون
شمعهایه کیکو روشن کردیمو اروم اروم باهم بردیمش بیرون.همینکه از اشپزخونه بیرون رفتیم مبینا و سلین و باران داشتن از پله ها میومدن پایین.به خاطره کیکي که دستم بودو ماشالله خیلیم کوچیک بود خوب نمیتونستم مبینارو ببینم کیکو گذاشتیم رو میزه مخصوصش تا مبینا خانوم بیادو شمعایه ۲۳ سالگیشو فوت کنه.با دیدنش دهنم باز مونده بود... عوضیییییی چقد خوشگل شدههههه
موهایه کوتاهه خرماییشو فر کرده بودو یه ارایش ملیحم نشونده بود رو صورتش که قیاقشو بانمک تر میکردوپیراهن سفیدي که پوشیده بود خیلي به تنش نشسته بودو فوقوالعاده بهش میومد مبین بچم هنگ کرده بود مبینا رفت رو صندلیه مخصوصش نشستو رو به مبین گفت:
-بیا باهم فوتش کنیم
مبینم از خدا خواسته نشست کنارشو دستشو دور کمرش حلقه کرد.چشماشونو بستن.همگي دست زدیمو از ۲۳ معکوس شمردیم
-4،3،2،۱.....
:هردو باهم شمعارو فوت کردن. مبین گونه ي مبینارو بوسیدو گفت
-ایشالله تولد ۱۲۰ سالگیتم همینجا با همین جمع بگیرم البته به اضافه ي بچه ها و نوه هامون
همه:ایشالله
:یهو ماهان عین ظرف نشسته پرید وسط رمانتیک بازیاشوو گفت
-خب خب اگه گفتین الان وقته چیه؟

همه: کادووو

ماهان: نخیررررر الان وقته رقصههههههه کادو باشه بعدا همگي خدا خواسته قبول کردیم.ماهان رفت طرف ضبطو روشنش کرد.دوتا مامانا کیکو بردن اشپزخونه تا به تعداد ببرن.با شنیدن صدایه اهنگ همه پریدیم وسط.چنان قر میدادم انگر چندساله نرقصیدم

اهنگه جنتلمنه ساسي بود. منو سلین عین این خل و چلا بلند بلند میخوندیم:

- اقامون جنتلمنه جنتلمنههههههه

بعدش غش غش میخندیدیم. این دختره هدیه یه جوري خودشو تکون میداد که ♀ کله وجودش تکون میخورد پسراعم که بعلههههه چشا همه زووم فقط این وسط نویان بچم خیلي سنگین رنگین داشت با نهاااااااال ❤ میرقصید

عین یه شیره زخمي به ارمیا نگاه میکردم که به مبل تکیه داده بودو فقط نگاه میکرد.یهو انگار سنگینیه نگاهمو حس کرد که برگشت طرف من.با چشمام براش خط و نشون کشیدم که خندید. زیر لب گفتم:

- زهرمار

اهنگ هنوز کامل تموم نشده بود که رفت بعدي. یه اهنگ ملاااایم که خوراکه عاشقاست بعله این وسط هرکي جفت خودشو پیدا کردو چسبید بهش.نهال و نویان،باراد و باران،مبین و مبینا و یه چیزي که حسابي پشمامو ریختونده بود ماهان و سلین بودن پشمام همونطور پوکر بهشون نگاه میکردم که احساس کردم پایینه پیراهنم کشیده میشه و یکي مدام میگه:

- زندایي زندایي

برگشتم که دیدم علیسانه.با چشمایه گرد شده بهش نگاه میکردم که دوباره گفت:

- زندایي با توعم

یا جد سادات زندایي چیه؟

- علیسان چرا زندایي زندایي میکني؟

- خب زندایيمي دیگه

- کي گفته اینو؟

- دایي ارمیا.بهم گفته از این به بعد بهت بگم زندایي

وات دا فاااااک این بچه جلو یه نفر بهم بگه زندایيي که ابرو برام

نميمونه
-دايي ارميات خيلي غل....
يهو يه صدايي از پشت سرم گفت:
-دايي ارميات چي؟
ارميا بود.اومد روبه رومو عليسانو گرفت به بغلش.
-دايي ارمياو زهرمارپسره ي پلشت من به درک.نگرانه ابرويه خودت نيستي
-نوچ
-پوکر *
ارميا عليسانو گذاشت پايينو گفت:
-عليسان دايي برو پيش مامانت
عليسان: عههههه ميخواستم با زندايي نيهان برقصم
-فعلا من ميخوام باهاش برقصمالان برو پيش مامان بعدا سه تا شکلات بهت ميدم.
-اخجووووووون
بعد دوييد رفتيني منو به سه تا شکلات فروخت؟ ارميا دستشو طرفم دراز کردو گفت:
-افتخار يه دور رقصو به من ميديد بانويه جوان؟
خواستم يکم ناز کنم.دست به سينه شدمو خودمو يکم به طرف چپ چرخوندمو گفتم:
-نخيررر
خواست چيزي بگه که يهو هديه درحالي که بهمون نزديک ميشد گفت:
-اوه هاني تو اينجايي
وات؟ هاني با کيه ديگه؟ همينکه رسيد بهمون بدون توجه به من رفت طرف ارميا و دستشو دور بازوش حلقه کردو گفت:
-بريم برقصيم؟
ارميا يه لبخند مرموز بهم زدو رو به هديه گفت:
-بريم
دوتايي رفتن وسطو باهم تانگو رقصيدن.کارد ميزدي بهم ازم اب پرتقال ميزد

بيروون.يني چي؟؟؟ حتما بايد جلويه من با اين دختره برقصه؟ بغض كرده بودمو حسابي عصبي بودم. نگا نگا چه عشوه اي مياد براش دختره ي فلان فلان شده اهنگ که تموم شد هديه دست ارمیارو گرفتو رفت طرفه دري که به پشت حياط باز ميشد.يه جورايي ارميارو با خودش ميكشوند. خيلي ارومو يواشكي پشت سرشون رفتم.

هديه يه گوشه رو به رويه ارميا وايساد. منم پشت يکی از شمشادا قايم شدمو يواشکی بهشون نگاه ميکردم

ارميا: کاری داشتين هديه خانوم؟

هديه: عاا ارميا هانی انقد بهم نگو خانوم، اره کارت داشتم

-خب؟!

-راستش ميخواستم بگم... بيا باهم باشيم

چيييييييييی؟؟؟؟؟؟؟ برم بزنم دهن اين دختررو آسفالت کنماااا ارميا بدبخت هنگ کرده بود

-چی؟

-چی نداره بِيبی، گفتم بيا باهم باشيم، ميدونم ازم خوشت اومده☺

-چشم به دهن ارميا دوخته بودم... ينی قبول ميکنه؟؟؟ گوه ميخوره قبول کنه

-راستش.... من کسه ديگرو دوست دارم.... نميتونم با شما باشم

هديه رفت تو شوک....با لحنی که يکمی حرص چاشنيش بود گفت:

-الان داری درخواست منو رد ميکنی؟؟؟ اون کيه که از من بهتره؟؟؟.....

اصلا به درک لياقت نداری

داشت برميگشت که خودمو جمع و جورتر کردم که منو نبينه. به ارميا نگاه کردم... خيره به اسمون بود. ميدونستم قبول نميکنه. بعده چند ثانيه گفت:

-نميخوای بيای بيرون؟

ها؟ با کی داره حرف ميزنه؟ نکنه با منه؟

-اره با خودتم، بيا بيرون خانوم موشه

خودمو از پشت شمشادا بيرون کشيدمو ♀ فاک فهميده اينجا وايسادم

رفتم سمتش، يه جوری رفتار کردم انگار اصلا من اونجا نبودم:

-عه مربی اينجايی؟ من همين تازه اومدم اينجا فک کردم يه گربه پشت شمشاداست

رفتم رو به روش وایسادم. خندیدو گفت:
-خوشم میاد اصلا از رو نمیری
چشم غره‌ای دادمو گفتم:
-ارمیا نخند عصاب ندارم چرا با اون دختره رقصیدی؟
-چون تو با من نرقصیدی
-اااااه ینی نمیتونم دودیقه ناز کنم
-داشتی ناز میکردی؟
-پ‌ن‌پ.... خب حالا چرا درخواست هدیه رو قبول نکردی؟
-تو خودت چرا پیشنهاد ماهانو قبول نکردی؟
-ها؟ مگه ماهان بهم پیشنهاد داد الان؟
-الان نه.... نمیخوای بگی قبلنم نداده که؟
حق با ارمیا بود. ماهان کلا کلیک کرده بود رو من. الانم که چسبیده بود به سلین
-خب اول من پرسیدم پس تو اول دلیلتو بگو
-نخیر چه ربطی نداره، اول تو بگو دلیلتو
.....دیگه نمیتونستم... طاقت نداشتم... گوره بابایه همه چی
اروم به طرفش قدم برداشتم. نزدیکش که شدم دستامو دور گردنش حلقه کردمو بیشتر چسبیدم بهش.... معلوم بود هنوز تو شوکه....چیزی نگفتم، بعده چند ثانیه دستاشو گذاشت دور کمرم... نفس عمیقی کشیدمو خواستم جملمو به زبون بیارم که یهو هردو باهم گفتیم:
-دوست دارم
-الان دقیقا چیشد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ باهم گفتیممممم؟؟
شوکه او چشمهایه هم خیره بودیم.... یهو جفتمون زدیم زیر خنده وااای باورم نمیشه باهم اعتراف کردیم
ارمیا: یه بار دیگه بگو
-خودت یه بار دیگه بگو
چند ثانیه مکث کردو گفت:
-دوست دارم نیهان... خیلی خیلی دوست دارم. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی❤

خواستم بگم منم همینطور که یهو خم شد رو صورتمو منو با لباش ساکت کرد.... ناخداگاه چشمام بسته شدو تو خلسه‌ی شیرینی فرو رفتم. دستامو تو موهاش فرو کردمو باهاش همراهی کردم... لذتی که تو بوسیدنه کسی که عاشقشی هست تو هیچی نیست... فک کنم بعده ۵ دیقه از هم جدا شدیم...
جفتمون نفس کم اورده بودیم. ارمیا با عشق پیشونیمو بوسیدو گفت:
-بریم تو خانوم کوچولو، الان بقیه نگران میشن
با لبخند سر تکون دادمو باهم رفتیم تو.... امشب بهترین شبه عمرمه.....
دیگه موقع رفتن بود.وقتي منو ارميا رفتيم تو نويان چنان وحشتناک نگام ميکرد احساس کردم ادم کشتم
کیک خوشمزه و صد البته شام خوشمزه تر از اونو خوردیمو کادوهارو دادیم
مامان بابایه مبینا یه دستبند طلایه خوشگل براش خریدن.مبینم یه دوربین منو ♀ عکاسي براش خريد که بدبخت نزديک بود سکته کنه از ذوق کنه ارمياعم که ميدونين چي خريديم.بقيرم حوصله ندارم تعريف کنم تو حياط ويلا بوديمو داشتيم خدافظي ميکرديم. مبين و مبينا که امشب همينجا ميمونن ماعم برميگرديم ويلايه ارميا.خيلي اصرار کردن بمونين ولي قبول نکرديم.موقع خدافظي گونه‌ي مبينارو بوسيدمو دوباره بهش تبريک گفتم.اصلا معلوم نيست دوباره ببينمشون يا نه علیسان تو بغلم خواب بود.تا اخره مهموني اين بچرو پيش خودم نگه داشتم که مبادا جايي بره بگه زندايي الان که ♀ خداروشکر خواب بود
جِسیم که رسما غش کرده بود حيوونکي.بس که اين بارانو سلين باهاش بازي کردن الانم تو بغل سلين بود.از همه خدافظي کرديمو رفتيم تو ماشين.باران از بس خوابش ميومد تواناييه ماشين روندن نداشت. نهال به جاش نشست پشت فرمون.منم با عليسان جلو نشستم.رومينا و باران و سلينمذپشت.پسراعم با ماشين ارميا ميومدن. .....
ساعت تقريبا ۲ شب بود که رسيديم خونه. حتي فکر لباس عوض کردنم ازارم ميداد خسته بودم ولي خوابم نميومد. عليسانو گذاشتم بغل رومينا و رفتم تو اتاقم.نويان داشت لباساشو عوض ميکرد. هنوزم تا منو ميديد برام چشم و ابرو

:میومد. با حرص نشستم رو تختو گفتم
-میشه بگي چته؟
:برگشت طرفمو گفت
-چمه؟ من که چیزیم نیست
-اره میدونم چیزیت نیس فقط عمه‌ي منه که راه به راه برام چشم و ابرو میادو چپکي نگام میکنه
:کنارم رو تخت نشستو گفت
-تو که میدوني من چمه.چرا خودتي میزني به اون راه؟ چرا بهم نمیگي؟
:سرتقانه گفتم ♀ شت خب همونطور که حدس میزدم یه بوهایي برده
-تا تو راجب نهال حرفي بهم نزني منم چیزي نمیگم
:چشماشو با حرص بست.بعده چند ثانیه گفت
-دوسم داره.....دوسش دارم
دستامو جلو دهنم گرفتم تا جیغ نزنم.واااااییییییي
اخجووووون
:شلپ شلپ گونه ي نویانو بوسیدمو گفتم
-♥اخ الهي من فداتون بشمممممم
-خدا نکنه دیوونه.... حالا تو بگو...چیزي بین تو و ارمیا هست یا نه؟
براي اولین بار پیش داداشم خجالت کشیدم.براي اولییییین بار سرمو انداختم
:پایینو بعد چند لحظه مکث عین خودش جواب دادم
-دوسم داره..... دوسش دارم
همونجوري سرمو پایین نگه داشتم.اصلا نمیدونستم چه عکس العملي نشون میده. نمیدونم چرا هرآن منتظر بودم یه چک بخوابونه زیر گوشمو بگه تو غلط کردي دختره‌ي چش سفید ولي در کمال تعجب یهو بازوهامو گرفتمو منو محکم کشید تو بغلش. چشام تا اخرین توان گشاد شده بود روي سرمو
:بوسیدو گفت
-پس خواهر کوچولویه من عاشق شده؟
:دیگه خجالت مجالت حالیم نشد. بیشتر بهش چسبیدمو گفتم
-اهوم...چجورم☺
-خجالت بکش بچه

-شرمنده دفتر و مداد ندارم وگرنه ميكشيدم
خنديدو منو از خودش جداكرد. جدي تو چشمام زل زدو گفت:
-در ضمن زيادم نيهان حواست باشه.ارميا پسره بدي نيست ولي مراقب باش شيطوني نكن
-چشم چشم.يه بوس كه اشكالي نداره حالا؟!
چشاشو تا حد ممكن باز كردو گفت:
-تو چقده پررووييييي
-همينه كه هست
ديگه بهش اجازه حرف زدن ندادمو پريدم تو دستشويي.صورتمو اب زدمو ارايشمو پاك كردم. رفتم بيرونو لباسامو عوض كردم. يه تيشرت شلوارك گشاد پوشيدم كه يقه‌ي تيشرت ميومد رو يه طرف شونم. نويان داشت ميخوابيد ولي من خوابم نيومد. دره اتاقو خيلي اروم باز كردمو رفتم بيرون. ميخواستم برم تو اتاق سلينو نهال.
همينكه رفتم تو راهرو متوجه يه نفر شدم كه دشت از پله ها ميومد بالا. يكم كه نزديكتر شد فهميدم ارمياعه. سرش پايين بود كه يهو سرشو بلند كردو با ديدنم چندلحظه مكث كرد.تقريبا دو سه متر باهم فاصله داشتيم. ارميا با لبخندي كه شيطنت ازشيطنت ميباريد اومد سمتم با لبخند چند قدم رفتم عقب.هي من ميرفتم عقب هي اون ميومد جلو.اين روند همچنان ادامه داشت كه چسبيدم به ديوار. تقريبا اومد تو حلقم وايساد.جفتمون هيچي نميگفتيم.تره اي از موهامو تو دستش گرفتو بو كرد. منم كه تو دلم قندوشكر ميسابيدن تو چشام نگا كردو اروم گفت:
-تو اين لباس خيلي نازو خوردني شدي
از اونجايي كه تو مرز غش كردن بودم لبامو گاز گرفتم تا بتونم هيجانمو كنترل كنم. خمار بهم نگاه كردو گفت:
-نيهان... من تو اين موارد اصلاااا جنبه ندارم پس انقد لباتو گاز نگير
شيطنت عين خوره افتاده بود به جونم. با دستاش لبامو از حصار دندونام ازاد كردو زل زد بهم. سرشو اورد پايينو خواست منو ببوسه كه سرمو كشيدم عقب.با چشمايه خمار به معنيه اينكه چته بهم نگاه كرد.انگشت اشارمو گذاشتم رو لبشو اروم گفتم:

-یهو یکي میاد... زشته
چندثانیه بهم نگاه کرد. یهو جفت دستامو گذاشت بالایه سرمو با یه دستش نگه داشت. اون یکي دستشم گذاشت پشت گردنمو سرمو اورد جلو و محکم لبامو بوسید. غرق در لذت چشمامو بستم. اروم با لبام بازي میکرد ولي یهو خشن تر شد.از لبام گازایه ریزي میگرفت که دلم هري میریخت
پایین.....
*ارمیا
این دختر منو جادو میکنه اصلا کنترلي رو حرکتام ندارم.دستاشو ولکردمو جفت دستامو بردم پشت کمرشو بیشتر به خودم چسبوندمش.اگه یخورده بیشتر این وضع ادامه پیدا میکرد تضمین نمیکردم که میتونم خودمو کنترل کنم یا نه
اروم لبامو ازش جدا کردم. لنتي اینجوري خمار بهم نگاه میکنه دلم میخواد قورتش بدم سرمو تو گرنش قرو بردمو گفتم:
-برو نیهان... برو
صورتشو چسبوند به صورتمو گت:
-چرا؟
-خندیدمو گفتم:
-ظاهرا خیلي بهت خوشگذشته ها جوجه کوچولو... اگه میخواي بلایي سرت نیارم برو تو اتاقت
خندیدو اروم از بغلم اومد بیرون. یکم خودشو بالا کشیدو گونمو بوسید. بهم شب بخیر گفتو رفت تو اتاقش. من همچنان مات شده دیوار رو به رومو نگاه میکردم. اخه یه نفر چقد میتونه شیرین باشه؟ خداکنه امشب خوابم ببره.
سرشار از حس خوب رفتم تو اتاقم.....
*نیهان
اروم دره اتاقو باز کردمو رفتم تو. خداروشکر نویان زود خوابش میبرد. از ذوق رو پام بند نبودم. ووووویییییي خیلي خوب بود
الان دیگه عمرا خوابم ببره گوشیمو برداشتمو به سلین پیم دادم.خدا کنه خواب نباشه.براش نوشتم:
-خوابیدي؟
خیلي سریع پیام داد:

-نه.با نهال داريم فيلم ميبينيم.دوس داري توام بيا
-ايول الان ميام
انگار نه انگار ساعت ۲ شبه. خوشحال از بيداريه اون دوتا خپل دوباره از اتاق رفتم بيرون تا برم پيششون.....
اروم دره اتاقشونو باز كردمو رفتم تو. تنها نوري كه اون وسط وجود داشت انعكاس نور صفحه ي گوشي رو صورت سلين و نهال بود. يه لحظه از تاريكي اتاق نفسم رفت ولي سريع برقو روشن كردم. با اينكارم داد سلين در اومد:
-اي بابااااا چه مرگته؟؟
نهالم چشماشو محكم بسته بود كه نور چشاشو اذيت نكنه.حالا خوبه چشاشون تا الان ميخ گوشي بود. رو به سلين گفتم:
-من نيومدم اينجا باهم فيلم ببينيم كوفتو چه مرگته.
پريدم رو تختو كنارشون نشستمو گفتم:
-اومدم باهم حرفايه دخملونه بزنيمممم
چشمايه جفتشون گرد شده بود.نهال گفت:
-نيهان مست كردي نصف شبي؟؟
-اي بابا نهال جون مست چيه.دلم ميخواد باهم حرف بزنيم.يه خبرايي شده
از اونجايي كه سلين فوقوالعاده فضول تشيف داشت سريع گوشيو پرت كرد اونورو منتظر بهم چشم دوختو گفت:
-چيشده چيشدههههه
-تو ببند كه از دستت شكارم دوست پسر پيدا ميكني به من نميگي؟؟
نهال با اين حرف من يكي زد پس گردن سلينو گفت:
-پدسگ رل زدي بهمون نميگي؟؟ كي هست حالا؟
سلين با درموندگي گفت:
-اي بابااااا گيري دادينا عجب ادم فضولي هستي نيهان چشات همه جا كار ميكنه
-ما اينيم ديگه
نهال: نميخواين بگين اون بدبختي كه با اين پلشت رل زده كيه؟
سلين پوكر به نهال خيره شده بود ك من گفتم:

-ماهاااان جووون
نهال: ماهان؟ جان من؟
-يس بيبي ماهان
سلين: خب نيهان خانوم شما نميخواي رازتو با ارميا خان برملا كني؟
يا جد سادات اين از كجا ميدونه؟؟؟
-هان؟ ارميا كيه؟ كي گفته من با اونم؟
يهو جفتشون زدن زير خنده.حالا نخندو كي بخند.
-پس نيفتين يه وقت
نهال با خنده گفت:
-واي مردم از خنده نيهان ضايع تر از شماها وجود نداره الان فک کنم نتها كسي كه رابطه ي شمادوتارو نفهميده جِسيه
-خب شما كه ميدونين ديگه چرا ميپرسين؟
سلين: عشقم،ما جزييياتو ميخوايم
يه چشمكم پشت بند حرفش زد.نهالم حرف سلينو تاييد كرد. ناموسا الان اينا انتظار دار من بگم ارميارو بوسيدم خيليم كيف كردم؟
-حالا جزييات رابطه ي ما به كنار....
رو كردم طرف نهالو گفتم ادامه دادم:
-از تو چخبر زنداداش؟
بدبخت از تعجب و خجالت هنگ كرده بود. سلينم تا جايي كه خدا بهش توان داده دهنشو باز كرد. گفت:
-نههههههههههه ناموساااااااا؟
با نيش باز گفتم:
-اره عزيزمممممم يه عروسيه توپ در راهه
نهال بالشو برداشتو كوبيد تو سرمو گفت:
-زهرمارررررر نيهان اينا به طور عمودي فرو ميكنم تو حلقتا
منو سلين از بس خنديده بوديم داشتيم فرشو گاز ميزديم.اي خدا چه حرصي ميخوره نهال زير لب گفت:
-مگه اينكه دستم بهت نرسه نويان
با خنده گفتم:

-اره تنبيهش كن خيلي دهن لقه
.اصن خواهر فقط من حال كردين؟ نهال پاشد رفت برقارو خاموش كرد
:منم سريع چراغ خوابو روشن كردم كه يه وقت پس نيفتم. نهال گفت
-نيهان اگه ميخواي اينجا بخوابي حق زر زدن نداري
از اونجايي كه خيلي خوابم گرفته بود به قول نهال بدون زر زدن گرفتم خوابيدم بماند كه تو حلق هم
.....بوديم
*ارميا
با حس اينكه يكي داره تكونم ميده بيدار شدم.اروم چشمامو باز كردم. هنو هنگ بودمو چشام درست نميدي.اين كيه داره منو عين ديوونه ها تكون ميده؟ يه لحظه هاله‌ي صورت نيهانو ديدم.اره نيهانه چشمامو ماليدمو با نيش باز گفتم:
-نيهان عشقم تويي؟
هنوز كامل ريكاوري نشده بودم كه احساس كردم يه چيزي محكم خورد تو صورتم. هل رو تخت نشستم. يكم كه دقت كردم ديدم عه،اينكه نيهان نيست!!
!رومينا بالش به دست روبه روم وايساده بود
:با حرص گفت
-خرس گنده نيهان كيه؟ توهم زديا،پاشو بينم لنگ ظهره
:غر غر كنان رفت سمت در
-چه عشقم عشقميم راه انداخته ♀
درو باز كردو رفت بيرون. خندم گرفته بود.هعي دختر كجايي ببيني كه تو خواستم گوشيمو از رو ميز ♀ خواب و بيداريم همش تورو ميبينم بردارم ديدم نيست.پوففف لابد دوباره اين عليسان برداشته رفته بازي كنه ♀
پاشدم رفتم يه دوش گرفتم. كلا ۵ ديقه بيشتر طول نكشيد. فقط يه حوله دور كمرم بستمو اومدم بيرون.رو صندليه جلويه آينه نشسته بودمو داشتم موهامو خشک ميكردم كه يهو دره اتاقم باز شد.نيهانو ديدم كه با عجله درحالي كه گوشيه من دستشه داره مياد طرفم
يهو وسط اتاق ايستادو همونجا خشكش زد. گوشيم داشت زنگ ميخوردو علنا

داشت خودشو میکشت
از رو صندلي بلند شدمو گوشیو از دستش برداشتم. این چرا هنگ کرده؟
صورتش چرا قرمزه؟ به صفحه گوشي نگاه کردم.حسابداره شرکت بود.تماسو برقرار کردمو مشغول حرف زدن شدم. نیهان سرشو انداخت پایینو داشت میرفت طرف در که دستشو کشیدمو نشوندمش رو تخت. اشاره کردم همونجا بشینه تا حرفام تموم شه. صحبتم که با یارو تموم شد برگشتم طرفش که دیدم همچنان سرش پایینه و اروم نشسته. وا این دختره چشه؟
.رو به رویه پاش زانو زدم.دستامو گذاشتم زیر چونشو سرشو اوردم بالا
.صورتش همچنان قرمز بود
چته نیان؟ چرا شبیهه گوجه شدي؟-
:روشو برگردوندو گفت
میشه یه چیزي بپوشي؟-
یه نگاه به سرووضعم انداختم.با نیم وجب حوله که انداخته بودم دور کمرم زدم زیر خنده و ♥داشتم جلوش رژه میرفتم!اوخي بچم خجالت کشیده :گفتم
نگو که خجالت کشیدي-
مررررض چرا میخندي؟ برو یه چیزي بپوش اي بابا-
:دست به سینه جلوش ویسادمو گفتم
نوچ-
اوکي پس من میرم-
بلند شدو خواست از کنارم رد بشه که دستشو گرفتمو پرتش کردم رو تخت.تا خواست بلند شه رفتم رو تختو روش خیمه زدم. چشاشو تا حد ممکن گرد :کردو گفت
رواني پاشو الان یکي میاد-
کسي جز تو تا در نزنه نمیاد تو-
♀ عجب گیري کردما!ولم کن بچه میخوام برم-
نخیر. تا بوس اول صبحمو نگیرم جایي نمیرم-
الان لنگه ظهره پس بوس اول صبح نداریم.حالا پاشو برو کنار-
تا خواستم ببوسمش دوتا دستشو گذاشت جلو لبش. پس میخواي بازي کني ها؟

-نميزاري؟
.سرشو به معنيه نه تكون داد. چشماش داشت ميخنديد
-اوكي خودت خواستي
افتادم به جون بدنشو قلقلكش دادم. دستاشو از رو لبش برداشتو سعي داشت منو از خودش جدا كنه. انقد خنديده بود كه به زور نفس ميكشيد.حتي نميتونست حرف بزنه. دست از قلقلک دادنش برداشتم.نشست رو تختو درحالي كه نفس نفس ميزد گفت:
-خيلي...نا..مردي
سريع گونشو بوسيدمو درحالي كه داشتم ميرفتم طرف كمدم گفتم:
-دفعه ي ديگه از اين شيطونيا بكني بيشتر قلقلكت ميدم جوجه
خنديدو درحالي كه داشت ميرفت طرف در گفت:
-به صبحانه كه نرسيدي،حداقل زود بيا كه به نهار برسي.در ضمن امروز بايد بريم تمرين تا بدنم نخوابيده♀
-چشم خوشگل خانوم چشم
♥تو هوا يه بوس برام فرستادو رفت بيرون. عشق منه اين خل و چل
.....
داشتم از پله ها ميرفتم پايين كه يهو جسي سريع از پله ها اومد بالا و كنارم وايساد.سرشو ناز كردمو گرفتمش تو بغلم. همينكه رسيدم پايين تا خواستم دهنمو باز كنم روميتا سريع گفت:
-صبحانه دركار نيس تنبل خان تا نهار بايد صبر كني.خير سرت ورزشكار مملكتي خجالت بكش
خدا نكنه من يه روز دير از خوب بلند شم جد و اباد منو مياره جلو چشمم جسيو گذاشتم پايينو بدون هيچ حرفي رفتم طرف اشپزخونه. خداكنه يه چايي همينكه درو باز كردم نيهانو پشت گاز ديدم. با ديدنم ♀چيزي پيدا بشه لبخندي زدو گفت:
-بدو بيا بشين پشت ميز تا روميتا نيومده
با تعجب گفتم:
-براي چي؟
يكم كه دقت كردم فهميدم داره نيمرو درست ميكنه. نيمروهارو ريخت تو

بشقابو گفت:
-بيا بشين صبونه بخور... دلم نيومد چيزي نخوري
نونارو از تو تستر دراوردو گذاشت رو ميز. براي من صبحانه حاضر كرده بود؟ از اينهمه محبتش دلم غنج رفت رفتم پشت سرشو از پشت بغلش كردم.
رويه موهاشو بوسيدمو گفتم:
-مرسي خانومي☺
درحالي كه سعي ميكرد از تو بغلم بياد بيرون گفت:
-برو بشين صبحانتو بخور انقد خانومي خانومي نكن خوردي لطف كن ظرفارم بشور
از بغلم اومد بيرونو سريع از اشپزخونه رف بيرون. با قيافه‌ي پوكر به ديوار خيره شدم..... نشستم پشت ميزو مشغول خوردن شدم.مرسي واقعا...
*نيهان
از اشپزخونه اومدم بيرونو رفتم تو حياط. همه اونجا بودن. باراد و نويان داشتن كباب درست ميكردنو بوش حسابي منو وسوسه كرده بود رفتم كناره دخترا نشستم كه حسابي مشغول حرف زدن بودن. با ديدن من نيش همشون باز شد. پوكر گفتم:
-ها چتونه؟ خوشگل نديدين؟
باران گفت:
-خوشگل كه ديديم... خوشگل عاشق نديديم
چيچي؟ اين الان چي گفت؟
-چي ميگي باران؟
رومينا گفت:
-بيخيال زندداش...سلين تعريف كرده همه چيو
با لبخند برگشتم طرف سلينو گفتم:
-سلين دقيقا چه گوهي خورده؟
سلين با ترس گفت:
-به جون خودم مجبورم كردن
با ارامش گفتم:
-فقط سه ثانيه وقت داري فرار كني

با این حرفم سلین عین جت از جاش پریدو شروع کرد به دوییدن. بلند جسیو صدا کردمو گفتم:
-بدو بریم جسیییي
جفتمون افتادیم دنبالش. عین خر میدوعه این دختره جسي پاچه‌ي شلوار سلینو گرفتو منم سریع رسیدم بهش.تا میتونستم موهاشو کشیدمو نیشگونش گرفتم
.درسته زیاد برام مهم نبود رومینا و باران بفهمن ولی دلم خنک شد. اخیششش
سلینو که حسابی سیاهو کبود کردم رفتم پیش نویان. با دیدنم گفت:
-به به نیهان خانوم، چیشده گذرت به ما خورده؟
عین خودش جواب دادم:
-چیشده تو دودیقه دست از سر این نهال برداشتی؟
-ای بچه پررو
رو کردم طرف بارادو گفتم:
-پس کی غذا حاضر میشه گشنم شده
باراد خندیدو گفت:
-یکم دیگه حاضر میشه کوچولویه گشنه
از تو ظرف یه کبابو با نوک انگشتاش گرفتو اورد سمتمو گفت:
-دهنتو باز کن
-خب بده خودم بخورم
-داغه، یکم فوتش کن بخور
کبابو همونجور چنبار فوت کردمو دهنمو باز کردم، باراد اروم کبابو گذاشت تو دهنم... یه لایک به باراد نشون دادمو همینکه خواستم کبابو بجوعم چشمم خورد به ارمیا... چشمتون روز بد نبینه چنان غذا پرید تو گلوم که داشتم خفه میشدم... از چشام اشک میومد.نویان هی میزد به پشتم تا بتونم قورتش بدم ولی من تمام حواسم پیش ارمیا بود که با عصبانیتو دلخوری نگام میکرد. بالاخره کبابو فرستادم پایینو یه نفس راحت کشیدم.
ارمیا راهشو کج کردو رفت پشت ویلا. بدون توجه به نویان و باراد پشت سرش دوییدم. صداش زدم:
-ارمیا وایسا

از حرکت ایستاد. الان درست پشت ویلا بودیمو کسی بهمون دید نداشت. با دلخوری گفت:
-چیه؟؟
-اینجوری حرف نزن دیگه☹
-پس چجوری حرف بزنم؟! نگفتم دیگه دوروبره این عاشق پیشت نبینمت نیهان؟؟؟
بهش نزدیکتر شدم... با لحن مظلومی گفتم:
-خب...خب من پیش نویان بودم، با باراد کاری نداشتم که
-عمه‌ی من کبابو به خوردِت داد؟؟؟
رفتم نزدیکتر... دستامو گذاشتم دوره گردنش. از تمام تواناییم برای خر کردن استفاده کردمو گفتم:
-الکی حساس نشو... چیزی نبود که
چیزی نگفت.زل زده بود به چشام.اخجون داره جواب میده گردنمو یکم کج کردمو گفتم:
-ببشید
دستاشو گذاشت دور کمرمو منو چسبوند به خودش... سرشو خم کردو زیر گوشم با حرارت گفت:
-ولی... چون اینبارو خیلی ملوس شدی میبخشمت
-ولی چی؟؟
سرشو بلند کردو تو فاصله‌ی کمی از صورتم نگه داشت،
-ولی یه تنبیه داره
.تا اومدم بگم چه تنبیهی محکم لبمو گاز گرفت. از درد اشک تو چشام جمع شد نامرد خیلی بد گاز گرفت الان باید پاشم برم تو ویلا یه رژ بزنم خونمردگیش معلوم نشه همینکه ازم جدا شد یه مشت کوبیدم به سینشو گفتم:
-خیلیییی نامردیییی، یه چیزی یاد گرفتیا، حالا دم به دیقه این لبه کوفتیه منو گاز بگیر
انگشتشو اروم رو لبم کشید، با خنده گفت:
-میخوای بوست کنم خوب بشه؟؟
-به سنگ پا قزوین گفتی زکی... ولم کن جناب میخوام برم

-کجا به سلامتی؟
به شوخی گفتم:
-برم بازم کباب بخورم
-تو کی ادم میشی؟
-هرموقع ادم ببینم
از بغلش جدا شدمو دستشو گرفتمو گفتم:
-اصلا بیا بریم باهم کباب بخوریم
با خنده گفت:
-اها این شد یه چیزی.....
بي هدف رو تخت اتاقم دراز کشیده بودم. ساعت ۲:۳۰ بود و من ساعت ۴ با ارميا براي تمرين قرار داشتم. هوديه ارميارو تتم کرده بودم.البته بدون شلوار.به سقف اتاقم زل زده بودم که گوشيم زنگ خورد. اهورا و طهورا بودن.تصويري زنگ زدن.سرسري موهامو مرتب کردمو جواب دادم. اولين چيزي که ديدم دوتا تيله‌ي ابيه اون دوتا بيشعور بود. جفتشون باهم جيغ زدن:
-سلاااام شير برنج
-مرض و شيربرنج خوبه من بهتون بگم هاسکي؟
اهورا: شما خيلي غلط ميکني عشقم☺
طهورا: نيهان خيلي کثافطي نبايد بهمون ميگفتي اومدي تهران؟شيراز بدون تو اصلا نميچسبه☹
-به من چه؟ ميخواستي يه زنگ بهم بزني حداقل
طهورا: بيخيال حالا، تو که از رو نميري داداش نويانم کجاست؟♀
-داداش نويانت پيش عشقشه
جفتشون چشاشون گرد شد. با صدايه نسبتا بلندي همزمان گفتن:
-چيييييي؟
-آرده نخودچيييي
قضيرو مفصل براشون تعريف کردم. اين طهورا خيلي دهن لقه.به هزار قسم و ايه مجبورش کردم دهنشو ببنده و به کسي چيزي نگه♀
بعد اينکه يه ربع باهاشون حرف زدم گفتم:
-بسه ديگه زيادي زر زديم گوشيو بدين مامانم

با جفتشون خدافظي كردم.گوشيو دادن به مامان.با ديدن چهرش بغض
كردم.خدا ميدونه دلم چقد براش تنگ شده
-سلام مامان جون
-سلام دختر قشنگم.خوبي مامان؟
-مرسي عزيز دلم تو خوبي؟ دلم خيلي برات تنگ شد
-قربونت برم عزيزم دل منم برات تنگ شده.اون نويانه در به در شده نميگه من
يه مادر دارم كه
-عه مامان اينجوري نگو.حتما وقت نداره
ارههههه اصلا وقت نداره جون خودم
داشتم همينطوري باهاش حرف ميزدم كه يهو در اتاقم باز شد. چون پشت به
در نشسته بودم مامان ميتونست از پشت سرم ببينه كي اومده تو. سريع
برگشتم كه ارميارو ديدم. وسط اتاق خشكش زده بودو چشمش همش بين منو
گوشيه تو دستم تو نوسان بود. با صدايه مامان به خودم اومدم:
-نيهان دخترم كي اومده تو اتاقت؟
از جام بلند شدمو رفتم طرف ارميا. كنارش ايستادمو رو به مامان گفتم:
-مامان جون با مربيم اشنا شو
ارميا مشخص بود خندش گرفته. لبخندي زدو گفت:
-سلام خانوم شايان
مامان با مهربونيه ذاتيش گفت:
-سلام پسرم خوبی؟ این نیهان ما چیزی بلده؟ اذیتت که نمیکنه؟
قبلا به مامان گفته بودم مربيم يه پسره جوونه. ارميا خنديدو گفت:
-نه بابا نيهان دختره خيلی خانوميه
زير لب خيلی اروم گفت: ارواح عمم
خندم گرفته بود شديد. اين وسط هی مامان چشم و ابرو ميومد برام. گوشيو
برم اونطرف ترو به مامان گفتم:
-چيه مامان؟
مامان كه فكر كرد ارميا ديگه صداشو نميشنوه گفت:
-ورپريده يه وقت روسريتو سرت نكنی جلو پسره غريبه؟
با اين حرف مامان ارميا پوكيد از خنده.دستشو گرفته بود جلو دهنش تا صدايه

خندش بلند نشه گفتم:
-وا مامان چه عیبی داره؟ بیخیال
دلش خوشه ها برگشته میگه شالتو سرت کن خبر نداره چه کارا
نکردم!!!!
-زهرمارو بیخیال یه چیزی بزار رو سرت بهت میگم
-چشم چشم.فعلا که از اتاق رفته بیرون
عین چی زر میزدم.خوبه بغلدستم وایساده
-میگما نیهان،ماشالله چه پسره خوش قدو بالاییه،خیلی خوشگله
ارمیا بدبخت از زور خنده داشت خفه میشد
خودمو خیلی کنترل کردم تا نخندم. مامان ادامه داد:
-ببین دخترم یه وقت گول ظاهرشو نخوریا،مواظب خودت باش اینجور پسرا
خیلی مرموزن همش میخوان از راه به درت کنن
دیگه نتونستم جلویه خودمو بگیرمو زدم زیر خنده
ای خداااااهَـــــــــــــــــــــــع هَـــــــــــــــــــــــع ارمیا منو از
راه به در کنه؟ فعلا من اینکارو باهاش کردم
مامان: زهرمار چه مرگته؟ چرا میخندی؟
باخنده گفتم:
-♀ وای مامان کاری نداری؟ بایدم برم سره تمرین
-باشه دخترم.به نویان سلام برسون
-توام به دایی اینا سلام برسون.خدافظ
-سلامت باشی دخترم خدانگهدارت
گوشیو که قطع کردم صدایه خنده ی ارمیا بلند شد. منم خندم گرفته بود. اومد نزدیکترمو گفت:
-مامانت خیلی باحاله ها میگه مواظب باش پسره از راه به درت نکنه
نزدیکم شد... دستشو گذاشت دور کمرمو ادامه داد:
-خبر نداره فعلا دخترش منو گمراه کرده
-عا عا عجب رویی داری، تو دم به دیقه میای میچسبی به من اونوقت من گمراهت کردم؟!
-خب وقتی یه هودی میپوشی که خیلی بامزه و خوردنیت میکنه، اونم بدون

شلوار!!!! به نظرت نباید بیام بهت بچسبم؟!
-من از کجا باید میدونستم جنابعالی عین چی سرتو میندازی میای تو؟
-خودم زبونتو کوتاه میکنم ضعیفه
-عمرا بتونی!
-بسه دیگه زبون نریز، نیم ساعت دیگه حاضر باش
-اوکی
ازم جدا شدو رفت سمته در... لحظه‌ی اخر برگشتو اومد طرفم، محکم روی لبمو بوسیدو رفت بیرون... پسره‌ی خل و چل.....♥
داشتم تو کمد دنبال شلوارم میگشتم که یهو زیر دلم تیر کشید.تند تند رفتم دستشویي که دیدم بعلههههههه... اي تفففففف باید پنج روز دیگه میشدم اخه الان وقتش بود؟؟؟ قرار بود دوروز دیگه برگردیم تهران.از اونجایي ک خیالم بابت پریودیم راحت بود یه پد نیاورده بودم همراه خودم
.اي خدا چه غلطي کنم الان؟ بیرونم نمیتونم برم یه لحظه سلینو صدا بزنم
لنگان لنگان رفتم رو توالت نشستم تا پاهام نشکنه.بعدش دهنمو تا اونجایي که خدا بهم اجازه داده باز کردمو داد زدم:
-سلیییییییییییین
جوابي نیومد. ایندفعه بلندتر داد زدم:
-سلیییییییییییییییییییییییییییییین
صدایه باز شدن دره اتاقم اومد. اخجون فک کنم شنید.با شنیدن صدایه ارمیا دم دره دستشویي با تعجب ابروهامو انداختم بالا:
-بله نیهان؟ چرا هوار میکشي
-وا ارمیا تویي؟ سلین کو پس؟
-سلین خوابه.بگو چیکار داري؟
میتونستم بهش بگم؟ عمرا اگه میگفتم
-خب...خب رومینارو صدا بزن
-رومینا داره علیسانو میخوابونه
-به نهال بگو بیاد
-خوشگل خانوم نهال و نویان رفتن بیرون حواست کجاست؟
اي تف تو این شانس

-باران چي؟
-نيهان داري ميري رو مخم...ميگي چي ميخواي يا نه؟؟؟
لبمو گاز گرفتم...واييييي خدايا روم نميشه چي بگم اخه؟ دلمو زدم به دريا و با نته پته گفتم:
-چيزه...اممم... به پد بهداشتي...نياز دارم
جونم اومد تو حلقم تا اين حرفو بزنم
ارميا تک خنده اي کردو گفت:
-خب چرا زودتر نميگي ديوونه؟ بزار ببينم روميناداره ازش بگيرم
حرفي نزدم.چنلحظه بعد صدايه بسته شدن در اومد.....
يه پنج ديقه گذاشت که دوباره صدايه دره اتاقم بلند شدو صدايه ارميارو شنيدم که گفت:
-نيهان؟ اونجايي هنوز؟
خندم گرفت اخه عقل کل کجا ميتونم باشم؟
-نه يه سر رفتم انگليس
-توام هي اين سوالايه منو بکوب تو مخم... متاسفانه روميناهمراه خودش پد نداره...
واييييي دلم ميخواست بزنم زير گريههههههه
اين چه شانسه مزخرفيههه با حرص يه مشت کوبيدم زيردلم که دادم در اومد بيا گند اخلاقيم استارت خورد
ارميا با هول گفت:
-چيشد نيهان؟ چيکار کردي؟
عصبي گفتم:
-جون من يه کاري کن تا بلايي سره خودم نياوردم
-دختر تو چه بي اعصاب ميشي؟ يکم صبر کن برم مغازه‌ي نزديک ويلا يه بسته بخرم بيام
با حرص گفتم:
-بالدار باشه حتما
خنديدو گفت:
-چشم لولو خانوم

تقريبا جيغ زدم:
-ارمياااااااااا
خنديدو بدون اينكه چيزي بگه از اتاق زد بيرون. نه به خجالت اولم نه به الان.خدايا يه صبري بهم عطا فرما كه امروز دهن اطرافيانمو سرويس نكنم.....
يه ربع از رفتن ارميا ميگذشتو من دست به سينه و با اعصابي داغون رو توالت نشسته بودمو هرازگاهي از حرص موهامو ميكشيدم. صدايه دره اتاقم كه بلند شد يه خورده اروم گرفتم. صدايه ارميارو شنيدم.مشخص بود خيلي عجله كرده چون نفس نفس ميزد:
-نيهان اونجايي؟
□□□□اي بابا دوباره اين سوالشو پرسيد خل و چل
خواستم جوابشو بدم كه سريع گفت:
-اوكي اوكي فهميدم رفتي انگليس
خنديدم. يه كوچولو دره دستشوييو باز كردو يه نايلون مشكي گذاشت تو و درو بست. هن هن كنان از رو توالت بلند شدمو كيسه رو گرفتم. با ديدن پد داد زدم:
-ارمياااااااااااااااااا
-جونم؟ چرا داد ميزني؟
-اي مررررررض مگه نگفتم بالدار بگير؟
با خنده گفت:
-خب عشقم اون مدلی نداشت...بعدشم، اين پد اگه بدونه كجا قراره بره خودش از خوشحاي بال درمياره
خنده و جيغم باهم يكي شده بود:
-□□□□خيلييييي پررويي
-خودم ميدونم□□... من پايين منتظرم اماده شدي بيا
-اوكي...مرسي
-خواهش ميكنم بانو
از اتاق رفت بيرون.با عجز به پده توي دستم نگاه كردم.لامصب مگه الانم اين مدلي ميزنن□□؟

چه مغازه ي عهده بوقي بودا. بعده اينكه پدو جاساز كردم از دستشويي رفتم بيرون تا اماده بشم.....
حاضرو اماده از اتاق رفتم بيرون كه صدايه گريه‌ي عليسان و شنيدم. وا مگه رومينا نرفت عليسانو بخوابونه؟
سريع از پله ها رفتم پايين كه متوجه شدم نهال و نويانم برگشتن. باران و بارادم بودن. به همشون يه سلام كردم و رو كردم طرف عليسان كه همش گريه ميكردو ميگفت منم ميام منم ميام. ارمياعم سعي داشت ارومش كنه. رفتم پيششو گفتم:
-عليسان عزيزم...چيشده؟
عليسان با ديدنم گفت:
-دايي ارميا ميخواد بره بيرون ولي منو نميبره
ارميا كلافه گفت:
-بچه نميخوام برم تفريح كه..ميخوام برم با نيهان ورزش كنم.كسي نيست حواسش به تو باشه
رومينا: عليسان مامان، دايي راست ميگه..قول ميدم امشب بريم بيرون خوبه؟
عليسان عين اين بچه هاي تخس پاهاشو كوبيد زمينو گفت:
-نه نه نه.من ميخوام الان با دايي برم دريا
يكم فكر كردم...فک نكنم عيبي نداشته باشه همراهمون بياد.عليسان و گرفتم بغلمو گفت:
-خب ارميا ميبريمش...جِسيم با خودمون ميبريم
عليسان با ذوق دستاشو بهم كوبيدو گفت:
-اخجووووون مرسي زندايي شما خيلي مهربوني
زندايي گفتنش همانا و يخ شدن منم همانا.اصلا يادم رفته بود اين بچه به من ميگه زندايي.
يهو نهال و رومينا و باران پوكيدن از خنده. ارمياعم ريز ميخندو نويانم با لبخند نگامون ميكرد. اين وسط فقط باراد دوتا شاخ خوشگل رو سرش سبز شده بود.
لبمو گاز گرفتمو تو گوش عليسان گفتم:
-يه بار ديگه بگي زندايي نميبرمت بيرون
عليسان تند تند سرشو تكون داد. منم بي توجه به جمع كه هنوز داشتن

ميخنديدن همونطور كه عليسان بغلم بود از خونه زدم بيرون. واييييييي دلم ميخواست بميرم از خجالت.طولي نكشيد كه ارميا با يه ساک از در اومد بيرون. جسيم تند تند پشت سرش راه ميرفت.با ديدنش يه چشم غره‌ي خفن بهش دادم كه زد زير خنده.با حرص گفتم:
-اي زهرمارررررر ابروم رفت بعد تو هرهر ميخندي؟؟ اخ ارميا دلم ميخواد دونه دونه موهاتو از ريشه بكنم
خم شد گونمو بوسيدو گفت:
-بسه ديگه چقد غر ميزني.من زن غرغرو نميخواماا
به دنبال اين حرفش غش غش خنديدو رفت طرف ماشين.با جيغ گفتم:
-ارمياااااا بخدا ميكشمتتتتتتتتت
.....
تو ماشين نشسته بوديم. از اونجايي كه جايي كه قبلا رفته بوديم الان حسابي شلوغ شده تصميم گرفتيم بريم يه جايه ديگه. دلم يخورده به هم ميپيچيدو كمرم يكم درد ميكرد. همش تو جام وول وول ميخوردم. ارميا يه نگاهي بهم كردو گفت:
-خوبي؟
-اهوم
-مطمئني ميتوني تمرين كني؟ درد كه نداري؟
عصبي چشمامو بهم فشار دادمو گفتم:
-اي بابا دارم ميگم خوبم؟؟ اولين روز زياد اذيت نميشم انقد اين سوالو نپرس
-باشه خانوم تسليم
عليسان پشت ماشين با تبلتش مشغول بود. هي خدا من همسن اين بودم چميدونستم گوشي چيه اصن؟؟؟؟....
دستمو بردم سمت ضبط و روشنش كردم. اهنگ دريا لازم از محمد لطفی بود. اهنگ خيلي قشنگيه. از پنجره بيرونو نگاه كردمو همراه خواننده زمزمه وارخوندم:
هوا بدجوری دلِ ...اگه جاده پا بده
بريم هرجا عشقته،بريم هرجا عشقته
منم كه دريا لازمم... فقط بگو كجا برم

خودمو خودتو بارون
نباشه هیشکی باهامون
ببین چی میگم بهت... نبینم بگیره دلت
اون صورت خوشگلت
بگو کی اینجوری گفته بهت
که من دوست دارم ... چشات رو من باشن
تو جون بخواه فقط اشاره کن اونش با من
به اینجایه اهنگ که رسید احساس کردم دستام داغ شد... سرمو برگردوندم که دیدم ارمیا دستامو گرفته تو دستشو همونطور که به جلو خیرست همراه خواننده میخونه:
آره دم دلتم گرم که ، عاشقم کرده
حالا که همه خودیَن جمع رفیقامون جَمعه
بگو دوست دارم ای جانم ای جانم
همه چیز منی زندگیم گوشت با منه یا نه
اوخییي ناز بشي گل پسر چقد من تورو دوست دارم اخههههه...اعتماد به نفسم بالا رفتو گفتم:
-بله جناب گوشم با شماست
خندیدو پشت دستمو بوسید که دلم قنج رفت... یعني میشه ارمیا براي همیشه .....مال من باشه؟
از ماشین پیاده شدمو کلاه هودیمو کشیدم جلوتر.لامصب خر پر نمیزنه اینجا
هوا یخورده سرد بود ولي یکم بدوعم گرم میشم. ارمیا علیسانو گرفت بغلشو گفت:
-بریم ؟
سرمو تکون دادمو همراش رفتم. لب ساحل که رسیدیم ارمیا علیسانو گذاشت پایینو گفت:
-همینجا میشیني خب؟ یه موقع پا نشي بري تو دریا
علیسان پاهاشو به زمین کوبیدو گفت:
-ولي من میخوام برم اب بازیییي

من که بهت گفتم قرار نيست براي تفريح بيايم.همينجا رو سنگا ميشيني تا کاره منو نيهان تموم بشه-
عليسان بدون اينکه چيزي بگه به حالت قهر رفت رو سنگا نشست. جسيم تتد تتد رفت پيششو عين يه نگهبان نشست کنارش. با خنده رو به ارميا گفتم:
چقد تخسه-
اوه کجاشو ديدی-
منو ارمياعم يکم رفتيم جلوترو شروع کرديم به گرم کردن.
به خاطره وضعيتم زياد نميتونستم تحرک داشته باشم که خداروشکر ارميا درک ميکردو چيزي نميگفت.
موقع تمرين اصلا يه ادم ديگه ميشد. چنان جديو سختگير ميشد که حتي جرات حرف زدنم نداشتم. حدود يک ساعت بي وقفه تمرين کرديم. ديگه بابام داشت در ميومد. خسته و کوفته رو ماسه ها نشستمو رو به ارميا تقريبا ناليدم:
بسههههه ديگههههه-
يه تاي ابروشو بالا انداختو گفت:
به همين زودي خسته شدي؟-
به طرز وحشتناکي نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد. دوتا دستاشو به حالت تسليم بالا بردو گفت:
اوکي اوکي تسليم-
بايد هرچه سريعتر ميرفتم خونه چون به شدت دستشويي نياز بودم ارميا رفت از تو ماشين اب بياره. منم رفتم پيش عليسان که ديدم داره با ماسه ها بازي ميکنه. هي مشت مشت ماسه ميگيرفت خالي ميکرد رو سره جسيه بدبخت از ديدن اين صحنه خندم گرفته بود. عليسان با ديدن من اومد طرفمو گفت:
زندايي ورزش کردنت تموم شد؟-
تو باز به من گفتي زندايي؟-
خب اگه زندادييم نيستي پس چرا دست دايي ارميارو ميگيري؟ چرا بغلش ميکني؟ چرا بو...
قبل اينکه حرفش به جاهايه مثبت هيچده کشيده بشه گفتم:
باشه باشه بهم بگو زندايي اصن اي بابا-

نگاشو مظلوم کردو گفت:
-میشه یکم اب بازي کنیم؟ تروخداااااا
با اینکه داشتم از خستگي هلاک میشدم ولي دلم نیومد بهش بگم نه. لبخندي به روش زدمو گفتم:
-اوکي بریم
-هوراااااااا
با ذوق دستمو کشیدو منو برد سمت دریا. پاچه هاي شلوار جفتمونو کشیدم بالا و رفتیم تو اب. تاکید کردم وحشي بازي در نیاره چون اگه خیس میشدم اوضاع خیل ناجور میشدجسیم بیرون اب داشت از ذوق خودشو پر پر میکرد طفلکی سرمو چرخوندم ببینم ارمیا کجاست که دیدم بعلههههههه اقا با دوتا دختر مشغول حرف زدنه
!!!!حالا دختر نبودنا پلنگ بودن
ارمیا همش با دستاش یه حرکتایي میزد . فک کنم داشت ادرس میداد.(تفسیرو حال کردین؟)
حالا این دختراعم چنان عشوه میومدن بیا و ببین. من نمیدونم اینجا که خر پر نمیزد این دونفر از کجا پیداشون شد؟ حالا یکي نیس به ارمیا بگه اخه مگه تو اینجارو بلدي که داري ادرس میدي؟ پسره‌ي .... لا الله الا الله... با حرص دست علیسان و کشیدمو رفتم سمتشون. ارمیا با دیدن من خفه خون گرفت. اون دوتا پلنگم وقتي دیدن ارمیا ساکت شده رد نگاهشو دنبال کردنو چمشون خورد به من. لبخنده پر حرصی زدمو رو به ارمیا گفتم:
-عزیزم معرفي نمیکني؟
قبل اینکه ارمیا چیزي بگه یکي از اون دخترا گفت:
-اوه خواهرتون هستن؟
شیطونه میگه یه جور بزنمش که صدایه حیوونایه اهلي و وحشیو به نوبت در بیاره ها رو کردم بهشو گفتم:
-نخیر عزیزم من همسرشم...
رو کردم به علیسان و ادامه دادم:
-اینم بچمونه
چشمایه جفتشون گرد شده بود. لابد حدس زدن ارمیا مجرده چون حلقه دستش

نیست. من زر زدم در هر صورت ارمیا مجرده خب. خداروشکر علیسان ساکت بودو چیزي نمیگفت. اون یکي دختره گفت:
-اوکي مزاحم نمیشیم فقط اومدیم ادرس بپرسیم
بدون اینکه منتظر جوابي از طرف ما باشن راهشونو کشیدنو رفتن. عصبي به ارمیا زل زدم. مشخص بود خندش گرفته و به زور سعي میکنه نخنده. گفت:
-به جون نیهان فقط ادرس دادم
ازش ناراحت نبودم. حتي عصبایم نبودم. فقط به جبران تموم وقتایي ک لبمو گاز گرفتم میخواستم تلافي کنم. گوششو گرفتمو با تمام قدرت پیچوندمو گفتم:
-فقط ادرس دادي ها؟
-آیییي آي آي اره بخدا آیییي گوشم
-شما خیلي شکر خوردي
-اخ اخ دیگه از این شکرا نمیخورم ولم کن
علیسان غش کرده بود از خنده. جسي یه طوري نگام میکرد که حس کردم اگه یکم دیگه بیشتر ادامه بدم تیکه پارم میکنه درسته باهام خوب بود ولی به هر حال ارمیا صاحبش بود. گوش ارمیارو ول کردمو گفتم:
-دیگه به هر کسي ادرس نده باشه عشقم؟
همینطور که گوششو میمالوند گفت:
-باشه چشم چشم
.....خندیدمو دست علیسانو گرفتمو رفتم سمت ماشین
دتستگیره ي ماشینو گرفتمو همینکه خواستم درو باز کنم احساس کردم سرم گیج رفت... تکیمو دادم به ماشینو چشمامو محکم بستم. لعنتي میدونستم اینجوري میشه. کلا چون کم خونم نباید موقه پریودي انقد به خودم فشار بیارم.
صدایه نگران ارمیارو شنیدم:
-نیهان؟ نیهان خوبي؟
اروم چشمامو باز کردم. ارمیا زیر بغلمو گرفتو منو به خودش تکیه داد و گفت:
-چرا رنگت پریده اخه؟
دره ماشینو باز کردو کمکم کرد بشینم. سرمو به پشتي صندلي تکیه دادمو چشمامو بستم. صدایه باز شدن دره راننده اومدو بعدش صدایه ارمیارو شنیدم:

به خاطره کم خونیته نه؟ منه احمق فراموش کردم تو چرا چیزي نگفتي؟-
ميخواي بريم دکتر؟
بي حال گفتم:
نه نه دکتر نميخواد. فقط يه چيزه شيرين بگير برام-
باشه باشه-
ماشين و روشن کردو راه افتاديم. سرگيجم داشت بيشتر ميشد براي همين ترجيح دادم چشمامو ببندم. حدود پنج ديقه بعد احساس کردم ماشين ايستاد.
اروم چشمامو باز کردم. ارميارو ديدم که از ماشين پياده شدو با عجله وارد مغازه شد. يکم بعد با يه ابميوه برگشت. نشستو ابميوه رو گرفت سمتمو گفت:
همشو بخوريا-
سرمو تکون دادمو ابميورو از دستش گرفتم. خواستم بگم چرا يدونه برا عليسان نگرفتي که چشمم خورد بهش. خواب بود!!با تعجب نگاش کردم که ارميا تک خنده اي کردو گفت:
عين منه.وقتي خسته ميشه زود خوابش ميبره-
چند قلوپ از ابميوم خوردم. اخيشششششش انگار دوباره جون گرفتم رو به ارميا گفتم:
پس علاوه بر شباهت ظاهري ويژگياتونم شبيهه همه-
خنديدو سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد. بعد اينکه ابميومو خوردم ارميا دوباره راه افتاد. حالم بهتر شده بود ولي همچنان يخورده ضعف داشتم. حدودا 10 ديقه بعد رسيديم. از زور ضعف و خستگي چشام باز نميشد. الان به تنها چيزي که نياز داشتم خواب بود درمو ماشينو باز کردمو پياده شدم. چنبار پلکامو محکم روهم فشار دادم تا از شر اين سرگيجه ي مزخرف خلاص بشم ولي فايده اي نداشت.
کلافه به ماشين تکيه دادم.با اين وضع تا خوده ويلا يه ده بيست باري پخش زمين ميشدم
ارميا از ماشين پياده شدو دره پشتو باز کرد. عليسانو گرفت تو بغلشو جسيم پريد پايين. با ديدن من گفت:
يه لحظه اينجا وايسا تا عليسانو ببرم داخل الان سرما ميخوره. بعدش ميام ميبرمت تو.

سرمو به نشونه ي نه تکون دادمو رفتم سمتش. بازوشو چسبيدمو خودمو تکيه دادم بهشو گفتم:
-راه زيادي نيست که.همينجوري ميريم تو
باشه اي زير لب گفتو راه افتاد. يه چنباري سکندري خوردمو نزديک بود ارميارم بندازم که خداروشکر تعادلشو حفظ کرد وگرنه تا الان کتلت شده بوديم♀ به زور کفشامو در اوردم. ارميا دره ورودیو باز کردو رفت تو.همه دور هم جمع بودنو گرم صحبت بودن. با ديدنمون نويان بلند شدو نگران به سمتمون اومد. بازومو گرفت تو دستشو گفت:
-نيهان؟ چت شده؟
تا خواستم حرفي بزنم ارميا گفت:
-يخورده ضعف کرده. الان بهتره استراحت کنه
رومينا سريع اومد طرف ارميا و عليسانو ازش گرفت. رو کرد سمت منو گفت:
-برو بالا تو اتاقت.الان يه چايي نبات و مسکن برات ميارم
زير لب تشکري کردمو به کمک نويان رفتم تو اسانسور. با اخم بهم نگاه ميکرد. بهش توپيدم:
-ها؟؟؟ چيه؟ چرا اينجوري نگام ميکني؟؟
-بي اعصاب شدیا؟؟ تو که ميدوني ضعف ميکنيو حالت بد ميشه چرا انقد به خودت فشار مياري؟؟
-بيخيا؟؟؟؟ال حالا ترکش که نخوردم. يکم ضغف کردم ديگه
کلافه سرشو تکون دادو چيزي نگفت. با ايستادن اسانسور نويان دستمو گرفتو منو برد سمت اتاق. خواست بنشونتم رو تخت که يهو رو زمين نشستم. با تعجب گفت:
-چته تو؟؟
بيحال گفتم:
-بايد لباسمو عوض کنم. پره ماسه هست. حمومم بايد برم احساس ميکنم تو مغزم پره شنه؟؟
همونطور که سمت وسايلم ميرفت تا يه دست لباس برام بياره گفت:
-شما فعلا جايي نميري. نکنه قصد داري تو حموم بميري؟

-يه خدا نكنه اي چيزي نگي يه وقت؟ حالا كي گفته ميميرم؟
بلوض شلواري گرفت سمتمو گفت:
-خب تو الان سرگيجه و ضعف داري،ميري تو حموم يهو سرت گيج ميره ميفتي زمين سرت ميخوره به كف حموم بعد پر ميكشي اون دنيا، پايان
لباسو از دستش گرفتمو گفتم:
-اووووو خيله خب بابا نميرم انقد جناييش نكن قضيرو سرشو تكون دادو رفت بيرون. لباسامو عوض كردمو خواستم موهامو باز كنم .كه يهو در باز شدو اين سلين عين وحشيا پريد تو. از ترس هين بلندي كشيدم پشت سرش نهال و باران و روميناعم اومدن تو. تو دست روميناي يه سيني بود كه حدس ميزدم توش چايي نبات باشه. سلين اومد طرفمو محكم بغلم كردو گفت:
-نيهان نتهام نزار الان وقت مردن نيست. تروخدا نميررررررررر
مشخص بود داره مسخره بازي درمياره. به زور از خودم جداش كردمو گفتم:
-برو گمشو اون ماهان جونتو اينجوري بغل كن ايكبيري نترس تا حلوايه تورو نخورم نميميرم
يكي زد پس كلمو گفت:
-گمشو بابا لياقت محبت كردن منو نداري.
بقيه ريز ريز ميخنديدن. روميناي سينيو گرفت سمتمو گفت:
-هرچند كه از من سالم تري ولي بخور تا سرد نشده
خنديدمو ليوان چايي نباتو از تو سيني برداشتم. رو به بقيه گفتم:
-نكنه جدي جدي فكر كردين دارم ميميرم اومدين بالا سرم جمع شدين؟
نهال گفت:
- برو بابا ديوونه. داشتيم ميرفتيم تو اتاقامون گفتيم يه سر بيايم عيادت
خنديدمو چيزي نگفتم. چايي نباتمو تا ته خوردمو رو به روميناي گفتم:
-اخيششش دستت طلا روميناجون خيلي بهش نياز داشتم
چشمكي بهم زدو گفت:
-خواهش ميكنم. همين يدونه زنداداش كه بيشتر ندارم
با خجالت سرمو انداختم پايين كه صدايه خندهي بچه ها بلند شدو سلين گفت:
-نيهان جان من خجالت نكش كه اصلا بهت نمياد

-گمشو بينم
همه از اتاق رفتن بيرون كه خودمو پرت كردم رو تخت. سرگيجم جاشو به يه سردد فجيع داده بود. اروم موهامو باز كردم كه كلي ماسه ريخت رو تخت. كلافه پوفي كردم. شالمو پهن كردم پايين تختو شنارو با دست تكوندم روش. موهامم بالاى شال چنبار تكون دادم تا ماسه هاش بريزه. هرچند كه حتما بايد برم حموم. بيحال رو تخت دراز كشيدمو به سه نكشيده خوابم برد.....
با حس كمر درد از خواب بيدار شدم. ناله كنان رو تخت نشستم. اي خداااا من شكر خوردم تمرين كردم اين دردو از من بگير پيليز اصلا نميدونستم ساعت چنده!!
مسلما هوا الان تاريک شده. خداروشكر برق اتاقم روشن بود وگرنه تا الان گوشيمو از رو پاتختي برداشتمو ساعتو نگاه كردم. ۸ ♀ سكته كرده بودم بود!!!
به زور از جام بلند شدمو رفتم دستشويي. قيافمو كه تو اينه ديدم يه دور رفتم اون دنيا و برگشتم. با ميت مو نميزدم رنگ و روم رفته بودو چشمام خمارو ♀ بي روح بود. موهايه لخت و صافم حالا شبيهه جوجه تيغي شده بود چند مشت اب به صورتم زدم تا حالم جا بياد. ميخواستم برم حموم. ديگه نميتونستم خودمو تحمل كنم
از دستشويي اومدم بيرونو يه دست لباس كه شامل يه تيشرت و شلوار نسبتا گشاد بودو گرفتمو گذاشتم رو تخت. موهامو باز كردمو رفتم تو حموم.....
رو صندليه رو به رويه اينه نشسته بودمو موهامو خشک ميكردم كه دره اتاقم به صدا در اومد. سشوارو خاموش كردمو گفتم:
-بله؟
در باز شدو باراد اومد تو. با تعجب از جام بلند شدم:
-باراد تويي؟ اممم كاري داشتي؟
-پس بالاخره بيدار شدي خانوم خوابالو... راستش ميخواستم باهات حرف بزنم
حدس ميزدم راجب چي ميخواد حرف بزنه. رو به روش ايستادمو گفتم:
-خب. ميشنوم

نفس عميقي كشيدو بريده بريده گفت:
-اين قضيه‌ي ...تو و ارميا...
-خب؟
-چرا؟
-چي چرا باراد؟
-چرا من نه؟ من چيم از ارميا كمتر بود؟ چرا منو پس زدي؟
-نه نه من تورو پس نزدم! فقط در خواستتو رد كردم!! اين دوتا خيلي باهم فرق دارن. چون احساس كردم ما بهم نميخوريم، چون حسي بهت نداشتم.
-اما من دوست دارم نيهان. من ميخوام با تو باشم. باور كن اگه قبول كني مال من باشي دنياروبه پات ميريزم
كلافه گفتم:
-باراد، اگه يه درصد براي من و رفيقت ارزش قائلي بيخيال شو. نزار رابطه اي كه بينمون هست خراب بشه. تو دوست مني!! نميخوام دوستيمون از بين بره پس خواهشا ديگه اين بحثو وسط نكش. سعي كن منو فراموش كنيو چيزي بالاتر از دوست خودت نبيني چون من دلم با كس ديگه ايه...
لبخند دردناكي زدو گفت:
-خيله خب... اگه تو اينجوري ميخواي باشه... اونقدري بهت اهميت ميدم كه به خاطرت از احساسم بگذرم.... فقط يه چيز...
خواستم بگم چي كه يهو اومد بغلم كرد. شوكه وايساده بودم سر جامو كاري نميكردم. زير گوشم گفت:
-فقط ميخواستم براي اخرين بار رفيق كوچولومو بغل كنم. اشكالي كه نداره؟
منم متقبلا بغلش كردمو گفتم:
-نه اشكالي نداره
باراد قبل از هرچيزي دوست من بوده و هست. من نميتونم ازش دلگير يا ناراحت باشم. ازم جدا شدو قبل اينكه كامل ازم فاصله بگيره پيشونيمو بوسيدو سريع از اتاقم رفت بيرون. چند ثانيه وسط اتاقم ايستاده بودم كه يهو احساس كردم صدايي از بيرون اومد... مثل صدايه شكستن يه چيزي... بيخيال حتما خيالاتي شدم. سشوارو روشن كردمو مشغول خشک كردن بقيه ي موهام شدم.....

*ارميا
داشتم ميرفتم تو اتاق نيهان تا بيدارش كنم. خانوم كوچولويه من ديگه زيادي خوابيده☺
نزديک اتاقش شدم که ديدم درش نيمه بازه. پس بيدار شده!!يخورده ميخواستم اذيتش کنم. اروم دره اتاقشو يخورده بيشتر باز کردم که با چيزي که ديدم سرجام خشک شدم...باراد ونيهان... تو بغل هم؟؟ احساس کردم قلبم نميزنه. دمايه بدنم بيش از حد بالا رفته بودو هر لحظه ممکن بود منفجر بشم... چرا نيهان؟ چرا؟ خواستم از اتاق بيام بيرون که باراد پيشونيه نيهانو بوسيد. ديگه نتونستم تحمل کنمو به سرعت رفتم تو اتاق خودم... مغزم قفل کرده بود. يعني تمام مدت بازيچه‌ي دست يه دختر بچه شده بودم؟؟ يه صدايي از درونم ميگفت شايد يه دليلي داشته...شايد اونجور که فکر ميکني نيست... ولي با چشمايه خودم ديدم.با چشمايه خودم ديدم با عشق همو بغل کرده بودن،با چشمايه خودم ديدم باراد، بهترين رفيقم!با عشق پيشونيه دختري که نفسم به نفسش بند بودو بوسيد...
اون صحنه براي يه لحظه ام از ذهنم بيرون نميرفت. کلافه و داغون و عصبي تر از هرموقعي شيشه ي عطرمو از رو ميز برداشتمو با تمام قدرت پرت کردم سمت ديوار که هزار تا تيکه شد... کناره ديوار سر خوردمو نشستم... چرا نيهان؟ چرا؟چرا عشق منو به بازي گرفتي؟؟
عين اين روانيا بلند بلند شروع کردم به خنديدن... با صدايه بلند به حال زارم ميخنديدم. به بازيچه شدنم ميخنديدم... لعنتي چجوري انقد خوب نقش بازي ميکردي؟ چجوري انقد رفتارات طبيعي بود؟ حرفات، بوسه هات، اغوشت،همشون بويه عشق ميداد...
عصبي از جام بلند شدمو از اتاقم رفتم بيرون. بايد تکليفمو باهاش روشن ميکردم وگرنه اروم نميشدم.....
*نيهان
تازه کارم با سشوار تموم شده بود که يهو دره اتاقم باز شدو ارميا با قيافه اي وحشتناک اومد تو. قبل اينکه حتي فرصت کنم از رو صندلي بلند شم اومد طرفم. بازومو محکم گرفت تو دستشو منو از رو صندلي بلند کردو با فاصله ي کمي از خودش نگه داشت. هنگ کرده بودم حسابي. اين چرا اينجوري ميکنه؟

با تته پته گفتم:
-ار..ارميا..چيزي..شده؟
تقريبا تو صورتم داد زد:
-چراااا؟
با تعجب بهش نگاه ميكردم. خدايا پسر مردم خل شده
-چي چرا ارميا؟ چيشده اخه؟
-هه خوب خودتو ميزني به اون راه... يعني ميخواي بگي هيچ اتفاقي نيفتاده؟
-چرا درست حرف نميزني بفهمم چي ميگي؟
با شتاب بازومو ولكرد كه چند قدم پرت شدم عقب. كلافه دستي تو موهاش كشيدو گفت:
-خوشت ميومد منو بازي بدي؟ كيف ميكردي ميديدي يكي انقد دوست داره نه؟
-ارميا محض رضايه خدا درست حرف بزن. من نميفهمم چي داري ميگي
-دروغ نگوووووو!!! دروغ نگو نيهان كه به والله كار دست خودم ميدم. من بودم كه تو بغل باراد بودم؟ من بودم كه اجازه دادم باراد پيشونيمو ببوسه؟؟؟ هاااا؟؟
قفل كرده بودم... يعني همه چيزو ديده بود؟؟ خب چرا همينو اروم ترو بهتر ازم نپرسيد؟
-خب اين دادوبيدادات ديگه براي چيه؟ چرا عين ادم نمياي بگي دردت چيه؟
-الان كه فهميدي دردم چيه... پس زر بزن..بگو چرا منو بازي دادي؟؟
بغض كرده بودم.. چي داشت براي خودش ميگفت؟
-ارميا بازي چيه؟ چرا داري پرت و پلا ميگي؟ من كي بازيت دادم؟
-پس چرا بغل اون مرتيكه پلاس بودي هان؟ چرا؟؟
-اخه...
پريد وسط حرفمو گفت:
-هه يكي برات كم بود؟ گفتي دوتا پسره پولدار گيرم اومده بزار با جفتشون حال كنم ها؟
حرفاش عين يه خنجر تو قلبم فرو ميرفت... كنترلمو از دست دادم... رفتم طرفشو محكم زدم زير گوشش..اشكام راه خودشونو پيدا كرده بودنو يكي يكي

.رو صورتم میریختن.. دستشو گذاشته بود رو صورتشو بهت زده نگام میکرد
با مشت کوبیدم تخت سینشو گفتم:
-نامرد من کي بازیت دادم؟ من کي بهت دروغ گفتم؟
یه مشت دیگه زدم:
-چرا به عشقم شک کردي ها؟ چرا بهم شک کردي؟؟؟؟
از اینکه یکي بهم شک کنه و تهمت بزنه متنفر بودم. دیگه دلم نمیخواست چیزیو بهش توضیح بدم.بزار هرجور که میخواد فکر کنه. مشت بعدیو زدم:
-حالم ازت بهم میخوره ارمیا. حالم ازت بهم میخوره. چطور دلت میاد رو به روم وایسیو انگ هرزه بودن بهم بزني هان؟ چطور دلت میاد؟؟
هولش دادم سمت درو گفتم:
-گمشو از اتاقم برو بیرون..گمشو بیرون. از زندگیم گمشو بیرون ارمیا
همونطور با بهت نگام میکرد که بلندتر داد زدم:
-گمشو بیروووووون
با دادم به خودش اومدو از اتاق رفت بیرونو درو محکم به هم کوبیدم. وسط اتاق نشستمو صورتمو با دستام پوشوندم از ته دلم زار زدم...این بود عشقي که ازش دم میزدي؟؟ عشقي که توش اعتماد نباشه رو نمیخوام. اگه قرار باشه به عشقت شک کني من اون عشقو نمیخوام... کارم اشتباه بود درست ولي باید ازم میپرسیدي...باید ازم میپرسیدي لعنتي... خسته به تختم پناه بردم...
پنجره باز بودو بوي کباب از حیاط میومد.. پس همه تو حیاط بودن که نشنیدن.....صداهامونو
رو تختم نشسته بودمو زانوهامو تو شکمم جمع کرده بودم. بقیه هرچی صدام کردن برای شام پایین نرفتم. تو افکارم غرق بودم که دره اتاق باز شدو نویان اومد تو. کنارم رو تخت نشستو گفت:
-چیشده خواهری؟
-چیزی نیس نویان... فقط اشتها نداشتم
-میخوای بگی تو و ارمیا یهو اشتهاتون کور شده؟
لعنتی یعنی ارمیاعم نرفته بود پایین؟ دستاشو گذاشت دور شونه هامو گفت:
-چیشده نیهان؟
سرمو گذاشتم رو شونه هاشو گفتم:

-چیزی نپرس نویان... لطفا
نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:
-باشه...
انقد موهامو نوازش کرد به همونطور تو بغلش خوابم
برد.....
.صبح با نور خورشید که میخورد به چشمم بیدار شدم. نویان هنوز خواب بود
به ساعت نگاه کردم. ساعت تازه هشته!!عجیبه که دیگه خوابم نمیاد. با
یاداوری دیشب اهی کشیدمو رفتم سمته دستشویی.....
از اتاق بیرون اومدم. همه جا ساکت بودو احتمالا همه هنوز خوابیدن. رفتم تو
اشپزخونه که در کمال تعجب نهالو دیدم. گفتم:
-صبح بخیر
برگشت طرفمو با دیدنم با تعجب گفت:
-وای نیهان تویی؟ صبحت بخیر... چه سحرخیز شدی
-دیشب زود خوابیدم فک کنم
ناخداگاه به سمتش کشیده شدمو سفت بغلش کردم. دستاشو دورم حلقه کردو با
خنده گفت:
-این دقیقا برای چی بود؟
بیشتر به خودم فشردمشو گفتم:
-مگه اولین باره بغلت میکنم؟ خب دلم خواست
ارومم منو از خودش جدا کردو گفت:
-چرا دیشب نیومدی شام بخوری؟ چیزی شده نه؟
-اهوم...راستش...با ارمیا دعوام شد
لبخندی زدو به شوخی گفت:
-هیچ مردی ارزششو نداره که به خاطرش از شکمت بزنی
جفتمون خندیدیم که با صدایه نویان با شوک برگشتیم طرفش:
-به به نهال خانوم حرفایه جدید میشنوم
نهال خندیدو گفت:
-هصبحت بخیر دیوونه
-صبح توام بخیر عزیزم... به به صبحه شماعم بخیر خواهر سحر خیز من

خندیدمو گفتم:
-حالا یه بار زود بیدار شدم هی مسخرم کنین
نهال: بیاین بشینین رو میز یه چیزی بخوریم
نشستیم سره میزو مشغول صبحانه خوردن شدیم. کلا هرکی زودتر بیدارشه میره صبحانه بخوره اینجوری نیست که منتظر همه بمونیم.....
داشتم ظرفارو از رو میز جمع میکردم که یهو فکری به سرم زد. رو کردم طرف نهال و گفتم:
-نهال جون... میشه بریم بیرون؟
-بیرون؟ کجا؟
-بریم این دورو اطراف قدم بزنیم.
نهال رو کرد طرف نویانو گفت:
-نویان نظر تو چیزه؟
-شما اگه میخواین برین، برین من یه خورده کار دارم. باید این صورت حسابایه شرکتو چک کنم
-اوکی پس ما میریم
نویان از جاش بلند شد. پیشونیه نهالو بوسیدو رو به جفتمون گفت:
-شماهارو به هم میسپارم. مراقب خودتون باشین
ننهال خواست چیزی بگه که دستشو کشیدمو همونطور که از اشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:
-اووووه خیلیه خب بابا جایه دوری نمیریم که

#پارت_صد_هفت

از پله ها رفتیم بالا و هرکی رفت سمت اتاقش. پالتویه سادهی مشکیه کوتاهمو پوشیدم. به اضافه ی شلوار جین و شال مشکی. گوشیمو از پاتختی برداشتمو از اتاقم رفتم بیرون. ناخداگاه به دره اتاق ارمیا نگاه کردم... چرا انقد بد شدی ارمیا؟...با صدایه نهال به خودم اومدم:
-بریم نیهان؟
-بریم بریم

با اسانسور رفتیم پایین. از در رفتیم بیرونو کفشامونو پوشیدیم. نهال بهم گفت:
جاییرو سراغ داری؟
-نه بابا. فقط خواستم بریم یکم این اطراف قدم بزنیم
-اوکی بریم
.....
حدود نیم ساعت بود که داشتیم همینطوری راه میرفتیمو از هر دری حرف میزدیم. نهال راجب دانشگاهشو استاداش حرف میزدو منم داشتم راجب خاطرات مدرسم میگفتم.
-وای نهال یه بار مشاورمون اومد تو کلاس تا باهامون حرف بزنه، یکم حرف زدو بعد گفت:خب هرکی فکر میکنه که احمقه از جاش بلند شه. من از جام بلند شدم!!
نهال با تعجب گفت:
-تو از جات بلند شدی؟
-اهوم. مشاور رو کرد بهم گفت: خب پس تو فکر میکنی که احمقی؟در کمال پررویی گفتم: نخیر. فقط خواستم شما تنها واینسین. بعدش نشستم
یهو نهال پوکید از خنده. خودمم خندم گرفته بود. همونطور که میخندید گفت:
-وای واقعا همچین چیزی گفتی؟
-اره... هرچند بعدش از کلاس شوتم کرد بیرون زنیکه‌ی عقده ای
-نه تروخدا لابد میخواستی ازت تشکرم بکنه
خندیدمو چیزی نگفتم. با دیدن بستنی فروشی اونطرف خیابون با ذوق گفتم:
-وای نهال بستنییی
با تعجب گفت:
-بستنی؟ تو این سرما؟
-ارههههه خیلی میچسبههههه
-اوکی اینجا وایسا تا برم دوتا بستنی بگیرم بیام
-باشه باشه
نهال رفت اونطرف خیابون تا دوتا بستنی بگیره. یهو لرز بدی به جونم افتادو قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن....
یا خدا من چم شده؟؟؟؟

.نهال دوتا بستنی دستش بودو تمام حواسش به بستنیا بود تا رو لباسش نریزه داشت از خیابون رد میشدو اصلا حواسش به ماشینا نبود. با دیدن ماشینی که با شتاب به سمتش میومد با تمام توانم اسمشو با جیغ صدا زدم ولی.... صدایه جیغ من با برخورد ماشین به نهال قاطی شد... با شوک وایساده بودمو به صحنه‌ی رو به روم نگاه میکردم. زبونم بند اومده بود. طولی نکشید که کلی ادم ...جمع شدن. یهو تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن...به طرز فجیعی میلرزیدم با لرز دوییدم وسط خیابونو به زور از کناره مردم رد شدم...با دیدن نهال جیغ بلندی کشیدمو زدم زیر گریه. صورتش غرق خون شده بودو جسم بی جونش رو زمین افتاده بود. از ته دلم زار میزدمو میخواستم برم پیشش ولی نمیزاشتنو مدام میگفتن:

-خانوم اروم باشید

-خانوم لطفا اروم باشید نباید نزدیک بشید شاید جاییش شکسته

با شنیدن صدایه امبولانس نور امیدی تو دلم روشن شد. دونفر اومدنو با احتیاط جسم نهالو بلند کردنو بردنش تو امبولانس. اصلا نتونستم راننده‌ی ماشینو ببینم!! لابد چیزیش نشده که نیاوردنش تو آمبولانس...با هق هق و گریه درحالی که میلرزیدم رفتم سمت اون دونفرو گفتم:

-بزا...بزارید...م.منم..بیام

-شما همراهشونید؟

اروم سرمو تکون دادم. سوار امبولانس شدمو یه گوشه نشستمو به نهال زل زدم. از زور گریه نفسم بالا نمیومد. دو نفر بالا سرش بودنو مدام چکش میکردن ولی من نگاهم رو صورت خونیه نهال زوم بود.خدایا اگه چیزیش بشه .....من میمیرم...میمیرم

*ارمیا

دیشب تا صبح خوابم نبرد. حرفایه نیهان حتي یه لحظه ام از ذهنم بیرون نمیرفت...قبول دارم که تند رفتم،ولي میتونست به جاي زدن اون همه حرف بهم توضیح بده.هه لابد توضیحي نداشته... پرده رو کشیدمو از پنجره به بیرون زل زدم. یه چیزي تو حیاط توجهمو جلب کرد. دقت که کردم فهمیدم

نیهانه!!! یکم بعد نهالم اومد پیششو باهم رفتن بیرون. یعني کجا رفتن؟ اصلا به من چه؟ دیگه کاراش برام مهم نیست. هرچند فقط دشتم خودمو گول میزدم..... از اتاق رفتم بیرون، همزمان رومیناعم دره اتاقشو باز کردو اومد بیرون. صبح بخیري بهش گفتمو گونه‌ي علیسانو که بغل رومینا بود بوسیدمو گفت:

-هي پسر تو دیگه مرد شدي. از بغل مامان بیا پایین نباید خستش کني

علیسان بیشتر به رومینا چسبیدو گفت:

-مامانه خودمه دوست دارم بغلش باشم

این بچه هیچ جوره ادم نمیشه رومینا خندیدو گفت:

-بیخیال بابا عادت کردم بیا بریم صبحانه بخوریم

.....سرمو تکون دادمو همراش رفتم پایین

بي حال رو مبل نشسته بودم. کسل تر از هر موقعي بودمو رومیناعم اینو خوب فهمیده بود ولي حرفي نمیزد. از حرفایه نویان فهمیدم که نیهان و نهال رفته بودن بیرون یه دوري بزنن. هه بایدم بره دور بزنه. کلا دووووور زدنو خیلي خوب بلده!!! سلین همش غر میزدو میگفت چرا نیهان به من نگفت بیامو حسابي رو مخم بود سرمو به پشتیه مبل تکیه دادمو کلافه چشمامو بستم.

گوشیه یه نفر شروع کرد به زنگ خوردن. وقتي نویان جواب داد فهمیدم گوشیه اونه.

نویان: سلام.بله خودم هستم

با دادي که زد شوک زده چشمامو باز کردمو زل زدم بهش

-چیییییییي؟؟؟

همه ترسیده به نویان نگاه میکردن. با صدایي لرزون گفت:

-کد...کدوم بیمارستان؟

با اوردن اسم بیمارستان قلبم فرو ریخت... نکنه نیهان چیزیش شده؟؟؟

گوشیو قطع کردو رو به هممون گفت:

-نهال تصادف کرده

سلین یکي زد تو صورت خودشو هین بلندي کشید. با اوردن اسم نهال تا حدودي خیالم راحت شد ولي... نیهان چي؟ اون حالش خوبه؟؟ باران با هول گفت:

واي تروخدا بياين بريم بيمارستان-
رومیناعم خواست بیاد که گفتم:
تو اینجا بمون. بهت زنگ میزنم باشه؟-
یادت نره خبر بدي-
اوکي-
همه عین مرغ سرکنده شده بودن. سلین و باران سرسري یه چیز پوشیدنو اومدن. منو نویانم یه سیوشرت رو همین لباسامون پوشیدیمو با شتاب از خونه رفتیم بیرون. باراد بعده صبحانه رفته بود بیرون. نویان حالش خیلي خراب بود براي همین من نشستم پشت فرمون. ادرس بیمارستانو از نویان پرسیدمو با سرعت سرسام اوري روندم.....
یه ربع بعد رسیدیم. ماشینو پارک کردمو همگي دوییدیم سمت بیمارستان. به بخش که رسیدیم سلین رفت جلو و پرسید:
ببخشید خانوم یه تصادفي به اسم نهال سرمدي رو اوردن میشه بگین کجان؟-
طرف یکم سیستمو بالا پایین کردو گفت:
الان تو اتاق عمل هستن. طبقه ي بالا انتهایه راهرو سمت راست-
اتاق عمل؟ یعني انقد وضعیتش بد بود؟ سریع رفتیم طبقه ي دوم. نیهانو دیدم که با سرووضعي اشفته رو صندلیا نشسته بود. با دیدن ما از جاش بلند شدو خودشو با گریه پرت کرد تو بغل نویان.....

#پارت_صد_نه
#پارت_کوتاه
*نیهان
انقد گریه کرده بودم که چشمام میسوخت. شماره ي نویانو به یکي از پرستارا دادمو ازش خواستم براش زنگ بزنه. نهال و بردن اتاق عمل. حالم هر لحظه داشت بدتر میشد. خدایا چیزیش نشه. انقد گریه کرده بودم که دیگه اشکي از چشمام نمیومدو فقط هق هق میکردم. من جونم به جونه این دختر بستست. اگه اتفاقي براش بیفته من میمیرم. عین مرغ سر کنده تو راهرو این ور اونور میرفتم که چشمم خورد به نویانو بقیه... با دیدن داداشم دوباره چشمه ي اشکم جوشیدو خودمو پرت کردم بغلش. نویان با صدایي که به طور اشکاري

ميلرزيد گفت:
-هيششششش اروم باش دختر...نهال دختره قوييه مطمعنم خوب ميشه
از زور گريه و هق هق به زور نفس ميكشيدم. با صدايه گرفته اي گفتم:
-.... نو..يان..اگ..اگه نهال چي..زيش
حرفمو قطع كردو گفت:
-...هيششش چيزيش نميشه دختر اروم باش
ازش جدا شدمو به سلين نگاه كردم كه عين ابر بهار اشك ميريخت. باران با بغض پرسيد:
-تو خودت خوبي نيهان؟
سرمو تكون دادمو گفتم:
-اهوم... ماشين به نهال زد
اصلا رانندهه مشخص نيست كجاس... چشمم خورد به ارميا كه زل زده بود بهم...چند ثانيه نگاهمون تو هم طلاقي خورد ولي سريع چشمامو دزديدم.هنوز ازش دلگير بودم...هنوز قلبم از اونهمه حرفي كه بهم زده بود زخميه و شايد هيچوقت خوب نشه... منو سلين رو صندلي نشستيم. سرمو گذاشتم رو شونشو بي صدا گريه كردم. خدا ميدونه چه حالي داشتم. نويان كلافه اينور اونور ميرفتو بارانم سعي داشت ارومش كنه. ارمياعم به ديوار تكيه داده بودو سرشو انداخته بود پايين. با ديدن دكتر كه از در اومد بيرون عين جن زده ها از جام بلند شدمو رفتم پيشش. با ناله گفتم:
-اقاي دكتر چيشد؟ نهال حالش خوبه؟
نگاهي كه بهم كرد تا عمق وجودمو سوزوند... اهي كشيدو گفت:
-متاسفم... هركاري از دستمون برميومد انجام داديم ولي ضربه خيلي شديد بود
احساس كردم رفتم تو خلا... ديگ هيچي نميشنيدم...يعني نهال. رفته؟ به همين سادگي؟؟ نهال من مرده؟...احساس پوچي ميكردم..يه قطره اشك از چشمم چكيدو همه جا سياه شدو ديگه هيچي نفهميدم.....

#پارت_صد_ده

گذشت...خيلي زودتر از اوني كه فكرشو ميكردم گذشت...اوردن جسد نهال به

...شيراز، برگشتنمون، اومدن نيلوفر... همش تو يه چشم به هم زدن گذشت
الان تو بهشت زهرا نشستم...دورم پر از ادمايه سياه پوشيه كه ناله و شيون
سر دادن...پدر نهال،كسي كه هربار تو غرور و ابهت ميديدمش الان شكسته
!تر از هر موقعي بود
نيلوفر با اون شكم برامدش سوزناک براي خواهر جوون مرگش اشک
ميريخت...اين وسط دلم خون بود براي عشق تازه جوونه زده ي داداشم كه
...جلو چشماش پرپر شد
...سلين بيحال به من تكيه داده بودو اشک ميريخت
اما من...از اون روزي كه حالم بد شد تا الان حتي يه قطره اشكم
نريختم.نميدونم چرا ولي اصلا نميتونم گريه كنم.انگار هنوز مرگ نهال باورم
...نشده
با بغض به سنگ قبري زل زده بودم كه جسم نهالو تو خودش داشت...اخ
...نهال...به همين زودي رفتي؟
باران باراد ميبينا و ميين رومينا و حتي ارمياعم اومده بودن...از اون روز تا
حالا حتي يک كلمه ام باهاش حرف نزدم...داغ از دست دادن عزيزتزين كسم
يه طرف...داغ عشق اوار شدمم يه طرف...هرازگاهي نگاهاشو رو خودم حس
...ميكردم ولي اهميت نميدادم
!يه تصميمي گرفته بودم، ديگه نميخواستم برگردم تهران
ديگه نميخواستم برم تو اون تيم لعنتي.حتي ديگه نميخواستم واليبالو ادامه
!بدم.بازي كردن تو زمين بدون نهال برام سخت و غيرقابل تحمل بود
همه ازجاشون بلند شدن، ظاهرا ميخواستن برن تو مسجد.خيره به قبر سره
جام نشسته بودمو تكون نميخوردم...نويان اومد طرفمو زير بازومو گرفتو بلندم
:كرد. زيرگوشم گفت
-پاشو خواهري...بايد بريم
بي حرف بلند شدم... بايد اون قضيرو به ارميا ميگفتم... هرچند كه برام خيلي
.سخته. دست رومينارو گرفته بودو داشت ميرفت كه بي جون صداش زدم
برگشتو با ديدن من به طرفم اومد...انگار جفتمون از هم خجالت
ميكشيديم.سرمو نداخته بودم پايينو چيزي نميگفتم. بالاخره سكوتو شكستو
:گفت

-چيزي شده؟
سرمو گرفتم بالا و به دوتا تيله ي ابيه تو چشماش زل زدم که عجيب توش غم داشت... لبامو با زبونم تر کردمو با صدايي لرزون گفتم:
-من...نمي..نميخوام...برگردم
نويان و ارميا هردو يدفعه با شوک گفتن:
-چيييي؟
چيزي نگفتم. کلافه دستي تو موهاش کشيدو گفت:
-گوش کن نيهان... ميدونم حالت خوب نيست.خواهشا تو اين وضعيت تصميم نگير.ميتوني يک هفته بموني بعد برگردي
نويانم حرفشو تاييد کردو گفت:
-نيهان کارت درست نيست... اگه نهالم اينجا بود همينو ميخواست، هميشه دوست داشت بهترين باشي. به همين زودي جا زدي؟
حرفاشون درست بود ولي من تصميمو گرفته بودم.هم واليبالو بدون نهال نميخواستم هم بودن کنار ارميا برام زجر اور بود. دوست ندشتم هرروز عين دوتا غريبه همو ببينيمو باهم سرد رفتار کنيم. گفتم:
-نه نميشه...گفتم که برنميگردم. من واليبالو بدون نهال نميخوام.ما که قراردادي باهم نبستيم پس مشکلي نيس
کلافگيه جفتشونو حس ميکردم. تو چشمايه ارميا خواستن موج ميزد ولي به زبون نمياورد. تو نگاهش پشيمونيو ميديدم، ميديم که داره ازم خواهش ميکنه باهاش برگردم ولي به زبون نمياورد. چند لحظه تو چشمام نگاه کردو گفت:
-باشه... اگه اينجوري ميخواي..مهم نيست...
يکم مکث کرد گفت:
-خداحافظ...خانوم شايان
و رفت.رفت...با رفتنش احساس کردم يه چيزي ته قلبم فرو ريخت...زانوهام شل شدو داشتم ميفتادم که نويان منو گرفت تو بغلش.دم گوشم با ناله گفت:
-داري چيکار ميکني با خودت؟
.....

دو هفته از اون ماجرا ميگذره... سلين بعده مراسم هفتمِ

نهال برگشت تهران. بماند چقد اصرار و حتي تهديدم كرد. ولي حرف تو گوشم نميرفت...
دلم ميخواست ارميا حداقل يه زنگ بهم بزنه.دوست داشتم بهم بگه برگرد... هه حتي تكليفم با خودم مشخص نيست!! هم ميخوام برم و هم نميخوام.
عجيب ترين كاري كه كردم كوتاه كردن موهام بود... يه روز رفتم جلو اينه و با خودم گفتم هم نهال موهامو دوست داشت هم ارميا... الان كه جفتشون نيستن پس اين موهامم به دردم نميخورن... قيچيو گرفتمو موهامو كوتاه كردم...الان تا سره شونم ميرسه.
نويان وقتي اومد تو اتاقم با ديدن وضعيتم زد زير گريه و رفت بيرون. از مامان كه ديگه نگم...چنان قشقرقي راه انداخته بود بيا و ببين....
كاره هرروزم شده رفتن به بهشت زهرا. ساعت ها كناره قبر نهال مينشستمو باهاش حرف ميزنم. هنوزم نميتونم گريه كنمو اين قضيه برام زجراوره...
بعضي وقتا نويانم باهام مياد.خدا ميدونه چقد قلبم درد ميگيره وقتي اشک ريختن داداشمو ميبينم.
اين چنوقتي كه ميرفتم بهشت زهرا نيلوفرم ميديدمو اين قضيه بهونه اي شده بود تا باهم صميمي بشيم.
شباهت بي اندازه ي نيلوفر به نهال باعث ميشد كه وقتي به چهرش نگاه ميكنم ارامش بگيرم...
وقتي اونطور با سوز گريه ميكنه قلبم از جاش كنده ميشه. هرقت به شكمش نگاه ميكنم بغضم بيشتر ميشه.
نهال خيلي دوست داشت خواهرزاده كوچولوشو ببينه. اخ نهال...
تقريبا دو هفته ي ديگه بچه ي نيلوفر به دنيا مياد. هنوز براي اسمش تصميم نگرفتن.
مثل اين چنوقت گوشه ي اتاقم كز كرده بودمو به يه نقطه‌ي نامعلومي خيره بودم... بيش از حد افسرده شده بودم. نويان هركاري ميكرد نميتونست منو از اين حال و هوا دربياره. سلينم كه باهام قهر كرده بود پلشت.از نويان شنيدم به يه خوابگاه ديگه رفته.
تقه اي به در خوردو نويان اومد تو. با صدايي كه سعي ميكرد پر انرژي به نظر بياد گفت:

سلاااااام بر خواهره گرامي-
بيحال جواب سلامشو دادم. كنارم رو تخت نشستو گفت:
قبلنا وقتي از سركار برميگشتم يه جور ديگه ازم استقبال ميكردي-
خواستم بگم اخه الان چي مثل قبله؟ ولي حرفي نزدم... نفسشو با صدا بيرون داد...روي سرمو بوسيدو گفت:
بيا غذا بخور... چنوقته درست و حسابي چيزي نميخوري-
درحالي كه رو تختم دراز ميكشيدم گفتم:
فعلا ميل ندارم...ميخوام بخوابم-
چند ثانيه صورتمو نوازش كردو با گفتن "خوب بخوابي" از اتاقم رفت بيرون... منم كم كم چشمام گرم شدو خوابم برد

.....

پارت_صد_دوازده#

با ذوق از پشت شيشه به نوزاده كوچولو زل زده بودم❤بهترين اتفاقي كه تو اين هفته افتاد به دنيا اومدن پسره نيلوفر بود. الان سومين باره كه دارم ميام پيش ني ني كوچولو. هرچند به خاطره اينكه زود به دنيا اومده بود گذاشتنش تو بماند كه ❤دستگاه.نيلوفر اسمشو گذاشت "نويان". اخ كه چقد ذوق كردم چند ديقه تو بغل هم زار زديم. با ذوق بهش نگاه ميردم كه دست و پايه كوچولوشو تو هوا تكون ميداد. نميتونستم قيافشو درست ببينم ولي همينم غنيمت بود. اخ كه چقده نازههههه
با صدايه آرش، شوهر نيلوفر، برگشتم سمتش. با خنده گفت:
دختر تو چقد ذوق داري-
خودمم نميدونم❤وايييي اخه نگاش كن چقده نازههههه-
يهو با ياد اوريه نهال دوباره بغض كردم... با بغض گفتم:
اگه نهال اينجا بود خيلي خوشحال ميشد-
اه پر سوزي كشيدو حرفمو با تكون دادن سرش تاييد كرد. ساعت شيش

بعدازظهر بود. ديگه بايد برميگشتم خونه. همونجا از آرش خدافظی کردمو رفتم تو اتاق نيلوفر. گونشو بوسيدمو ازش خداحافظي کردمو از بيمارستان رفتم بيرون... دوباره اون حس دلتنگيه لعنتي اومده بود سراغم... تا ميومدم نهال و فراموش کنم ارميا ميومد تو ذهنم. دوباره ياده جفتشون ميفتادمو داغ دلم تازه ميشد...
يعني الان کي شاگرده ارمياست؟ ميتونه جايه منو تو قلبش بگيره؟ ميتونه دوسش داشته باشه؟ بغضم هر لحظه داشت بيشتر ميشدو احساس خفگي بهم دست داده بود...
براي يه تاکسي دست تکون دادم. ايستادو سوارش شدمو به سمت خونه رفتم
.....
با کليد درو باز کردمو رفتم تو. مامان با ديدنم سراسيمه اومد طرفمو گفت:
نيهان دخترم چرا انقد دير کردي؟ نگران شدم-
ببخشيد يادم رفت زنگ بزنم... نويان اومده؟-
اصلا حواسم نبود ببينم ماشينش تو حيط پارکه يا نه.
نه نيومده. گفته امشب دير مياد-
اها... مامان غذا چيزي هست؟ گشنمه-
بيچاره انقد خوشحال شد که نگو. با ذوق گفت:
اره دخترم نهار امروز مونده. الان گرم ميکنم بخوري-
حق داشت اينجوري خوشحال بشه. اين چنوقت به زور يه وعده غذا ميخوردم..... بعده اينکه غذامو خوردم ظرفارو شستمو رفتم تو اتاقم. يه حس خاصي داشتم... نميدونم چرا امروز مثل هميشه کسل نبودم. لباسامو در اوردمو موهايه کوتاهمو شونه زدم... دستي به موهام کشيدم.پشيمون نبودم از کوتاه کردنشون ولي خب حس بدي داشتم... يه چند دست لباس براي خودم گرفتمو گذاشتم رو تختو رفتم سمت حموم...هيچي اندازه ي يه دوش اب گرم حالمو جا نمياره
.....
رو تختم نشسته بودمو هندزفريمو گذاشته بودم تو گوشم...ساعت ۹ بودو نويان هنوز نيومد بود. سابقه نداشت انقد اضافه کاري بمونه. زانوهامو تو شکمم جمع کردمو سرمو گذاشتم روش. صدايه خواننده بدجور رفته بود رو مخم

براي همين با حرص هندزفریمو از گوشم دراوردمو پرتش کردم اونور. به دیوار رو به روم زل زده بودم که یهو دره اتقم باز شد... با دیدنش تو چهارچوب در با شوک از جام بلند شدمو زل زدم بهش.....

#پارت_صد_سیزده

باورم نمیشد... با بهت زل زده بودم بهشو حرفی نمیزدم...یعنی باور کنم اینی که الان رو به روم وایساده ارمیاست؟

یکم اومد نزئیکتر..اروم زیر لب گفت:

-سلام

شکست...بالاخره این بغض لعنتی شکست.با صدایه بلند زدم زیر گریه و خودمو پرت کردم بغلش... بیشتر خودمو فشردم بهش...میخواستم حسش کنم.میخواستم مطمعن بشم واقعیه...زیر گوشم با حرارت گفت:

-دلم برات تنگ شده بود

اشکام برای یه ثانیه ام بند نمیومد...یکم ازش فاصله گرفتمو تو چشماش زل زدم.انگار تازه متوجه موهام شده بود چون با بهت زل زده بود بهشون...دستشو نوازش وار به موهام کشیدو با شوکی که از صداش معلوم بود گفت:

-نه...تو اینکارو نکردی...

سرمو انداخته بودم پایین...چی بهش میگفتم؟ میگفتم به خاطره اینکه فکر میکردم دیگه قرر نیست وجود داشته باشی موهامو کوتاه کردم؟ دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو اورد بالا... سفیدیه چشماش به قرمزی میزدو این نشون میداد که خیلی عصبی و ناراحته...با صدایه دورگه ای گفت:

-میدونی چیه....با اینکارت انگار یه تیکه از وجودمو جدا کردی...

یه قدم رفتم عقب.با گریه تو چشماش زل زدمو گفتم:

-توام وقتی باهام اونجوری حرف زدی.وقتی اون همه بهم تهمت زدی انگار خنجر تو قلبم فرو کردن.وقتی بدون چون و چرا گذاشتی رفتی انگار قلبمو از سینم در اوردن... میفهمی چی میگم؟ میدونی من این روزا چی کشیدم ارمیا؟ اصلا میفهمی؟ تو شرایطی که بیشتر از همه به تو نیاز داشتم نبودی...اره گفتم نمیام ولی نگفتم تو برو... حرفایی که اون شب زدی هنوز تو

سرمه...نمیتونم از فکرش بیرون بیام میفهمی؟
نفس نفس میزدم...گریه امونمو بریده بود...رو تخت نشستمو دستامو با صورتم پوشونئمو با شدت بیشتری گریه کردم... احساس کردم اومد رو به روم نشست...دستامو از رو صورتم برداشتو تو دستایه داغ و پر حرارتش گرفت...تو نگاهش غم موج میزدو چشماش سرخ سرخ بود...با صدایی که قلبمو ریش میکرد گفت:
-چیکار کنم منو ببخشی؟ بگم غلط کردم خوبه؟ اصلا من عوضی من لاشی من نامرد...
حرفشو قطع کرد...دستی به صورتم کشیدو اشکامو پاک کردو گفت:
-اصلا من هرچی که تو میگی... فقط جون ارمیا اینجوری گریه نکن نتونستم تحمل کنم...مثل همیشه جلوش کم اوردم.رو به روش پایین تخت نشستمو بغلش کردم...دستاشو گذاشت دور کمرمو منو بیشتر به خودش فشرد... چند دیقه بی حرف همو بغل کرده بودیم...ارامش کم کم به وجودم سرازیر شد....
#پارت_صد_چهارده

سره میزه شام نشسته بودیم. ارمیا برای اومدنش با نویان هماهنگ کرده بود. قربون حافظه‌ی مامانم برم که با نگاهه اول ارمیارو شناخت نویان بهش گفت ارمیا برای صحبت کردن با من اومده بود.یه جورایی مثلا میخواست منو از این حال و هوا دربیاره و راضیم کنه که برگردم سره تمرینم. از رابطمون چیزی نمیدونستو من اصلا نمیخواستم الان چیزی بفهمه.
مامان برای شام از اون فسنجونایه معروفش درست کرده بود.ارمیاعم هر یه قاشق که میخورد کلی به به و چه چه راه مینداختو مامانم حسابی ذوق میکرد مشخص بود از ارمیا خوشش اومده. بعده شام هرچقدر به مامان اصرار کردم بزاره ظرفارو بشورم نمیزاشت. همش میگفت:
-پسره مردم اینهمه راه بلند نشده به خاطرت نیومده اینجا که تو وایسی ور دل من ظرف بشوری
تهشم منو از اشپزخونه شوت کرد بیرون کناره ارمیا رو مبل نشستم. نویانم رو مبل رو به رویی نشسته بود. رو کرد طرفمونو خطاب به من گفت:

-نیهان...میخوای برگردی؟
نفسمو با فوت بیرون دادمو گفتم:
-اره
نبوده نهال اذیتم میکرد ولی چاره ای نداشتم... احساس میکنم اینجوری نهالم خوشحال تره
-تصمیم درستی گرفتی... الانم بلند شو ارمیارو تا اتاق راهنمایی کن... دیر وقته و شما فردا باید برگردین تهران
با بی عقلیه تمام یهو گفتم:
-یعنی ببرمش تو اتاق خودم؟
با این حرفم ارمیا پوکید از خنده و نویانم یه چشم غره‌ی خفن بهم داد. معلوم بود خندش گرفته. با حرص یه مشت به بازویه ارمیا کوبیدمو گفتم:
-مررررض نه که خودت اصلا سوتی نمیدی
همونطور که بازوشو میمالوند گفت:
-اخ نیهان دستت چقد سنگینه
-همینه که هست
از اونجایی که تخته تو اتاق مهمانمون شکسته بود ارمیارو بردم تو اتاق نویان.
نویانم همونجا تو پذیرایی میخوابه. دره اتاقو باز کردمو گفتم:
-میدونم به اندازه ی قصره بزرگ شما نمیشه جناب هاشمی ولی این بار من را عفو نمابیدو شب را اینجا صبح کنید☺
نوک دماغمو کشیدو گفت:
-دیوونه.خیلیم خوبه
موهاشو بهم ریختمو گفتم:
-شبت بخیررررر
خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو کشیدو تقریبا پرت شدم بغلش. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:
-بوس قبل از خوابم چی پس؟
-خبیبلی پررویی بخدا ولم کن الان یکی میاد بالا
بهم نزدیکتر شدو شیطون گفت:
-نکنه میخوای گازت بگیرم؟ هوم؟

از ترسِ اینکه نزنه منو کبود نکنه رو پنجه ی پام ایستادم. دستامو دوره گردنش حلقه کردمو لبامو گذاشتم رو لباشو محکم بوسیدمش. قبل اینکه عکس العملی نشون بده سریع ازش جدا شدمو شب بخیر گویان از اتاق اومدم بیرون.
هی خدا چشم ننم روشن. تو روز روشن چه کارا که نمیکنم برو بابا تصفه شب روزه روشن کجا بود؟ منم با خودم درگیرم .....
#پارت_صد_پانزده
ام اسفند بود و این یعنی من امروز باید برم برای تست نهایی. فردایه اون ۱۵ شبی که ارمیا اومد پیشم باهم برگشتیم تهران. از اونجایی که ۲ ماه بود تمرین نداشتم، حسابی بدنم خوابیده بودو نیاز به کلی تمرین داشتم. یعنی قشنگ دهن من سرویس شد. اولش فکر کردم تهرانی یا همون خاله‌ی ارمیا اسممو خط زده ولی ارمیا گفت نزاشته اینکارو بکنه!...
همون روزی که برگشتیم تهران اول از همه رفتم پیش سلین. دلم خیلی برای اون بیمعرفت تنگ شده بود. بدبخت وقتی منو دید نزدیک بود سکته کنه منو سلین تمام مدت خونه‌ی ارمیا بودیم!!! مدیونین فکر کنین
♀ شیطونی کردیما این رومینا و سلین از گشت ارشادم بدترن
کاره منو ارمیا هرروز شده بود تمرین کردن. خودتون میدونین موقع تمرین ارمیا چه شکلی میشه سلینم هفته ای سه روز میرفت پیش مربیش. الحق که بازیش خیلیییی خوب شده بود
از یه طرف کلی تو شرکت کار سرش ریخته بود. صبح میرفت شرکت، بعد از ظهر با من تمرین میکرد، دوباره برمیگشت شرکتو تا نصفه شب اونجا بود!! منم که رسما بعده تمرین غش میکردم.
بدنمو حسابی اماده کرده بودم ولی هنوز تو یه سری از تکنیکا مشکل داشتم و وقتیم برام نمونده که بیشتر تمرین کنم...
خداکنه جزو ذخیره ها نشم... میخوام به عنوان سرعتیه اول اونم فیکس تو زمین بازی کنم!!...
رو تخته اتاقی که متعلق به منو سلین بود دراز کشیده بودم. از استرس همش دلم به هم میپیچیدو یه پام همش تو دستشویی بود. سلینم وضع بهتری نداشت.
برای اینکه یکم حواسش پرت بشه رفته بود اشپزخونه کمک رومینا. ساعت بودو من ساعت ۳ باید میرفتم. ارمیاعم الان تقریبا میرسه... یهو دره اتاقم ۱۲

.باز شدو علیسان اومد تو
-نیهان جون مامانی گفته بیام بهت بگم غذا حاضره. دایی ارمیاعم الان میاد باشه عزیزم بریم-
همراه علیسان رفتم پایین. ای بابا!!! میز که هنوز چیده نیس انقدددد بدم میاد از سفره گذاشتن ناچارا رفتم طرف اشپزخونه. لامصب خونه انقد بزرگه که ادم زورش میاد هی از اینور بره اونور. دره اشپزخونرو که باز کردم بویه قورمه سبزی پیچید تو دماغم... لامصب این رومینا دستپختش حرف نداره
سلین هی از این غذا به اون غذا سرک میکشیدو رومیناعم داشت سالاد درست میکرد. با دیدنم گفت:
-نیهان عزیزم تا من سالادو درست میکنم تو میزو بچین لطفا
-میزه اشپزخونرو میشه بچینم؟ لطفا!!!
خندیدو گفت:
-باشه تنبل خانوم
-ایوللللل
تند تند داشتم میزو میچیدم ولی همش فکر و ذهنم پیش تست امروز بود. خدایا اگه گند بزنم چی؟ اگه یهو هل کنم با فوتبال اشتباه بگیرم توپو شوت کنم چی؟ وایییییی فک کنم دوباره دستشوییم گرفت
سریع بشقابارو گذاشتم رو میزو عین فشنگ از اشپزخونه پریدم بیرون. یادم نمیومد دستشوییه طبقه‌ی پایین کجا بود برای همین عین این احمقا داشتم دور خونه میچرخیدم. جسیم که حس بازیش گل کرده بودو هی همراه من میدویید♀
اهاااا پیداش کردم. کناره اتاق مطالعه بود. عین فشنگ پریدم تو دستشویی... اخیششششش سبک شدم
.....
#پارت_صد_شانزده
تو ماشین ارمیا نشسته بودیم. داشتم میمردم از استرسو مطمئنم رنگ و روم زر شده. سلینم بدتر از من. ارمیا یه نگاه بهم کردو با کلافگی گفت:
-ای بابا!!! نیهان انقد استرس نداشته باش. مطمئنم میترکونی دختر

-امیدوارم
کناره سالنی که خاله سوگل ادرسشو داده بود نگه داشت. با استرس داشتم به در نگاه میکردم که ارمیا دستمو گرفت. با ارامش گفت:
-تو از همشون بهتری، مطمئنم موفق میشی دختر
خم شدم طرفشو گونشو بوسیدمو گفتم:
-مرررسی مربی
سلین کلافه گفت:
-نیهان اگه این مزخرف بازیاتون تموم شد بهتره پیاده بشیم
-خیله خب بابا بی اعصاب
با ارمیا خدافظی کردمو از ماشین پیاده شدم. مردا نمیتونستن بیان. دست سلینو گرفتمو هردو با ارامش وارد شدیم. همه داشتن رو در رو بازی میکردنو یه جورایی داشتن گرم میکردن. با دیدنشون احساس کردم تمام اعتماد به نفسم پرپر شد. بلاتکلیف سره جامون ایستاده بودیم که یه خانوم نسبتا مسن از صندلیش بلند شدو اومد طرفمون. با دیدنمون گفت:
-شما از طرف سوگل تهرانی هستین؟
گفتم:
-سلام، بله ما از طرف خانوم تهرانی هستیم. من نیهان شایان هستم و ایشون سلین رستمی
خیلی خشک گفت:
-اوکی. لباساتونو عوض کنین و بیاین گرم کنین.
سر تکون دادیمو رفتیم تو رختکن. سلین تقریبا با ناله گفت:
-واااییی نیهان این مربی مشخصه خیلی سخت گیرو جدیه خدا کنه قبولشون کنه
با اینکه خودمم داشتم از استرس میمردم گفتم:
-بیخیاااال بابا ما میتونیم. هیچکی بهتر از تو لیاقت پست پاسوریو نداره رفیق
-ایشالله همونطور که تو میگیه♀
تیشرت و شورتک ورزشیه سورمه‌ایمو پوشیدمو موهامم گوجه ای بستم بالایه سرم. رو به سلین گفتم:
-بریم؟

-بریم
از رختکن رفتیم بیرون. یه توپ از تو سبد برداشتیمو خواستیم باهم تمرین کنیم که یهو دونفر بهمون اشاره کردن. یکیشون اومد نزدیکو گفت:
-بیاین باهم گرم کنیم. تعداد بیشتر باشه بهتره
-اوکی
حدود یه ربع داشتیم بازی میکردیم. یکیشون قدرتی بودو یکی دیگشون مثل من پستش سرعتی بود!! یه جورایی رقیبم حساب میشد و الحق که بازیه جفتشون عالی بود. مربیه همه‌ی بچه هارو زیر نظر داشتو بازیاشونو نگاه میکرد. یهو سوت زدو بلند گفت:
-همه رو صندلیایه رو به رو بشینین. میخوام تو زمین بچینمتون
همگی ردیف رو صندلیا نشستیم. حدودا بیست و خوردی نفر بودیم. مربی با دقت به هر نفر نگاه میکردم پستشو میپرسید. بعد بهش میگفت بره تو زمین. به سلین که رسید دیگه ازش نپرسید پستت چیه. انگار از حالت بازی کردنش فهمیده بود برای همین گفت:
-برو زمین سمت چپ تو جایگاه پاسور وایساده
یه لحظه چنان ذوقی کرد که نگو... بالاخره رسید به من. موشکافانه تو صورتم نگاه کردو گفت:
-پستت چیه؟
-سرعتی
یکم مکث کردو گفت:
-برو زمین سمت راست جایگاه سرعتی دوم وایسا
هوف خداروشکر. برای شروع همینم خوبه. ۱۲ نفرو چید تو زمین و بقیه موندن تا تعویض بشن. خداروشکر همین سریه اول منو اورد تو وگرنه دق میکردم.....
#پارت_صد_هفده
#پارت_کوتاه
****

میشه گفت نسبتا بازیه خوبی داشتم. با پاسورشون هماهنگ نبودمو این کارو برام یکم سخت میکرد. الان همه دوباره به صف وایساده بودیمو منتظر بودیم

.بهمون بگه جایگاه اصلیمون تو تیم کجاست
از استرس کف دستام عرق کرده بود. به شدت مربیه سخت گیری بود. حتی چند نفرو کامل از تیم بیرون کردو نزاشت تو ذخیره ها بمونن!!!!
:رفت طرف سلین. بدبخت نزدیک بود پس بیفته. یکم مکث کردو گفت
-اسمت؟
:سلین با لرزی که کاملا تو صداش مشخص بود گفت
-رستمی، سلین رستمی
-به عنوان پاسوره فیکس ما انتخاب شدی. فقط یکم باید رو ارتفاع پاس هات کار کنی. دقت کن اگه کوچیکترین اشتباهی ازت ببینم باید رو نیمکت ذخیره ها بشینی
ای جونمممممم سلین بازیکن اصلی شد
:از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید. با ذوق سرشو تکون دادو گفت
-چشم چشم حتما
.سلین یه نگاه بهم کرد که لبخندی بهش زدم. براش خوشحالم واقعا حقش بود چند نفر دیگرو انتخاب کرد که رسید به من. هر لحظه این امکان وجود داشت :برم اون دنیا و برگردم. نگاهی بهم کردو گفت
-نیهان بودی درسته؟
-بله خانوم
-اممم راستش....
وایییییی بنال دیگه مردم
-راستش هنوز نظر قطعیی راجبت نگرفتم، مشخصه زیاد تمرین نداشتیو کامل اماده نیستی... ولی تکنیکی بازی کردنت و مهارتت تو سرویس زدنو قدرتی که داری باعث شده نخوام تو ذخیره نگه دارمت. مشکلت اینه که خیلی بی دقت و عجولی، تو این چند روزی که با تیم تمرین میکنیم اگه تونستی نقص هاتو برطرف کنی به عنوان سرعتی اول اونم فیکس میزارمت تو تیم... اگه نه به عنوان سرعتیه دوم میری تو ذخیره، مفهومه؟
-بله، مفهومه
ای به خشکی شانس. میدونستم زیاد اماده نبودم... باید این چندروز حسابی خودمو بهش نشون بدم. خیلی خوشحالم که یه شانس بهم داده. سلین با ناراحتی

اومد پیشمو گفت:
-ناراحت نباشیا از پسش بر میای مطمئنم
بیخیال گفتم:
-برو بابا دیوونه ناراحت چیه، خیلیم خوشحالم. نترس جایگاه سرعتی صد در صد مال خودمه. با صدایه سوت همه سمت مربی برگشتیم که گفت:
-فردا ساعت ۴ همگی مدارکتونو بیارین. از شنبه تا ۲۸ اسفند هر روز از ساعت ۹ تا ۱۰ صبح تمرین دارین. میتونین برین
شت شت شتتتتتتت اخه هشت صبح؟؟؟؟ اونم هرروز؟!؟!؟!؟!
سلین با خنده گفت:
-چیه تنبل خانوم؟
-مررررض بیا بریم لباسامونو عوض کنیم که به کل حالم گرفته شد
-اوکی بریم
#پارت_صد_هجده
رو مبل نشسته بودم. ارمیا مدام جلوم رژه میرفتو همش غر میزد:
-عه عه مربی این چه حرفیه؟ عجب خری بوده این مربی. نظرم راجبت قطعی نیست؟ برگشته میگه دقت نداری. خیلی احمقه!!
به سلین اشاره کردو گفت:
-خب وقتی کسی مثل اینو به عنوان بازیکن فیکس تو زمین میزاره مشخصه که احمقه
با این حرفش زدم زیر خنده سلین جیغی کشیدو گفت:
-ارمیاااااااا بخدا میکشمتتتتت
-راست میگم دیگه احمق نبود تورو انتخاب نمیکرد
ارمیا رو کرد طرف منو گفت ♀ این دوتا کلا باهم کل کل دارن:
-تو باز خنگ بازی در اوردی اره؟ فقط میخواستی ضربه بزنی؟ چنبار گفتم انقد عجول نباش؟؟ گفتم بزار توپ قشنگ بخوره به کف دستت. لازم نیس وقتی رو هواست بزنیش. ای خداااا
-ارمیا محض رضایه خدا بیخال شو گفته باید ببینه تو تترینا چجوریم تا پستمو انتخاب کنه. نترس مطمئنم از پسش برمیام
اومد نزدیکم. صورتمو با دستاش قاب گرفتو گفت:

-منم میدونم که میتونی. تو حتی امروزم مستونستی به راحتی اون پستو برای خودت کنی ولی متاسفانه....
:حرفشو بریدمو گفتم
-ولی متاسفانه همه چی به کتف چپمه
:خندیدو نوک بینیمو کشیدو گفت
-اغرین دقیقا انقد بیخیال نباش بچه. یکم جدی بگیر قضیرو
-اووووکی از این به بعد جدی و بادقت تمرین میکنم
:خم شدو گونمو بوسیدو گفت
-افرین سفیدبرفی، من باید برم شرکت. شب میبینمت
-اوکی جناب رییس میبینمت
:رو کرد طرف سلینو گفت
-میبینمت جوجه پاسور
سلین زبونشو براش دراوردو ارمیاعم با خنده از خونه رفت بیرون. سلین بی حوصله رو مبل نشستو گفت:
-پس این رومینا کی میاد؟
-♀ تا وقتی یه مهد کودک خوب برا علیسان پیدا کنه
رومینا رفته بود تا علیسانو تو یه مهدکودک جدید ثبت نام کنه. از مهده قبلی بیرونش اورد فقط برای اینکه هرروز تمام وسایلارو ضد عفونی
گفته چرا فقط هفته‌ای دو روز همه جارو ضد عفونی ♀ نمیکنن میکنین؟؟ هرروز باید هنه جا تمیز و بدون میکروب باشه. من بچمو از سرراه نیاوردم که
!!!کلا خیلی وسواسیه و ارمیاعم تو این یه مورد خیلی شبیهشه
لامصل خواهر برادر عین ماهی میمون روزی دو سه بار میرن حموم البته رومینا به خاطره موهاش فقط روزی یه بار میره و این علیسان بیچاره‌ام همراه خودش میبره
اخ از اتاق ارمیا نگم براتون!! عین دسته‌ی گل میمونه
♀ حالا تو اتاق منو سلین همیشه انگار بمب ترکیده
:سلین یه بشکن جلو صورتم زدو گفت
-اووووی خشگله به چی فکر میکنی؟

-ها؟ هیچی هیچی... میگم میای بریم چنتا عکس بگیریم؟ یه چنتا پست بزاریم اینستایه خونمون نیفته
-ایول بریییییم
.....

#پارت_صد_نوزده

با تمام قدرت سرویسمو زدمو دست به کمر همونجا ایستادم. اوففف کمرم شکست خیلی سرویس سنگینی بود
به مربی نگاه کردم که بی تفاوت بهم زل زده بود. تهش فقط گفت: خوب بود ناموسا؟؟؟؟؟؟ فقط خوب بود؟؟؟ این رسما یکی از بهترین سرویسام بود.
به این قدرت یه سرویس مردونه ی جهشیه خفن زدم برگشته میگه خوب بود خداوکیلی تو کل این باشگاه کی میتونه عین من سرویس بزنه؟ زنیکه ی رو مخ
این چنوقتی که گذشت کلا همین بود. من بهترین بازی و تمرینمو داشتم ولی یا همش ایراد میگرفت یا بی تفاوت بهم میگفت خوب بود. درست مثل الان. حالا خوبه میدیم بعضی وقتا نه تنها پشمایه خودش بلکه پشمایه بقیه ام از بازیم میریخت!!!
امروز روزی بود که بالاخره جایگاهمو تو تیم مشخص میکنه. امروز بهتر و جدی تر از هرموقعی بودم ولی ذره ای تغییر تو ریکشنایه این بشر من نمیدیدم
این چنوقت کلا کارم شده بود تمرین کردن. ارمیا که منو باد اورد قشنگ هرچند خودمم میخواستم بهتر بشم. با یاداوریش دلم یه جوری شد. اصلا این مدت وقت نکردیم حداقل یک ساعت بدون تمرین کناره هم باشیم☹
امروز که تموم بشه وقتی دیدمش محکمممم بغلش میکنم. منم ذهنم مریضه والا وسط باشگاه ایستادم دارم به چه چیزایی فکر میکنم
با سوت مربی شونه هام از ترس بالا پرید.
-هی شایان کجایی؟ نیم ساعته صدات میکنم

ای لال از دنیا نری🤦 زهرم ترکید🤦 رفتم پیششو گفتم:
بله؟ چیزی شده؟ باز کجایه کارم ایراد داره؟ سرعت پاهام مشکل داره؟-
زود به توپ ضربه میزنم؟ با پاسور هماهن...
پرید وسط حرفمو گفت:
🤦ای بابا!!!!!!! دو دیقه اون زبونتو به دهنت بگیر بزار زرمو بزنم دختر-
یهو طی یک عمل غافلگیرانه یه لبخند زد که 🤦‍♀️🤦خندم گرفته بود شدید 🤦دهنم از تعجب باز موند...
🤦وا این لبخندم میزنه مگه🤦؟ به حق چیزایه ندیده
با همون لبخندش گفت:
🤦تبریک میگم جوجه سرعتی. تو به عنوان بازیکن فیکس من انتخاب شدی-
نتونستم ذوقمو کنترل کنم. با خوشحالی توجم پریدمو گفتم:
🤦و!!!!!!!اقعا!!!!!!!!!!!!!؟؟؟-
همونطور بپر بپر میکردمو میگفتم:
🤦🤦🤦🤦🤦اخجون اخجون اخجون اخجون-
همه نگاهاشون به سمت من جلب شد. سلین پوکر بهم نگاه کردو با دستش کوبوند رو پیشونیش. خاک برسره ضایم کنن که دودیقه نمیتونم ذوقمو پنهون 🤦‍♀️🤦کنم
مربیه به زور خندشو کنترل کرده بود. لامصب اسمش انقد سخت بود یادم نمیموند چیه.
اره انتخاب شدی.ولی یادت نره اگه اشتباه کنی و بخوای شوت بازی دربیاری-
میری رو نیمکت ذخیره ها
اوکی اوکی-
ذوقم وصف نشدنی بود. اخجووووووون تونستم تونستمممممممم🤦 خدایا 🤦شکر تتتتتتتتت
دلم میخواست همین الان به ارمیا زنگ بزنمو بگم. ولی نه، بزار برم خونه یکم 🤦اذیتش کنم حال میده🤦 اصلا سلطان کرم ریختنم من چه میشه کرد
.....
#پارت_صد_بیست

قیافمو تا جایی که میتونستم مظلوم و ناراحت کردمو به ارمیا و رومینا نگاه کردم. سلین همش درودیوارو نگاه میکرد تا یهو نخنده همه چی لو بره. ارمیا کلافه گفت:
-نیهان میگی چیشده یا نه؟
سعی کردم صدامو یکم بلرزونم.
-من... من...
از جام بلند شدم. رو به روش ایستادم. یهو یه لبخند گله گشاد زدمو گفتم:
-بازیکن فیکسشون شدمممممم
ارمیا نفسشو با خیال راحت بیرون داد. رومینا کوسن مبلو پرت کرد طرفمو گف:
-ذلیل نشی الهی سکته کردم که
با لحن مسخره و لوسی گفتم:
-اوا رومینا جووووون مگه انتظار داشتی قبول نشم؟
رومینا خندیدو یه چشم غره بهم داد. ارمیا اومد نزدیکم. پیشونیمو بوسیدو گفت:
-از جوجه ی من کمتر از این انتظار نمیرفت... خب سور بهمون چی میدی؟
خودمو تلپ پرت کردم رو مبل و گفتم:
-من که اه در بساط ندارم. امشب هممونو شام ببر بیرون به بهونه‌ی هدیه‌ی قبول شدنم. خوبه؟
-ای بچه پرروو اتفاقا امشب وقتم ازاده میبرمتون بیرون
علیسان که تا الان مشغول تبلتش بود یهو با شنیدن این حرف ارمیا از جاش بلند شدو با ذوق گفت:
-اخجووووووون پیتزاااا
رومینا با حرص گفت:
-بیشین بینم بچه پیتزا کجا بود؟ شما باید گوشت بخوری
علیسان که نزدیک بود گریش بگیره رو به ارمیا گفت:
-داییییییی یه چیزی به مامان بگو من پیتزا میخوام
ارمیا عاصی شده درحالی که ادایه گریه کردن درمیاورد رو به رومینا گفت:
-رومینا اجی بیخیال بزار یه امشبو پیتزا بخوره

رومینا سرتقانه گفت:
-نوچ نمیشه. برنامه ی غذاییش بهم میریزه
با این حرفه رومینا علیسان یه جیغ کشید که جدوابادم اومد جلو چشمم عین یه بچه میمون از کول ارمیا بالا رفتو موهاشو کشید. همزمان جیغ میزدو میگفت:
-داییییییی من پیتزا میخوامممممم
منو سلین که غش کرده بودیم از خندهفک کنم چنتا بخیه نیاز داشته باشم ارمیا گفت:
-عاییی بچه موهامو کندی خب به من چه مامانت نمیزاره پیتزا بخوری
منو سلین که فطق داشتیم میخندیدیم
رومینا با خنده ازجاش بلند شد. علیسانو از ارمیا جدا کردو گفت:
-فقط یه تیکه ی کوچولو میزارم بخوری
****
#پارت_صد_بیست_یک
رفتم تو اتاقی که این یه ماه برای من شده بود... گوشیمو از رو تختی برداشتم. منی که همیشه عین چسب وصل بودم به گوشیم الان چنوقته زیاد نمیرم سراغش! خیلی عجیبه...
میخواستم به نویان زنگ بزنم. میخواستم بهش بگم انتخاب شدم، بگم اینهمه تلاشم بیهوده نبوده...
مثل همیشه بعد از دو بوق گوشیو برمیداره:
-جانم نیهان؟
با شنیدن صداش ناخداگاه بغض میکنم...
-سلام داداش
-سلام عزیزم. چیزی شده نیهان؟ چرا بغض کردی؟ ارمیا چیزی گفته؟
میون بغضم خندم میگیره، هر سری بهش زنگ میزنم همینو میگه و الکی میخواد یه چیزی به بیخ ریش این ارمیایه بیچاره ببنده.
-نه بابا چیکارم داره اخه؟ راستش...
-جون به لب کردی منو بگو دیگه
بغضم بیشتر میشه... با صدایی لرزون میگم:

-قبول شدم نویان... بالاخره تونستم
چند لحظه هیچ صدایی نمیاد. فکر کردم قطع شده! تا بیام بگم الو صدایه نویانو شنیدم:
-بهت افتخار میکنم ابجی کوچولو... باعث سربلندیم شدی جوجه
بی‌هوا میزنم زیر گریه... میدونم طاقت گریه کردنمو نداره ولی نمیتونم جلویه خودمو بگیرم... با هق هق میگم:
-برو...برو سر..سره قبر نهال... بهش بگو نیهان تونست! بگو نیهان تونست سربلندت کنه مربی...
باز خاطراتم با نهال جلو چشمم جون میگیره گریم شدت میگیره... هنوز که هنوزه به نبودش عادت نکردم و فکر نمیکنم هیچوقتم بتونم...!
صدایه خش دارش از پشت گوشی بلند میشه:
-باشه...
میفهمم دیگه نمیتونه حرف بزنه... عذاب وجدان میگیرم از اینکه داغ دل داداشمو تازه کردم. لرزون میگم:
-مراقب خودتو.. مامان..باش
-توام مراقب باش... خدافظ
باهاش خدافظی کردمو گوشیو قطع کردم. رو تخت نشستمو از ته دلم زار زدم... نمیدونستم باید اشک شوق بریزم یا به خاطره نبوده عزیزترین کسم تو همچین روزی عذا بگیرم!!
زانوهامو تو شکمم جمع کردم و هق هق کردم... من کلا خیلی ارومو نخودی گریه میکنمو هق هقام ریزه... ولی نویان همیشه میگه خیلی با سوز گریه میکنی...
تو حال خودم غرق شدم که یهو دره اتاقم باز میشه و پشت بندش صدایه ارمیارو میشنوم:
-نیهان بیا بر...
صداش قطع میشه... سربلند میکنم که میبینم وسط اتاق خشکش زده و بهم نگاه میکنه... با دیدنش نتونستم جلویه خودمو بگیرمو دوییدم تو بغلش...
دوباره گریه کردنام شروع شد... اینهمه اشک از کجام درمیاد نمیدونم... موهامو نوازش میکنه و میگه:

-چیشده عزیزم؟ تروخدا بگو چیشده خون به جیگرم نکن...
وقتی میبینه ساکت نمیشم میگه:
-جون ارمیا گریه نکن
میدونه رو قسم جونش حساسم!... به زور جلویه اشکامو میگیرم سرمو از سینش جدا میکنمو زل میزنم به چشماش
با سره انگشتاش رد اشکو از رو گونم پاک میکنه و منتظر بهم خیره میشه...
لب باز میکنمو با بغض میگم:
-فقط..دلم برای..نهال تنگ شده...
سرمو دوباره به سینش میچسبونمو درحالی که به زور جلویه ریزش اشکامو گرفتم میگم:
-دلم میخواست تو همچین روزی باشه... دلم میخواست مثل همیشه با افتخار نگاهم کنه و بگه الحق که شاگرد خودمی
بغض راه گلومو میبنده و دیگه نمیتونم حرف بزنم...
ارمیا روی سرمو میبوسه و میگه:
-فکر میکنی الان تورو نمیبینه؟ فکر میکنی الان بهت افتخار نمیکنه؟
انگشت اشارشو به قلبم میزنه و میگه:
-نهال همیشه اینجاست... همیشه همراهته... جسمش نه! ولی روحش چرا دلم گرم میشه به حرفاش... دلم گرم میشه و باعث میشه من برای بار هزارم خدارو برای داشتن ارمیا شکر کنم...
#پارت_صد_بیست_دو

سه روز دیگه مونده یه اولین مسابقم... خداروشکر اولین مسابقه تو خوده تهران برگذار میشه. مربي گفته براي مسابقه باید به استانایه مختلف بریم. لیگ همینه دیگه♀
بي حوصله تو اتاقم نشسته بودم. رومینا رفته بود خونه‌ي خاله سوگلشو سلینم رفته بود خونه ي عمش. ارمیاعم تو اتاقش بودو داشت کار میکرد. کلي کار سرش ریخته بود. حوصلم سر رفته خب. از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقش.
اولش خواستم در نزنم ولي بعد پشیمون شدمو دوتقه کوبیدم
به در که صداش بلند شد:

بيا تو-
درو باز كردمو رفتم تو. پشت ميزش نشسته بودو خودشو تا كمرم فرو كرده بود تو اون لپتاپه اپلش. نيم نگاهي بهم انداختو گفت:
چيزي شده؟-
رفتم پشتشو دستامو دور گردنش حلقه كردمو با لحن لوسي گفتم:
دلم براي دوس پسرم تنگ شد فقط-
دستامو از دور گردنش باز ميكنه و ميگه:
الان كار دارم نيهان-
بهم بر ميخوره ولي چيزي نميگم. روي ميز ميشينمو خودمو يكم به سمت جلو و به طرفش ميكشونمو ميگم:
ميخواي يكم استراحت كني؟ نظرت چيه بريم تو حياط؟-
كلافه بدون اينكه سرشو از تو لپ تاپش دربياره ميگه:
گفتم كار دارم نيهان-
خب يه چايي حاضر ميكنم باهم بخوريم. اينجوي خستگيت...-
ميپره وسط حرفمو عصبي و تقريبا با داد ميگه:
ميشه بري بيرون؟؟ دارم ميگم سرم شلوغه -
با بهت بهش نگاه ميكنم. چرا داد ميزنه؟ بي حرف از روي ميز پايين اومدمو رفتم سمته در. لحظه‌ي اخر برگشتم طرفش كه ديدم داره نگام ميكنه. لبامو با زبونم تر كردم. خودمو كشتم تا گريم نگيره. با صدايه ارومي گفتم:
ببخشيد... ديدم خسته اي براي همين گفتم-
دره اتاق و باز كردمو اومدم بيرون. قبل اينكه درو ببندم صدايه كلافه و پشيمونشو ميشنوم:
نيهان...-
توجهي نميكنمو ميرم سمت اتاقم. تقصيره خودت بود ديگه پلشت دیدي كار داره باز عين بختك چسبيدي بهش... خب نبايد داد ميزد...
ميرم تو اتاقمو رو تختم دراز ميكشم... دلم خيلي ازش گرفت. خو داد زدن داشت مرتيكه؟ عين اين بچه هاي تخس كه نميخوان گريه كنن لبامو گاز گرفتمو اخم كرد...
خيلي بيتربيتي ارميا. الا باهات قهرم به هيچ وجهم اشتي نميكنم☹

.....انقد رو تخت وول خوردم که بالاخره خوابم برد
#پارت_صد_بیست_سه
-اهاااااااي ماده خرس بیدار شو
این دیگه صدایه کدوم خریه؟؟ بیخیال بابا. چشام گرم شدو داشتم میخوابیدم که دوباره صداش عین مته رفت رو مخم
-هووووي باتوام نیهان. بیدار شو ساعت هشته شبه
لایه پلکامو به سختي باز کردم... چندبار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه. با دیدن صورت باران یهو سیخ سره جام نشستم که غش غش زد زیر خنده. واي خدا بارانه
باورم نمیشه!! دقیقا بعد از مراسم نهال تاحالا ندیدمش... بالشو پرت کردم تو صورتش بلکه خفه خون بگیره. با جیغ گفت:
-اخ دستت نشکنه الهیییي. این چه طرز برخورد با مهمونه اخه؟
میخندمو میرم بغلش میکنم. خدایي کي فکرشو میکرد من یه روز دلم براي باران تنگ بشه؟؟
-دلم برات تنگ شده بود بارون خانوم
-اي مرض و بارون. منم همینطور
ازش جدا شدمو گفتم:
-مرسي ابراز علاقه
-قابلتو نداشت
با دیدن ساعت رنگ از صورتم پرید ۴ ساعته که خوابیدم؟؟ رو به باران گفتم:
-کي اومدي؟
-بهتره بگي کِي اومدین. منو باراد یه دوساعتي میشه اینجاییم
با دستم محکم کوبیدم رو پیشونیمو گفتم:
-چرا بیدارم نکردین خب؟♀
-والا منو سلین خواستیم بیایم خراب بشیم رو سرت ولي ارمیا نزاشت
ارمیا؟ اخ ارمیا... هنوز از دستت بدجور دلخورم اقا. رو به باران گفتم:
-اوکي تو برو پایین من سرووضعمو درست میکنم میام
-باشه ممنتظرم

از اتاق رفت بیرون. رفتم تو دستشوییو دست و صورتمو شستم. موهامو شونه کردمو با حوصله خرگوشي دو طرف سرم بستم که به خاطره کوتاه بودنشون خیلي خوشگل شده بودن. هرچند کپي بچه ها شده بودم. بچم دیگه. کلا ۱۸ سالمه خب. یه شلوار جذب مشکیو یه بلوض لیمویي پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون.

خواستم از نرده ها سر بخورم که با یاداوریه سریه قبل پشیمون شدم. یه بار از روشون سر خوردمو به پایین که رسیدم نتونستم خودمو کنترل کنمو با مخ بماند که ارمیا عین این ♀ خوردم تو زمین خداروشکر سرم نشکست باباها کلي دعوام کردو بهم گفت هیییییچوقت دیگه اینکارو نکنم.

به پایین پله ها که رسیدم باراد با دیدنم از جاش بلند شدو اومد سمتم. ترسیدم یهو بغلم کنه اوضاع قاراش میش بشه ولي خب خداروشکر شعورش رسیدو فقط بهم دست داد. با ذوق گفت:

-چطوري رفیق کوچولو؟ دلم خیلي برات تنگ شده بود

لبخندي به این مهربونیش زدمو گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده بود غولتشن

از بس درشته این بشر. ارمیاعم مثل باراده ها ولي خب باراد یکم درشت تره. خندیدو دستمو کشیدو منو برد رو مبل نشوند. خواست چیزي بگه که سلین با حرص گفت:

-علیک سلام نیهان خانوم

-خب سلام. چته بیا منو بخور

چیزي نگفتو مشغول حرف زدن با باران شد. خوددرگیر امروز از اون روزاست که منو سلین باهم نمیسازیم.باراد تک خنده اي کردو گفت:

-ولش بیخیال... خب چخبر؟ چیکارا کردي؟ شنیدم قبول شدي جوجه

با ذوق و شوق همه‌ي چیزایه که اتفاق اقتاده بودو براش تعریف کردم. باراد دوست خوبیه و من اندازه ي مبین دوسش دارم. ساعت از دستم در رفته بود. همینجوري داشتم با باراد حرف میزدم. این وسط نگاهم هي میفتاد به ارمیا که عصبي نگام میکنه ولي اهمیت نمیدادم. به درررررک

با صدایه زنگ در حرفم نصفه کاره میمونه. ارمیا ازجاش بلند میشه و با صدایي که حرص توش مشهوده رو به جمع میگه:

-غذاهارو اوردن
:رو میکنه سمت منو میگه
-پاشو بیا کمک میزو بچینیم
.اخ دلم میخواد خفش کنم. کاش میشد بگم نمیام ولي خب جلو اینا زشت بود
ارمیا میره بیرونو دو سه دیقه بعد با چندتا نایلون برمیگرده.به من اشاره میکنه
:که برم تو اشپزخونه. باراد میخنده و دم گوشم میگه
-نمیدونستم این ارمیا انقد حسوده
-اووووه کجاشو دیدی
این مطمعنن میخواد یه کرمي بریزه. از باراد عذرخواهي میکنمو بي حوصله
.....بلند میشو میرم طرف اشپزخونه
#پارت_صد_بیست_چهار
با یک من اخم رفتم تو اشپزخونه و درو بستم. تا خواستم دهنمو باز کنم یهو
ارمیا دستمو کشیدو منو محکم چسبوند به دیوار. رو به روم ایستادو عصبي
:زل زد تو چشمام. تو صورتش غریدم
-آي چته رواني؟ کمرم شکست
:صورتشو به صورتم نزدیک تر کردو با حرص گفت
-یه رواني بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا چته از صبح تا حالا هي برام
قیافه میگیري؟ الانم که هروکرت با باراد به راه؟ چخبره ها؟
نگا نگا اصلاا به روي مبارکش نمیاره امروز اونجوري باهام حرف زده ها
:پسره ي نفهم با تموم قدرت هلش دادم عقبو گفتم
-فقط گمشو ارمیا
خواستم از کنارش رد بشم که دوباره بازومو گرفت تودستشو منو محکم
:چسبوند به دیوار. ادایه گریه کردن دراوردمو با ناله گفتم
-واییيي شکست بخدا ارمیا کمرم شکست. عین ادم زرتو بزن دیگه اه
مشخص بود خندش گرفته ولي جلویه خودشو گرفت تا نخنده. دستشو گذاشت
پشت گردنمو سرمو کشید جلو. یهو با خشونت لباشو گذاشت رو لبام... هنگ
این کارش بودم. این بشر فاز داره به ابلفضل. تهش یه جوري لبمو گاز
گرفت که قلبم هري ریختو اشک تو چشام جمع شد. سرشو عقب کشیدو
:خمار بهم زل زد. با چشمایه اشکیم بهش نگاه کردم که گفت

اینکارو کردم تا یادت نره من کیم فسقلي-
محکم هلش دادم عقبو با عصبانیت گفتم:
خیلي بیشعوري. احمق خر-
منتظر نموندمو سریع از اشپزخونه رفتم بیرون. بدون توجه به بقیه خودمو رسوندم به اتاقمو با تمام توانم درو به هم کوبیدم که از صداش یه لحظه از جام ♀ پریدم!! حالا خوبه دره اتاق خودم نیست اینجوري میکوبمش دستي به لبم کشیدم که نزدیک بود جیغم بره هوا. کثافت خیلي بد گاز گرفت لبم درد میکرد. اولش داشت عین ادم میبوسیدا بعد یهو رم کرد وحشي خودمو پرت کردم رو تخت. پسره ي پررو یه عذرخواهیم بلد نیست بکنه. اصلا تا چندروز دلم نمیخواد چشمم به چشمش بیفته. بیتربیت
اخ خدا گشنمههههه. بوي اون کبابم رفته بود تو سرم... اي ذلیل نشي ارمیا که به خاطره تو امشب مجبورم از شکمم بگذرم. یکم تو جام وول خوردم که دره اتاقم زده شد... پشت بندش صدایه سلینو شنیدم:
هوي خره بیا شام بخور-
خودمو زدم به خوابو جوابي ندادم. دوباره در زد:
دِ یه زري بزن دیگه. میاي بیا نمیایم بگو من سهمتو بخورم-
اي کارد بخوره به اون شکمت سلین. بازم جواب ندادم که دره اتاقمو باز کردو اومد تو. به زور سعي کردم جوري جلوه کنم که خوابیده ام. متاسفانه فکر کنم تو این کار افتضاح بودم براي همین سلین گفت:
ضایه خانوم مشخصه بیداري-
کلافه چشمامو باز کردمو رو تخت نشستم.
چه مرگته سلین؟ خب اگه میخواستم شام بخورم همون اول نمیومدم بالا-که ♀
کنارم رو تخت نشستو گفت:
خودم میدونم. اومدم بفهمم چرا نمیاي شام بخوري؟-
پس خانوم فضولیش گل کرده. دوباره رو تخت دراز کشیدمو پتورو تا سرم بالا کشیدمو گفتم:
الان حوصله ندارم تعریف کنم. باز فردا برات میگم. الان برو شامتو بخور-
سرد میشه. از بارادو بارانم معذرت بخواه بگو حالش خوب نبود

اي درد بگيري. اي بميري راحت شم که عين ادم حرف نميزني. من رفتم-
پايين
دستمو تو هوا تکون دادو گفتم:
شرت کم-!
با حرص بيشوري زير لب گفتو از اتاق رفت بيرون. پوففف. انقد تو جام
اينور اونور رفتمو فکر کردم که خوابم
برد.....
#پارت_صد_بيست_پنج
صبح از زور گردن درد بيدار شدم. چشمامو که باز کردم ديدم تو زمين و هوا
معلقم!! سرم پايين بودو پاهام روتخت. انگار نه انگار اين يه تخته بزرگه
دونفرست
کلا از بچگي خيلي بد خواب بودم. پاهامم گذاشتم روزمينو همونجوري رو
زمين خوابيدم...
داشتم تو عالم بيخبري ميرفتم که صدايه باز شدن دره اتاقم اومد. وا اين کيه
؟ بيخيال به من چه کيه؟ خواستم دوباره بخوابم که احساس♀ سره صبح
کردم اون شخص کنارم نشست. چشمامو با هول باز کردم که صورت ارميارو
جلوم ديدم!! جلل الخالق یه لحظه نزديک بود سکته کنما دلخور رو ازش
برگردوندمو چشمامو بستم. صداشو شنيدم:
نيهان؟-
جوابي ندادم.
نيهان خانومي؟-
اخ خانومي ميگه تو دلم کيلو کيلو قند ميسابن. با اين حال بازم جواب ندادم که
اينبار گفت:
اوکي مشکلي نيست جواب نده. منم خودم اينجا براي خودم ورزش ميکنم-
وا حااش خوبه؟ ورزش چيه؟ چشامو باز کردم تا ببينم چيکار ميخواد بکنه
که يهو اومد روم خيمه زد. با چشمايه گشاد شده نگاش کردم. اين چرا
همچين ميکنه؟ دستاشو دو طرف، کناره سرم گذاشت. پاهاشم گذاشت دو
طرف پاهام. يعني به حالت شنا اومده بود روي من!!
شما تصور کن يه نفر حالت شنا به خودش گرفته و يه نفر ديگه ام گذاشته

!!زيرش
الان منو ارميا دقيقا همچين حالتي داريم
با تعجب لب زدم:
-چيكار داري ميكني؟
ارنجشو خم كرد. با اينكارش بهم نزديكتر شد. پيشونيمو بوسيدو گفت:
-اين يک
هان؟ اين الان چيكار كرد؟ يه بار ديگه يه شنارفتو چشم چپمو بوسيدو گفت:
-اين دو
؟ يه شنايه ديگه رفتو♀ خندم گرفته بود شديد. اين داره چيكار ميكنه اينبار چشم چپمو بوسيد.
-اين سه
رو بازوهاش خودشو نگه داشت. مشخصه خيلي بهش فشار اومده. به هرحال بايد فاصلشو باهام حفظ كنه ديگه. اگه زياد بياد پايين كه من لِه ميشم. لبخند كجي زدو گفت:
-انقد براي منت كشي بسته تا خانوم كوچولو منو ببخشه؟
اهاااان پس براي عذر خواهي اومده. شيطون گفتم:
-حالا يه چنتا حركت ديگه بزن تا خانوم كوچولو تصميمشو بگيره
خنده اي كردو يه شنايه ديگه رفت. اينبار نوک بينيمو بوسيد.
-اينم چهارمي
دوباره ارنجشو خم كردو خواستم لُپمو ببوسه كه يقشو گرفتمو اينبار خودم لباشو بوسيدم...يه جورايي اعلام صلح كردم
بي هوا منو چرخوندو گذاشت رو خودش. صورتمو با دستاش قاب گرفتو با عطش بيشتري لبامو به بازي گرفت...
داشتم نفس كم مياوردم كه ازم جدا شد. تو چشام زل زدو خيلي جدي گفت:
-خانوم كوچولو از اين به بعد غلط ميكنه قهر كنه
مشت ارومي به سينش زدمو گفتم:
-اقابزرگم از اين به بعد غلط ميكنه خانوم كوچولورو ناراحت كنه
خنديدو گفت:

-صحیح

#پارت_صد_بیست_شش
دره ماشینو باز کردمو خودمو تلپ انداختم رو صندلی.سلین قرار بود مجددا بره چند ساعت خونه عمش بمونه برای همین باما نیومد. رسما غش کرده بودم دیگه! ارمیا با دیدن وضعیتم خندیدو گفت:
-چرا جنازه شدی؟
-واااای رسما مردم و زنده شدم این مربیه تو سختگیری تورو میزاره تو جیبیش پاره شدم من حالا درسته فردا مسابقه داریم دلیل نمیشه مارو جر بدی که
ارمیا غش غش خندیدو ماشینو روشن کردو گفت:
-خیلی غر میزنی نیهان خب باید تمرین کنین الکی که نیس دختره خوب باشه باشه غلط کردم خواهشا حرفایه اون زنیکرو تکرار نکن انقد، بخاریه این ابوقراضتم روشن کن یخ کردم
پوکر بهم نگاه کردو گفت:
-نیهان، نزدیکه؟
-هن؟ چی نزدیکه؟
-پریودیت خیلی بی اعصاب شدی
چشام تا حده امکان گرد شد این بشر حیارو قورت داده یه ابم روش!! با حرص مشت محکمی به بازوش زدم که دادش در اومد:
-آبیبی چته؟
-مرضو چته بیتربیت اخه از یه دختر همچین سوالی میپرسن پلشت خان؟
-خیله خب حالا مشخصه نزدیکه چون واقعا اعصاب نداری
حرصی جیغ زدم:
-ارمیاااااااااا
خندیدو چیزی نگفت. پسره پرروووو... ماشین که گرم شد منم کم کم پلکام سنگین شدو خوابم برد....
****
نمیدونم کِی بودو کجا... ولی احساس کردم یکی منو کشیدو بعد رو زمینو هوا

معلق شدم... یهو چشمامو از ترس باز کردمو از جا پریدم. صدایه هول زده ی ارمیارو دم گوشم شنیدم:
-عههههه نیهان چیکار میکنی؟ نزدیک بود بندازمت
تازه تونستم موقعیتمو درک کنم خداروشکر. ارمیا منو بغل کرده بودو داشت میرفت طرف خونه! دستامو گذاشتم دور گردنشو بیشتر بهش چسبیدم که با خنده گفت:
-خوش میگذره؟
درحالی که مست خواب بودم کشیده گفتم:
-اووممممم چجورمممم
سرشو به گوشم نزدیک تر کردو گفت:
-پس بخواب جوجه کوچولو
از خدا خواسته چشمامو بستم... اونقدری خسته بودم که در عرض چند ثانیه خوابم ببره...
****
من تا ساعت ۵ بعدازظهر خواب بودم! بیدار که شدم این استرس لعنتیم برای مسابقه شروع شد. وقتی بیدار شدم سلینم اومده بود. اونم عین من استرس داشت.
دستامو شستمو از دستشویی اومدم بیرون. فک منم با این میشه دفعه‌ی هزارمی که رفتم دستشویی
اون یکیه بدتر از ♀ سلین با شتاب منو کنار زدو دویید تو دستشویی خودم ♀
رومینا که داشت به علیسان غذا میداد با دیدن وضعیت ما گفت:
-یه بار دیگه شمارو دوروبره دستشویی ببینم خفتون میکنم
-خو رومینا جون تو بگو ما جیکار کنیم؟؟ استرس داریم خب
-استرس نداشته باشین
-واقعا مرسی که منو از تاریکیه جهل و نادانی رهانیدی
خندیدو گفت:
-خب راست میگم دیگه شما دوتا ک کارتون فوقوالعادست پس مشکلتون چیه؟
انقد ترس نداره که

-اتفاقا خیلیم ترس داره، اون دیر خرفت برگشته بهمون گفته اگه کوچیکترین اشتباهی ازتون ببینم باید برین رو نیمکت ذخیره ها ای مرده شور قبرتو اون نیمکت ذخیره هارو باهم بشوره
رومینا غش غش خندیدو گفت:
-وای خیلی باحال حرص میخوری نیهان
-هعی خدا
سلین درحالی که دستشو به شکمش گرفته بود اومد بیرونو ناله وار گفت:
-آیی وای مردم، آی دلم
علیسان با دیدن سلین رو به رومینا گفت:
-مامانی، اجی سلین و اجی نیهان لوبیا خوردن که انقد میرن دستشویی؟
با زدن این حرفش سه تاییمون پوکیدیم از خنده
رومینا با خنده گفت:
-نه مامان جان لوبیا نخوردن فقط استرس دارن
-استرس چی بود؟
رومیناعم همچین با حوصله براش د بیا سوالایه بچه ها شرو شد توضیح میداد بیا و ببین
رو مبله جلویه تی‌وی نشستمو به سلینم اشاره زدم تا بیاد پیشم بشینه. تلویزیونو روشن کردم تا حداقل یکم حواسمون پرت بشه...
#پارت_صد_بیست_هفت
نگران بودم. خیلیم نگران بودم. حدود نیم ساعت با نیلوفر حرف زدم. بعد از حرف زدن باهاش احساس میکردم استرسم ریخته. ناسلامتی روانشناسه!! ولی خب هنوز ته دلم نگران بودم... با اینکه این اولین مسابقم نبود ولی بازم میترسم... چون دیگه نهال نیست.دیگ نهال به عنوان مربی کنارم نیست. همیشه و تو همه‌ی مسابقه ها من نهال و داشتم ولی الان...
وقتی یه جارو خراب میکردم،همیشه این نهال بود که با نگاهش بهم دلگرمی میداد... الان چی؟ الان کیو دارم؟ اخ نهال...
با صدایه دره اتاقم به خودم اومدم. اشکایی که اصلا نمیدونم کِی از چشام جاری شده بودنو پاک کردم. ارمیا با یه ظرف پر از میوه هایه ریز شده اومد تو. با لبخند همونطور که میومد سمتم گفت:

-خانوم خانوما خوب نتونستی نهار بخوری. برات میوه اوردم که تقویت بشی
بهش خیره شدمو چیزی نگفتم. با دیدن وضعیتم ظرفو رو میز کناره تخت گذاشت. اومد کنارم نشستو با یه اخمی که نشونه از نگرانیشه گفت:
-چیشده عروسک؟ چرا انقد ناراحتی؟
سرمو کج کردمو گذاشتم رو شونشو گفتم:
-همون دلیله همیشگی...
دستشو گذاشت دور کمرمو گفت:
-میدونستی مربیه منم مرده؟
شوک زده یرمو بلند کردمو گفتم:
-راست میگی؟ وای من اصلا چیزی درباره ی مربیت ازت نپرسیدم
سرمو گرفتو دوباره رو شونش گذاشتو همونطور که موهامو ناز میکرد گفت:
-اهوم... وقتی ۲۰ سالم بود مربیم مرد... به خاطره سرطانش فوت کرد...
-اخی...خدا رحمتش کنه
-مرسی... اون اولین و اخرین مربیه من بود... من وقتی ۱۳ سالم بود والیبالو شروع کردم.مربیم خیل ادم سخت گیر و البته بداخلاقی بود. ولی همیشه بین همه بیشتره حواسش به من بود. چون ذوق و استعدادم تو والیبال و دیده بود...
به لطف اون من همینی شدم که میبینی. تا حالا برات سول نشده که چرا تو این سن من یه بازیکن نیستم؟
سرمو تکون دادمو گفتم:
-اتفاقا چرا! همیشه میخواستم ازت بپرسم ولی نمیشد
-من نمیتونستم بازیکن بودن بدونه اونو تحمل کنم... برای همین خواستم راه خودشو ادامه بدمو کارت مربیگریمو گرفتم... از اون به بعد یه مربی شدم!
-اها... اسمش چی بود؟
-کمال حیدریان
یهو عین جن زده ها از جام پریدمو زل زدم به ارمیا. با شوک گفتم:
-گف..گفتی..اسمش چی بود؟
-چت شده نیهان؟ گفتم اسمش کمال حیدریان بود. خب که چی؟
-اسم زنش...ماهرخه؟ یه پسرم داشت نه؟
با هر حرفی که میزدم چشمایه ارمیا گرد تر میشد.

-ا..اره، تو اینارو از کجا میدونی؟؟؟؟
رسما وا رفتم... یعنی عمو کمال... مربیه ارمیا بود؟؟... همونطور که به یه نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم گفتم:
-عمو کمال... بهترین دوست پدرم بود!! اونا باهم هم خدمت بودن...
با تعجب گفت:
-واقعا؟؟
-اهوم... حتی اون بود که منو با والیبال اشنا کرد. یه روز که اومده بودن شیراز برام یه توپ والیبال اورد. اونموقع ۹ سالم بود. اون روز فهمیدم که خیلی به والیبال علاقه دارم... منو نویانو یاشار هم‌بازیه همدیگه بودیم، خاله ماهرخ دوست مامانم بود...
با بغض ادامه دادم:
-بعد از فوت عمو کمال همه چی بهم ریخت..یاشار برای درسش رفت خارج و دیگه ازش خبری نشد. خاله ماهرخ هرازگاهی یه زنگ میزد ولی خب...دیگه رابطمون خیلی کمرنگ شده بود... یه سال بعدشم که بابام مرد. اخرین باری که یاشارو خاله ماهرخو دیدم روز تشیع جنازه بابا بود...
#پارت_صد_بیست_هشت
اشکام راه خودشونو پیدا کرد... هق هقم که بلند شد ارمیا اومد سمتمو محکم بغلم کرد. دم گوشم گفت:
-من اصلا نمیدونم چی بگم... پس اون نیهانی که مربی اون روز بهم گفت تو بودی
با تعجب زل زدم تو چشماشو گفتم:
-چی؟
لبخند زدو اشکامو از رو صورتم پاک کرد. تو چشام نگاه کردو گفت:
-16 سالم بود. یه روز که تمرین داشتم هرکاری میکردم نمیتونستم سرویس پرشیو یاد بگیرمو موجی بزنم. عصبی شدمو توپو پرت کردم کنارو رو به مربی گفتم: من نمیتونم یاد بگیرم. اصلا نمیشه بابا... میدونی بهم چی گفت:
-چی گفت؟
-گفت کاش یکم شبیهه نیهان بودی
با تعجب ابروهامو بالا انداختم که ادامه داد:

منم گفتم نیهان دیگه کیه؟ یه لبخند بهم زدو گفت: یه دختر بچه ی ۱۰ ساله که-
نصف تو قد داره. ولی اگه هزاربارم یه حرکتو بزنه و یاد نگیره حتی یه بارم
غر نمیزنه و نا امید نمیشه. حالا تو کم مونده گریت بگیره... اون روز کلی به
نیهانی که فقط اسمشو شنیده بودم حسودی کردم. از حرصش اونقدر تمرین
کردم که بالاخره یاد گرفتم... هیچوقت اون روزو یادم نمیره
دهنم اندازه ی اسب ابی باز شده بود. با تعجب فراوان رو به ارمیا گفتم:
ناموساااااا؟ کرک و پرم ریخت والا-
خندیدو گفت:
منم همینطور خلاصه اینکه تو باعث شدی من اون سرویسو یاد بگیرم-
پس دمم گرم-
خدایی انقد ذوق کرده بودم که نگو... دلم خیلی براشون تنگ شده بود. رو به
ارمیا با دودلی پرسیدم:
ارمیا؟-
جونم؟-
امم..چیزه... یه چیزی بگم...ناراحت نمیشی؟-
ناراحت؟ بپرسم عزیزم-
خب..خب... از یاشار خبر داری؟-
مشکوک نگام کردو گفت:
اره. چطور؟-
اونجوری نگام نکن... یاشار برام با نویان هیچ فرقی نداره... منم درست-
براش عین خواهر کوچیکترشم..دلم براش تنگ شده فقط
خب...منو یاشار باهم رفیقیمو هنوزم در ارتباطیم. الان تو سوییسه. با-
دخترعمش ازدواج کرده و یه دختر و یه پسر دارن
وایییییییی باورم نمیشههههه با ذوق رو به ارمیا گفتم:
وای ارمیا راست میگی؟ لابد اسم دخترشو گذاشته ماهور اسم پسرشم-
گذاشته ماهان
با تعجب درحالی که میخندید گفت:
اره دقیقا همینه. تو از کجا میدونی؟-
با یاداوریه اون روزا دوباره دمغ شدم. با غم گفتم:

همیشه میگفت دلم میخواد اسم بچه هام ماهور و ماهان باشه. دهن هممونو سرویس کرد با این دوتا اسم-
یهو از جاش بلند شد. دستمو کشیدو منو به بیرون از اتاق برد. با تعجب گفتم:
ارمیا چیکر میکنی؟ کجا داریم میریم؟
بیا خودت میفهمی-
.....
وسط اتاقش ایستادمو بهش نگاه کرد. لپ تابشو از رو پاتختی برداشت و نشست رو تخت. بهم اشاره زد که برم کنارش بشینم پیشش نشستمو گفتم:
داری چیکار میکنی ارمیا؟ چیشده؟-
هیششش دو دیقه ساکت باش الان میفهمی-
تو لپ تاپش صفحه‌ی ایمیلشو باز کرد. پووووف بی حوصله به درودیوار زل زدم که بالاخره گفت:
بیا بیا الان میاد-
با تعجب به صفحه ی لپ تابش نگاه کردم. عه داره به یه نفر ویدیو کال میزنه!
تا خواستم اسمشو بخونم تماس برقرار شد. اولش یکم خش داشتو چیزی واضح نبود ولی بعدش خوب شد.
با دیدنش چشام تا حد ممکن گرد شد... شناختمش..درجا شناختمش..یاشار..بغض کردم از خوشحالی
صداشو شنیدم:
به سلام دادا-..
یهو ساکت شد. زل زده بود بهمو حتی یکمم تکون نمیخورد. با ناباوری زمزمه کرد:
ت..تو..نیهانی؟-
اشکام ریخت رو صورتم. تند تند درحالی ک گریه میکردم سرمو تکون دادم. با صدایی لرزون گفتم:
خیلی..بی..بیمعرفتی..یاشار-
دستی به چشماش کشید. انگار داشت سعی میکرد جلویه ریزش اشکاشو بگیره. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ارمیا. چشماش بین ما دونفر تو نوسان بود. گفت:

شما دوتا.. چ..چه ربطی به همدیگه دارین اخه؟-
ارمیا لبخندی زدو گفت:
داستانش مفصله...الان نمیخوای یکم با این خانوم کوچولو رفع دلتنگی کنی؟-
یاشار خواست چیزی بگه که صدایه بابا گفتنه یه دختربچه بلند شد. یهو یه بچه سروکلش از ناکجاباد پیدا شدو تلپ رفت رو پاهایه یاشار نشست که باعث شد لپ تابش تکون شدیدی بخوره و تصویرش خش خشی بشه. صداشونو میشنیدم:
ای طهورایه پدسگ نمیبینی لپ تاب رو پامه؟-
تصویرش خوب شد. دختررو گرفته بود تو بغلش. تک خنده ای کردو گفت:
ببخشید این دختر من خیلی شیطونه-
.من تمام حواسم پی اون دختربچه ی ۴،۵ ساله بود که با یاشار مو نمیزد موهایه بور و چشمایه عسلی. درست عین یاشار... باورم نمیشه...این بچه ی یاشاره؟؟... اشکام تند تند پشت هم ریخت رو صورتم. یاشار غمگین بهم نگاه کردو گفت:
جون یاشار گریه نکن-
عجیبه.. هنوز که هنوزه روی قسم جونش حساسم. مگه اخرین باری که دیدمش چندسالم بود؟ ۱۴ سال؟...
دل ندارم قسم جونشو بخوره.. اشکامو پاک کردم. فقط یک کلمه بهش گفتم:
چرا؟-
چیزی نگفت. ارمیا تو سکوت بهمون خیره بود... ادامه دادم:
چرا یاشار؟ انقد از منو نویان بدت میومد؟-
کلافه گفت:
چرت و پرت نگو نیهان-
هه چرت و پرت نگم؟ مگه دروغه؟ اونقدری برات بی ارزش بودیم که حتی بعده اینهمه سال یه سراغ ازمون نگرفتی؟ ازدواج کردی...
به طهورا که بی حرف به منو ارمیا نگاه میکرد اشاره زدمو گفتم:
بچه دار شدی... یادته چقد ذوق داشتمو منتظر ازدواجت بودم؟-
#پارت_صد_سی
#پارت_کوتاه

گریش گرفت... با دیدن اشکاش دلم به درد به اومد. با حرص و ناراحتی گفتم:
-چته عین این بچه های زر زرو شدی؟ جمع کن اب دماغتو
ارمیا دستشو گرفت به دهنش تا خندش نگیره. خودمم خندم گرفته بود. یاشار اشکاکو پاک کردو خواست چیزی بگه که طهورا از پاش پرید پایینورفت کنار.
عههه میخواستم باهاش حرف بزنم با صدایه یاشار به خودم اومدم:
-نیهان... حق داری عصبانی باشی..حق داری ناراحت باشی..ولی باور کن دست خودم نبود. مرگ بابا برام گرون تموم شد. خودت میدونی که چقد وابستش بودم
راست میگفت. پدر و پسر خیلییی به هم نزدیک بودن. مرگ عمو کمال ضربه‌ی خیلی بدی به خانوادش زد. ادامه داد:
-وضعیت مامانم که میدونی... رفتم خارج..خواستم دور باشم از این محیط..خواستم از همه دور باشم. فکر میکردم اینجوری بهتر میشه ولی نشد..مادرمو،دوستامو، تو و نویانو ول کردمو رفتم. بعده یه سال به خودم اومد ولی دیگه دیر شده بود... مامان باهام سرسنگین بود ولی بعدش خوب شد. روم نمیشد بهتون حتی یه زنگ بزنم... ولی باور کن هیچوقت شماهارو فراموش نکردم. اصلا نمیتونستم فراموشتون کنم. شما بخشی از زندگیه من بودین
خم شد و از میزه کنارش یه قاب عکس برداشت. فالو اورد جلویه دوربین... با دیدن عکس دستمو گرفتم جلو دهنمو چشام گرد شد... یه عکس سه تایی از من و یاشارو نویان...
تو چشام اشک جمع شد... باورم نمیشه این عکس و داره!!
ادامه داد:
-هربار که این عکسو میدیدم یادتون میفتادمو داغ دلم تازه میشد...
ارمیا*
چقدر این دو نفر بهم نزدیک بودن!! یاشار هیچوقت راجب نویان و نیهان چیزی به من نگفت... حس کردم باید تنهاشون بزارم، ظاهرا خیلی حرفا باهم دارن
خواستم از جام بلند بشم که نیهان دستمو گرفت و سوالی بهم نگاه کرد. خم شدو پیشونیشو بوسیدمو گفتم:
-یخورده کار دارم، تا شما حرفاتونو بزنین منم به کارام میرسم
انگار فهمید میخوام تنهاشون بزارم چون قدر دان بهم نگاه کردو سرشو تکون

داد. با یاشار خدافظی کردمو از اتاق رفتم بیرون. بهتره یه سر برم پیش رومینا.....
#پارت_صد_سی_یک
*نیهان
کلی با یاشار حرف زدم... همه چیو مو به مو براش تعریف کردم، از انتخاب شدنم برای لیگ، آشنایی با ارمیا، اتفاقات بینمون، عاشق شدنمون، موندنم پیش ارمیا...
خیلی از حرفام تعجب کرده بود. تهش خیلی خوشحال شد ک منو ارمیا باهم اشنا شدیمو عاشق هم شدیم!!
وقتی بهم گفت خاله ماهرخ سکته کردو دوتا از پاهاش فلج شد تا چند دیقه تو شوک بودم! بعدش زدم زیر گریه...
باورم نمیشد همچین بلایی سره خاله ماهرخ اومده باشه.
یاشار با دخترعمش پگاه ازدواج کرد. برای چند دیقه با پگاه هم حرف زدم. دختره فوقوالعاده خوشگلیه. دو تا کوچولوهایه یاشار، طهورا و اهورا که خیلیم نازن رو دیدم. اهورا ۸ سالشه طهورا هم ۴. بهم قول داد برای یکی از مسابقه هام خودشو برسونه و بیاد. شماره‌ی نویانم بهش دادم تا براش زنگ بزنه.
با نگاه کردن به ساعت پشمام ریخت!! کپ کرده رو به یاشار که داشت یه خاطره برام تعریف میکرد گفتم:
-یاشاااار
حرفشو قطع کردو با تعجب گفت:
-چیشده؟
-الان سه ساعته داریم حرف میزنیم!! دقیقا سه ساعت و ۱۰ دیقست داریم حرف میزنیممممممم
-یا خوده خدا
من موندم این نت ارمیا چقدر بوده که تموم نشده!! با یاد اوریه ارمیا یکی اصلا فراموشش کرده بودم!! رو به یاشار گفتم:
-یاشار داداشی خیلیییی خوشحال شدم باهات حرف زدم. یادت نره به نویانم یه زنگ بزنیا

اوکی عزیزم، مراقب خودت باش. بای-
توام همینطور، خدافظ-
تماسو قطع کردمو لپ تابو خاموش کردمو گذاشتم کنار. اوف چشام درد گرفت انقد به صفحه زل زدم. ولی ارزششو داشت!... خدایا شکرت بابت اینکه تونستم دوباره با یاشار ارتباط برقرار کنم...
از اتاق رفتم بیرون دنبال ارمیا. ای بابا الان کجارو بگردم دنبالش تو این خونه‌ی درندشت!! بهتره اول برم تو اتاق خودم. رفتم سمته اتاقمو درشو باز کردم... در کمال تعجب دیدم ارمیا رو تخت من خوابیده!! اوخی.
رفتم سمتش. دلم نمیخواست بیدارش کنم ولی خب کرم درونم فعال شده بود. کنارش رو تخت نشستم. دستمو تو موهایه قهوه‌ای رنگ نرمش فرو کردمو نازش کردم...
یکم تکون خورد که ریز خندیدم. اینبار با شدت بیشتری تو موهاش دست کشیدم که یهو مچ دستمو گرفتو منو کشید سمت خودش که پرت شدم روش. لایه پلکاشو باز کردو خمار بهم نگاه کرد... این بشر مگه خواب نبود؟
مشتی به سینش زدمو گفتم:
بدجنس مگه تو خواب نبودی؟-
موهامو از صورتم کنار زدو گفت:
وقتی اونجور موهامو میکشی توقع داری بیدار نشم برفک خانوم؟-
اولا مرض و برفک، دوما خیلی بدی من کجا موهاتو کشیدم؟-
خندیدو منو چرخوند و گذاشت کنارش. پاهاشو دور پاهام انداختو چشمامو بستو گفت:
خیله خب کوچولو زیاد سروصدا نکن میخوام بخوابم-
عههه ولم کن بینم بچه پررو-
نوک بینیمو بوسیدو گفت:
ورجه وورجه نکن توله بگیر خواب-
پوففف بدم نمیومد یکم بخوابم... ولی اخه با ارمیا؟ رو یه تخت؟ اونم تو این وضعیت؟؟
بیخیال ارمیا با جنبه تر از این حرفاست. سرمو روی سینش گذاشتم که دستشو دور کمرم حلقه کردو منو بیشتر به خودش چسبوند... با صدایه قلبش

.....که زیر گوشم میتپید کم کم خوابم برد
#پارت_صد_سی_دو
تو باشگاهی که قرار بود مسابقه بدیم بودم. مسابقمون ساعت ۴ شروع میشد و اولین مسابقه بود، برای همین بهمون اجازه دادن چند دیقه فیل از شروع مسابقه بیایم اینجا و تمرین کنیم. تک و توک ادم اومده بودن. مربی گفت موقع شروع مسابقه تماشاچیایه بیشتری میان.
ارمیا، رومینا و علیسان، خاله سوگل و یا همون تهرانی با شوهرش، باراد، باران و حتی عمو سهیل و خاله کمند، مامان بابایه باراد و باراد اومده بودن!!
و از همین الان که داشتیم گرم میکردیم شروع کردن به تشویق کردن♀
هی لبمو گاز میگرفتم به ارمیا اشاره میکردم یه چیزی بگه ولی بیشعور برای اینکه منو حرص بده فقط میخندیدو هیچی نمیگفت
علیسان یدونه از این بوقایه گنده گرفته بود دستشو کل سالنو گذاشته بود رو سرش. هر یدونه بوقی ک میزد بلند میگفت:
-زندایی نیهان، بوق بوق* زندایی نیهان
دلم ضعف میرفت براش ولی خندمم گرفته بود❤
مربی اومد پیشمو همونطور ک بالبخند به خانوادم نگا میکرد گفت:
-نمیدونستم ازدواج کردی
جا خوردم!! ازدواج؟؟ با تعجب گفتم:
-کی گفته من ازدواج کردم؟
-وا، مگه اونا خانواده شوهرت نیستن؟ یادمه گفتی مادر و برادرت شیراز زندگی میکنن، بعدشم تکلیف این بچه که همش میگه زندایی زندایی چیه؟
شت ریدم♀
-خب..خب... راستش نامزد کردم ولی هنوز ازدواج نکردیم
خواست چیزی بگه که یهو دره سالن باز شدو کلی دختر جوون همسن ماها تقریبا اومدن تو. عه پس حریفامون اینان!! و باید بهتون بگم اینا مال شیرازن!!
ینی بنده با تیم شهر خودم باید مسابقه بدم!!
چنان با غرورو دک و پز وارد شدن پشمایه هممون ریخت
موقع تمرین کردن انقد خفن بودن که کلا روحیمونو از دست دادیم. سلین که

رسما قیافش عین مادر مرده ها بود، منم دست کمی از اون نداشتم... پوففف
میبازیم بابا اینا خیلی خفنن
مربی سوت زدو هممونو با ارامش کشوند کنارو دور هم جمع کرد... یهو
قیافش شد عین جین وحشتناک بهمون نگاه کردو وحشتناک تر گفت:
قیافه هاتون چرا اینجوریه هان؟ چرا باختین خودتونو؟؟ بابا اونا پشم-
شماعم به حساب نمیاد انقد ترسیدن نداره که
با همون حرصش رو کرد طرف ♀ خیلی جلویه خودمو گرفتم نخندم
بچه ها و تک تک بهشون گفت:
سلین، کی دقتِ پاسایه تورو داره؟؟ الناز کی مثل تو سرویس میزنه؟؟ رها- کی میتونه عین تو دفاع کنه؟؟
رو کرد سمت منو جدی تر گفت:
شایان خانوم کی تو سرعتی زدن به گرده پایه تو میرسه؟؟ کی مثل تو تیز- میزنه و قدرتش بالاست؟؟ بابا همتون خیلی عالی تر از اونایین و صد البته هماهنگ تر!! یادتون نره این هماهنگی و مچ بودن شماهاست که ازتون برنده میسازه
انقد زود امیدتونو از دست ندینو منو روانی نکنین، الانم همتون برین رو نیمکتا بشینین مسابقه الان شروع میشه
خدایی با حرفاش امید گرفتم... راست میگه، ماعم دست کمی از اونا نداریم و حتی بهترم هستیم!! رفتم کناره سلین نشستم. دستاشو گرفتمو محکم فشار دادم... وقتی استرس میگیرم با اینکار اروم میشم... سلین با نگاهش بهم دلداری داد که بهتر شدم...
کلی ادم اومده بودنو الان سالن پر از جمعیت بود... مقنعه‌ی حجابمو مرتب کردم تا یهو نره تو چشمم. چشم چرخوندم تا دوستامو پیدا کنم. با دیدنشون یه لبخند گنده نشست رو صورتم!! همشون بلند شده بودنو بلند بلند منو تیممو تشویق میکردن... این وسط از دیدن ارمیا خندم گرفته بود
خرس گنده رسما از نرده اویزون شده بودو داشت حنجرشو پاره میکرد!
#پارت_صد_سی_سه
همه تو منطقه‌ي مشخصمون ایستاده بودیم. بازي شروع شده بودو هر ثانیه استرسم بیشتر میشد.

در اينجور مواقع هيچي اروم نميكنه جز نگاه نهال... ولي متاسفانه الان ندارمش.
سرويس اول رو تيم حريف بايد بزنه. همه سره جامون گارد گرفته بوديمو منتظر زدن سرويسش بوديم. داور سوت زدو بازيكن بعده سه چهار ثانيه گام برداشت و يه سرويس پرشي زد. از شانس خوشگلي كه داشتم توپ مستقيم به طرف من اومد و نتونستم خوب دريافت كنمو توپ اونجور كه بايد به پاسور نرسيد
سلين به پشت خط زنمون پاس داد كه با ضربه اي كه زد درجا امتياز شد.
جيغي از سره هيجان كشيديمو دور هم جمع شديم.....
چنباري امتياز رد و بدل شدو انقدر چرخيديم كه بالاخره نوبت من شد كه سرويس بزنم. از استرس دستام ميلرزيدو عرق سرد كرده بودم. چندباري وسط بازي ريب زدم كه با اخم وحشتناک مربي رو به رو شدم.
تو تايم استراحتي كه گرفت بهم گفت اگه سرويسم خراب بشه منو از اين دور ميياره بيرون...نميخواستم خراب كنم
تو جايگاهم ايستادمو نفس عميقي كشيدم. صدايه جيغ جيغويه بارانو ميشنيدم كه مدام داد ميزد:
-شيييييره نيييييييهاااااااان
به جمعشون نگاه كردمو لبخند زدم. يهو ارميا بلند گفت:
-شيرههههه خانوم كوچولووووووو
فرصت خنديدن نداشتم چون داور سوتو زدو من بايد سرويسمو ميزدم...
يكم استرسم كم شده بود ولي همچنان نگران بودم. بسم اللهي زير لب گفتمو گام برداشتمو اولين سرويسمو يه سرويس موج داره كوتاه زدم.... توپم جهت گرفتو كناره زمين حريف فرود اومد...نفسم تو سينم حبس شد...اوت شده بود؟؟ عين مجسمه ايستاده بودمو نفس نميكشيدم تا اينكه داور گفت توپ داخل زمين بوده و امتياز به نفع ما شده. نفسمو با فوت بيرون دادم...اخيش به خير گذشت
ولي ولي... استرس گرفته بودم در حد مرگ!!
به وضوح داشتم ميلرزيدم....با پاهايي لرزون سمت جايگاه سرويس رفتمو منتظر سوت داور شدم. ظاهرا يه مشكل كوچيک پيش اومده بود ک داشتن

.راجبش حرف ميزدن...تو دلم اشوب بود.خدايا من چمه؟ اين فقط يه بازييه
اگه خراب شد فدايه سرم...چشمامو بي هدف دور جمعيت ميگردوندم که با
....ديدن چيزي قلبم فرو ريخت
باورم نميشه...نهال؟؟ با لبخندي که به صورتش داشت و بيشتر از هميشه
.زيباش ميکرد به من نگاه ميکرد
سره جام خشک شده بودمو نگاش ميکردم...لا به لايه جمعيت ايستاده بود...آني
:چشام از اشک پر شد... زيرلب اسمشو با بغض صدا زدم
-نهال...
فقط بهم خيره بود...انگار با چشماش باهام حرف ميزد...ناخداگاه دلم اروم شدو
...ارامش به وجودم سرازير شد
خيلي خيلي دورتر از من ايستاده بود ولي وقتي حرف زد انگار صداشو از بيخ
:گوشم ميشنيدم
-تو ميتوني
همين يک کلمش کافي بود تا اعتماد به نفسم برگرده...با صدايه سوت داور هول
شده چشم از نهال برداشتمو به داور نگاه کردم.وقتي سرمو چرخوندم ديگه
...نهال و نديدم
تند تند اشکايي که جلويه ديدمو گرفته بودن پاک کردمو اينبار يه سرويس پرشي
از نوع مخصوص خودمو زدم. به حدي تيز و سريع بود ک حتي کسي نتونست
تکون بخوره. کمرم يکم درد گرفت ولی مهم نبود... يک آن سالن ترکيدو همه
.....شروع کردن به دست زدن
چهار ست بازي کرديم و الان دو_دو برابريم. يه دست ۵ تايي بازي ميکنيم و
هرکي ببره برنده ي مسابقست. بچه ها خسته شده بودن. خودمم داشتم ميمردم
ولي الان وقت باختن نيست. حريف قَدَرين و ميتونم بگم از ماهم بهترن ولي
نبايد جلوشون کم بياريم. با صدايه سلين که بلند اسممو صدا زد طبق
هماهنگيمون دوتا گام پشت سرش گرفتمو با پاسي که داد يه اسپک خفن زدم که
!!حتي نتونستن دفاع کنن
به نفع اونا بود. مربي يه تايم استراحت برامون گرفت. هجوم برديم 10-12
:سمت بطري هايه ابمونو همزمان به حرفايه مربي گوش ميداديم
-بچه ها فقط ۵ امتياز ديگه مونده فقط ۵ تا. شما تا اينجارو تونستين مطمئنا از

.این به بعدم میتونین
:روکرد سمت منو گفت
-رو سرویسات حساب کردم نیهان
چشمي گفتمو با صدایه سوت داور ک اعلام میکرد وقت تموم شد رفتیم سره .....جامو ایستادیم
#پارت_صد_سی_چهار
.الان نوبت من بود که سرویس بزنم... ۱۴-۱۳ به نفع اونا بود
...فوقوالعاده این ضربه‌ي من حساس بود. اگه خراب بشه میبازیم
چشمامو بستم که چهره ي خندون نهال اومد جلویه چشمم. ارامش به سراغم .اومدو تمرکزم بهتر شد. میخواستم هدف دار بزنم تا اصلا نتونن دریافت کنن
با سوت داور سه تا گام بلند برداشتمو توپو با شدت اونجایي که میخواستم فرود اوردم. اییییووووووووولللللل امتیاز شدددددددد
شدیمو بازي شد تا ۱۶. دوتا دیگه امتیاز میخوام. مربیه حریف 14-14 :سرشون داد زدو گفت
-درست گارد بگیرین. از سرویس یه بچه میترسین؟
هه بچه؟ الان بچرو بهت نشون میدم. تصمیم گرفتم از اون سرویسایه پرشیه .مردونم بزنم
همونا که ارمیا با دیدنشون کف میکرد. از اونجایی که کمرم اسیب میدید تا ...الان اون سرویسو نزده بودم چون میترسیدم. اما الان دیگه مهم نبود
صدایه تشویق ارمیا و بقیرو میشنیدمو این بهم کلي انرژي میداد
..از خط سرویس کلي فاصله گرفتم
فکر کنم ارمیا فهمید میخوام سرویس سنگینمو بزنم براي همین با نگراني نگام !!کرد. حق داره
موقع تمرین وقتي از این سرویسا میزدم تا دوهفته نمیتونستم خم بشم. بنده یک کمره بسیار مزخرف و شل و ول دارم سوت داورو که شنیدم گام برداشتمو با تمام توانم پریدمو با تمام قدرتم به پشت توپ زدم که مستقیم خورد تو دسته یه بازیکن ولي از اونجایي که سرعت توپ خیلي زیاد بودو ضربم تیز بود با برخورد به دستش به ناکجا اباد پرت شد. همینکه فرود اومدم رو زمین از درد .کمرم یه لحظه نفسم گرفت.ولي خم به ابرو نیاوردم

بچه ها تشويقم كردن و كلي بهم انرژي دادن
فقط يكي ديگه موندههههههه من ميتونمممممممم
دوباره از خط فاصله گرفتم..با صدايه سوت داور گام گرفتمو بيشتر از قبل پريدمو هرچي زور داشتم تو دستم جمع كردمو كوبيدم پشت توپ. دررجا امتياز شد...
داور سوت بلندي زد كه اعلام بردمون بود. بچه ها جيغ كشون اومدن طرفم ولي من بيحال تر از اوني بودم كه بخوام خوشحالي كنم. از دردي كه تو كمرم پيچيد نفسم رفتو نشستم رو زمين. چشمامو محكم رو هم فشار داد.
صدايه نگران بقيرو ميشنيدم كه مدام ميگفتن "چيشد؟ چيشد؟" صدايه سلينو از پشتم شنيدم. با صدايه بلند و با نگراني گفت:
-يكي اسپره بي حسي رو بياره
لعنتي ميدونستم تهش اسيب ميبينم سرويسايه قبليمم كم از اين دوتا نداشتن. جدا از اون سه دست بازي كرديمو واقعا جونم در رفته بود.
سلين مدام كمرمو ماساژ ميداد ولي بهتر نميشد...
عين مارد دور خودم ميپيچيدم كه با صدايه ارميا چشامو باز كردم. با عجله ميدويد سمتو ميگفت:
-برين كنار برين كنار
همه از دورم كنار رفتنو با كنجكاوي به ارميا نگاه كردن. كنارم نشست و دستمو گرفت تو دستشو گفت:
-تو چرا انقد لجبازي اخه؟ الان وقته اين سرويس بود؟
با سرتقي گفتم:
-دقيقا همين الان وقتش بود
ارميا خواست چيزي بگه كه با اومدن مربي حرفش نصفه كاره موند. مربي كنارم نشستو همونطور كه لباسمو بالا ميداد تا به كمرم اسپره بزنه گفت:
-چيكار كردي با خودت دختر؟ موقع تمريناعم بهت گفتم اينجوري سرويس نزن اسيب ميبيني ولي كو گوش شنوا؟ مسابقه فدايه سرت قرار نيس اسيب ببيني
چيزي نگفتم. با حسه ريخته شدن يه چيزه سرد رو كمرم تمام تتم مور مور شد. اوففف چ حس بديه...اروم اروم دردم خوابيد كه تازه تونستم يه نفس

.راحت بکشم
:مربي رو بهم گفت
-این فقط چندساعت دردتو اروم میکنه. حتما یه مسکن بخور. پمادم یادت نره
-چشم
-خوبه...در ضمن
:با لبخند حرفشو ادامه داد
-کارت عالي بود دختر گل کاشتي. به وجود کسي مثل تو تو تیمم افتخار میکنم
:بیجون درحالي که از پشت به سلین تکیه داده بودم گفتم
-خیلي ممنون...
:با دست به ارمیا اشاره کردمو گفتم
-مربیه خوبي داشتم
:مربي جفت ابروهاش بالا پریدو رو به ارمیا گفت
-پس شما مربیه نیهان جان بودین!! فکر نمیکردم نامزدش مربیش باشه
حالا نوبت ارمیا بود که تعجب کنه. خب حق داره نامزد چیه؟ با چشم و ابرو بهش فهموندم که زایه بازي در نیاره. ارمیا با یه لبخند بي معني گفت:
-بله مربیش من بودم
.....

#پارت_صد_سی_پنج
دو روز از اولین مسابقمون میگذره و من فردا قراره براي مسابقه ي بعدیم برم گرگان. بعد از اون میرم اردبیل و بعدش شیراز. تو هر کدوم از شهرایي که گفتم چندتا مسابقه میدیم. تا برسیم به شیراز که اخرین مسابقمون اونجاست حدود یک ماه و نیم طول میکشه. از طرف باشگاه برامون یه اتوبوس میگیرن و مارو اینور اونور میبرن.
حالا من موندم به این ارمیایه زبون نفهم چجوري بفهمونم که قانع بشه از صبح تا حالا دارم باهاش سروکله میزنم. همش میگه برو به مربیت بگو من خودم جدا میام. حالا هرچي من میگم بابا نمیشه اینجوري که اصلا مگه خودت کار و زندگي نداري؟ قانع نمیشه که نمیشه

الان تقريبا باهاش قهر كردمو اومدم تو اتاقم. پسرهي خل وضع با به صدا در اومدن زنگ گوشيم جهش بردم سمتش كه با ديدن يه شماره ي ناشناس يكم تعجب كردم. با دودلي گوشيو برداشتمو گفتم:
-بله؟
با شنيدن صدايه پسره نسبتا جووني كه خيليم اشنا ميزد ابروهام از تعجب بالا پريد
-سلام.نيهان تويي؟
وا منو از كجا ميشناسه؟
-بله خودمم. شما؟
-ماهانم
با شنيدن حرفش كرك و پرام ريخت ماهاااان؟ اين الان مگه با سلين نيست؟ با من چيكار داره پس؟ اصلا شمارمو از كجا گرفته؟ اخمامو بردم تو همو گفتم:
-خب چيكار داري؟
-ببخشيد نميخواستم مزاحمت بشم. راستش...راجب سلينه
جانم؟ سلين؟
-اتفاقي افتاده؟
-راستيش اره...از دستش عصبي شدم يه لحظه سرش داد زدم الان خانوم قهر كرده
-خب خيلي بيخود كردي سرش داد زدي
-اي بابااااا گيري كردما. خب اصن غلط كردم. جون ماهان يه كاري كن اشتي كنه باهام. يه هفتست باهام حرف نميزنه
دروغ چرا ولي دلم براش سوخت. رفيقمو خوب ميشناسم.سلين از اون با كوچيكترين چيز ناراحت ميشه ♀سرتقاييه كه لنگه نداره
-اووكي بهش ميگم
-واي دستت طلا نيهاني جبران ميكنم برات
-قابلي نداش. سلام برسون
-سلامت باشي. خدافظ
بدون گفتن حرف اضافهاي گوشيو قطع كردم. ازجام بلند شدم تا برم پيش

درو که باز ♀!!سلين. يه نفر الان بايد بلند شه منو ارميارو اشتي بده کردم اولين چيزي که ديدم دوتا تيله‌ي ابي بود که يکم دورتر از من بهم خيره شده بودن. جفتمون چندثانيه بهم نگاه کرديم که يهو ارميا روشو ازم گرفت و رفت سمت اتاقش. چنان درو محکم بست که يه دور رفتم اون دنيا سک سک کردم برگشتم پسره ي مريض
خوب شد رومينا خونه نيست وگرنه مطمئنا يه جنگ و دعوا با ارميا راه مينداخت و براش بحثايه روانشناسي ميزاشت
تا کِي ميخواد قهر باشه اخه بيتربيت
مگه نميدونه من همينم؟ اين قرار نيست اخرين مسابقم باشه که. ممکنه خيلي از اين موقعيتا پيش بياد. ارمياعم بايد با شرايط من کنار بياد.
اما...اما اگه قبول نکنه چي؟ اگه ازم بخواد واليبال و ببوسمو بزارم کنار چي؟
نه بابا اون خودش مربيه واليباله اسکول که نيس همچين حرفي بزنه بعدشم اگه مشکليم داره مشکله خودشه. من از اول همين بودم.
#پارت_صد_سی_شش
به خودم که اومدم ديدم نيم ساعته رو به رويه دره اتاق سلين ايستادمو دارم ♀عين اسکولا با خودم فکر ميکنم
هعي خدا. خواستم در بزنم که پشيمون شدم. چقد مودب شده بودما.
يهو درو باز کردم که ديدم سلين تا کمر خم شده زير تختش و با شنيدن صدايه در سريع خواسته بلند شه که سرش محکم ميخوره به لبه‌ي تخت. با در اومدن صدايه اخش بلند زدم زير خنده آيييي چه صدايَم داد
از زيرتخت بيرون اومدو درحالي که يه دستشو گذاشته بود رو کلش با حرص به من گفت:
-اي مررررگ اي درد بي درمووون چته عين گاو سرتو انداختي پايين مياي تو؟
-گمشو بابا نه که خودت همش در ميزني
خودمو پرت کردم رو تختشو گتم:
-عاا سلين تختت چه گرمه. خواب بودي؟
-اهوم. گوشيم زنگ خورد بيدار شدم. صداش از زير تخت ميومد واسه همين رفته بودم اون زير

-اوهه زير تخت چيكار ميكرد گوشيت؟
-چمدونم
خب از كجا شرو كنم الان؟...اها يافتم
-ميگما سلين، رابطت با ماهان چطوريه؟
-ايششش اصن حرف اونو نزن كه بدجور از دستش شكارم
-خب چرا؟
-اون عكسي كه جديدا اينستا پست گذاشتمو يادته؟
يكم فكر كردمو بعد گفتم:
-اهاا هموني كه كناره ساحل گرفتيو داروندارت مشخصه؟
-عههه گمشو توام اونقدرام بد نيس
-بيخيال سلين. لباسايه خيست چسبيه بود به بدنت همه چيت معلوم بود. حتي ارمياعم وقتي اون عكسو ديد يخورده عصبي شد ماهان به خاطره همين عصبانی شده؟
-اهوم. پسره ي بيشعور سرم داد ميزنه ميگه غلط كردي همچين عكسي گذاشتي. منم سرش داد زدم گفتم بدتر از اينم ميزارم. بعدش قطع كردمو از همه جا زدم بلاكش كردم
♀ هنگ بهش نگاه ميكردم از سلين طلبكارتر باز خودشه
-ميدوني چيه، من اگه جايه ماهان بودم پا ميشدم از شيراز ميكوبيدم ميومدم تهران، يه چک جانانه ميخوابوندم زير گوشت برميگشتم
-مرسي واقعا خب حق نداره سرم داد بزنه
عصبي رو بهش گفتم:
-حق داره سلين حق دارهههه. وقتي عاشقته حق اينو داره سرت داد بزنه. وقتي دوست داره حق داره از دستت عصباني بشه. وقتي در اين حد ميخوادت حق داره برات غيرتي بشه...
داد زدم:
-فهميدييييي؟
كپ كرده نگام ميكرد. دختره ي خنگ
بي حرف گوشيشو برداشت و يكم اينور اونورش كرد. منتظر بهش نگاه ميكردم ببينم چه غلطي داره ميكنه. يهو انگار به كسي زنگ زد چون گوشيو

گذاشت دم گوشش...چندثانیه بعد انگار طرف گوشیو برداشت چون سلین با صدایي که میلرزید گفت:
-ماهان...
اوخیییي بچم سر به راه شده خودش زنگ زده به بوي فرندش. احساس کردم باید تنهاش بزارم براي همین بي حرف از اتاقش اومدم بیرون. این از این عملیات انجام شد.
.....
#پارت_صد_سی_هفت
دم در ایستاده بودمو داشتم با رومینا خدافظي میکردم. محکم منو سلین و بغل کردو گفت:
-خیلي مراقب خودتون باشین. حسابي بترکونید
از علیسان و جسیم خدافظي کردمو رفتم سمت ماشین ارمیا. جوري با اخم نشسته بود که با یک من عسلم نمیشد خوردش. هنوز که هنوزه یک کلمه هم باهم حرف نزدیم. با اکراه دره سمت جلورو باز کردمو بي حرف نشستم تو ماشین. سلینم پشت نشستو ارمیا بدون اینکه چیزي بگه ماشین و روشن کردو راه افتاد.....
حدود یه ربع بعد به محل مورد نظر رسیدیم. همه‌ي بچه ها ساک و چمدون به دست ایستاده بودنو منتظر اتوبوس بودن.ارمیا یه گوشه نگه داشت. بلاتکلیف سرجامون نشسته بودیم.یني نمیخواست خدافظي کنه؟ من اگه الان بغلش نکنم که دلم تیکه تیکه میشه تو این یه ماه
حدود دو دیقه بعد به خودش زحمت داد اون دهن مبارکشو باز کردو گفت:
-مراقي خودتون باشین
همین؟ تمام؟ مراقب باشیم؟ ای این مراقب باشین بزنه تو کمرت بیشعوره نفهم بغض کرده بودم فحیع. نیاز به یه تلنگر داشتم تا عین دینامیت منفجر بشم.
خم شدم ساک بزرگ و سنگینمو از صندلیه پشت برداشتم. بدون اینکه چیزي بگم از ماشین پیاده شدمو از حرص تا اونجایي که تو توانم بود دره جنسیس خوشگلشو محکم به هم کوبیدم
سلینم پشت سرم پیاده شدو دنبالم اومد. یکم بعد صدایه لاستیکاشو شنیدم که

.نشون از رفتنش بود. بغض داشت خفم میکرد
اخه پسره‌ي بيشعور يک ماه قراره نبينمت اونوقت اينجوري خدافظي ميکني؟
اخه قهر کردنت اصلا براي چيه خرس گنده؟ حسابي عصبي بودمو بغض
.داشت خفم ميکرد. سلين ميدونست الان خيلي سگم براي همين نيومد طرفم
فکر کنم قيافم خيلي ترسناک شده بود چون کسي حتي براي سلام کردنم نيومد
.پيشم!! با اينکه رابطه‌ي همشون باهام خوب بود
تو دلم مدام فحش نثار روح ارميا و جدوابادش ميکردم. پسره‌ي اشغال عوضيه
میمون کثافط خب دلم تنگ میشه برات الاااااغ
همينجور درحال فحش دادن بودم که باصدايه جيغ وحشتناک ترمز ماشيني
سريع پشت سرم برگشتم. صدايه هيچکي در نميومد. با تعجب زل زده بودم به
ماشين رو به روم... ارميا؟؟؟ سريع از ماشين پياده شدو تند اومد سمتم. از
شدت شوک نميتونستم تکون بخورم. بهم که رسيد بازوهامو گرفت تو دستشو
منو با شدت سمت خودش کشيد. چندثانيه تو چشام نگاه کردو بعد سرشو خم
کردو لباشو گذاشت رو لبام. چشام از تعجب تا حد ممکن باز شده بود.اخه
؟؟؟؟؟ ♀ اینجا؟؟؟؟؟؟؟ جلویه اینهمه ادمممممم
دروغ چرا...منم دلتنگش بودم.. و دلتنگشم ميشدم ولي اينجا جاش نبود خواستم
...پسش بزنم ولي حسي مانعم ميشد تا نزنم تو ذوقش
بالاخره دل کندو ازم جدا شد. همينکه يکم ازم فاصله گرفت صدايه جيغ و
.سوت بچه ها اون منطقرو پر کرد
اي خدا الان نميدونم بخندم يا خجالت بکشم
چنان ذوق ميکردن و تشويقمون ميکردن انگار يه صحنه از فيلم مورد علاقه ي
رمانتيکشونو به صورت زنده ديده بودن!!هرچند اين حرکت ارميا کم ازيه
صحنه ي فيلم هندي نداشت... بدون توجه به بقيه که داشتن خودشونو جر
:ميدادن منو کشيد تو بغلشو دم گوشم گفت
-دلم برات تنگ ميشه جوجه. مواظب خودت باش. بيرون نرو به هيچ عنوان.
اگرم خواستي بري به من بگو حتما. دوباره از اون سرويسا نزن کمرتو نابود
نکن. انقدم استرس نداشته باش براي مسابقاتت. اوکي؟
-اوکي...قول بده هرروز بهم زنگ بزني
-باشه خانوم کوچولو قول ميدم

ازم جدا شد. پيشونيمو بوسيدو بعده اينكه به سلين يه سري حرف زد سوار ماشينش شدو رفت. رفتن ارميا همانا و خراب شدن بچه ها رو سرمم همانا .....
پارت_صد_سی_هشت#
ديگه داشتم ميمرد يعني داشتم جر ميخوردم از خستگي هي از اين شهر به اون شهر هي اين مسابقه به اون مسابقه اين سختيايي كه تو راه داشتيم ييني برينم تو اين شانسمون باعث شده بود چنتا از مسابقه هارو ببازيم حالا از حق نگذريم بهم خوشم ميگذشتا.
دلم براي اون ارميايه بيشعور و نويان بيشعور تر از اون تنگ شده بود و بقيه‌ي بيشعورايي كه خودتون ميشناسين. اگه يه روز با ارميا ويديوكال حرف نميزدم اروم نميشدم.
بيچاره كلي كار سرش ريخته بود تو شركت. نزديک بود تا مرز ورشكستگي بره.سره همين قضيه كلي درگيري ذهني برام پيش اومده بود كه باعث شد تو بازيم تاثير بزاره. تو يكي از مسابقه هايي كه تو گيلان داشتيم مربي كه ديد حواسم اصلا سره جاش نيست و مدام دارم گند ميزنم منو از اون بازي اورد بيرون خداروشكر برديم وگرنه حذف ميشديم.
تو راه شيراز بوديم. اخرين مسابقمون اونجا برگذار ميشد.اگه اين مسابقرو ميبرديم ميشديم شيشم!! والا خيليم خوب بود اين تيم يه تيميه كه تازه تشكيل شده و به عنوان اولين حضورش تو ليگ جوانان خيلي عالي پيش رفته.
(تيم خمودمونو ميگما محض اطلاع)
بهترين خبري كه اين چنوقت شنيده بودم اين بود كه ياشار قرار بود براي مسابقه اي كه تو شيراز داشتم بياد انقدددددد ذوق كردم كه حد نداشت به سلين كه سرشو گذاشته بود رو شونمو خوابش برده بود نگاه كردم. طفلک بدجور خسته شده بود. تو يكي از مسابقه ها كتفش اسيب ديد و نتونست دو تا از مسابقه هامون باشه. از اونجايي كه من با سلين مچ تر بودم كارم يكم سخت تر ميشد خداروشكر الان ديگه ميتونست بازي كنه.
حدودا نيم ساعت ديگه ميرسيم شيراز. بهتره اين نيم ساعتو يه چرت كوتاه بزنم .....
با شور و ذوق خاصي زنگ درو فشار دادم. دم خونمو بودم. به مامان گفته بودم

فردا ميرسم ولي الان خونه بودم. چون خونمون نزديک بود مربي به من و سلين اجازه داد تا بيايم خونمون. ولي هر صبح بايد ميرفتيم به باشگاهي ک مشخص کرده بودن براي تمرين. از پيش ايفون اومدم کنارتر تا چهرم مشخص نشه. يکم بعد صدايه نويانو شنيدم:
-بله؟
وا! اين اين وقته روز خونه چيکار ميکنه؟ صدامو يکم تو دماغي کردمو گفتم:
-از اداره گاز مزاحم ميشم. ميخوام کنتر برق و چک کنم
از سوتي که دادم يکي محکم کوبيدم رو پيشونيم ♀
از اداره ي گاز اومدي بعد ميخواي بري برق و چک کني؟!؟!
يهو نويان گفت:
-اها بفرماييد تو
منو ميگي... پشششمام ريخت اصلا خنگ تر از نويان وجووود نداره اولا اخه يه دختر ميياد کنتر برق و اب و چک کنه اسکول؟ بعدشم سوتي منو نفهميد اصن. اي خداا مردم از خنده ♀
برا احتياط شالمو به مقددار قابل توجهي کشيدم جلو تا صورتم تو ايفون نيفته. بعدش عين فشنگ رد شدمو رفتم تو. واييي چقد دلم برا حياطمون تنگ شده بوود
رفتم سمت پله ها کفشامو دراوردم.ميخواستم هيجاني وارد بشم تا کرک و پراشون بريزه. نفس عميقي کشيدم. سريع دره حالو باز کردمو با صدايه خيلي بلندي گفتم:
-سلاااااااااام
بلافاصله صدايه شکستن يه چيزي اومد. به رو به روم که نگاه کردم ديدم بعلههههه نويان عين سکته کرده ها زل زده به من از تيکه هاي شيشه روي زمين ميشه فهميد که وقتي من اسکول‌وارانه وارد شدم ليواني چيزي از دستش افتاده ♀
نويان حتي پلکم نميزد. فقط عين سکته ايا زل زده بود به من. طولي نکشيد که صدايه هراسون مامان بلند شد. از اشپزخونه دوييد بيرون و گفت:
-واااي نويان مادر چ...
با ديدن من شوک زده سره جاش وايسادو زل زد به من. اي باباااا يه بار

خواستم تو زندگیم یه حرکت اکشن بزنما
نگا همرو سکته دادي نیهان خانوم ♀
لبخند کج و کوله اي زدمو گفتم:
-سلام...عه چیزه
یهو مامان با سرعت نور خودشو رسوند بهمو جوري بغلم کرد که هوار استخونام بلند شد. با صدایی ک بغض و ذوق قاطیش بود گفت:
-اي دورت بگردم من ورپریده. خوش اومدي
-مرسي مامان جون ولي الان تعریف کردي ازم؟
مامان ازم جدا شد. اول پیشونیمو بوسیدو بعدش یکي زد پس کلمو گفت:
-حرفم یه همچین معني میده
-خب من اینم نفهمیدم ♀
صدایه نویان باعث شد سرمو به طرفش رگردونم:
-چطوري مامور آب؟
با یاد اوریه سوتیه خودمو خنگیه نویان یه لبخند گنده اومد رو صورتم نویان دستاشو باز کردو منم از خداخواسته دوییدمو پریدم بغلش. منو یه دور تو هوا چرخوندو سفت به خودش فشردو گفت:
-دلم برات تنگ شده بود توله
ازش جدا شدمو گفتم:
-عاا بیتربیت نشو دیگه. منم دلم خیلي برات تنگ شده بود.
محکم روي گونمو بوسیدو گفت:
-اخیششششش چقد چسبید
بیشعور صورتم درد اومد. منم یه نیشگون از بازوش گرفتم که اخش در اومد.
-اخیششششش اینم به من خیلي چسبید
چپ چپ نگام کردو گفت:
-بي لیاقت
در جوابش یه لبخند پت و پهن زدم.....
#پارت_صد_سی_نه
از استرس مدام ناخنامو میجوییدم. چشمم همش به در بود. پس کجاست؟ چرا نمیاد؟

نیم ساعته منتظره اومدن ارمیا و یاشارم. توله سگا ملوم نیست کجان گوشی جفتشونم خاموشه
حدود بیست دیقه دیگه مسابقم شرو میشه. همه اومده بودن. وقتی میگم همه . یعنی همه عا!!
مامان و نویان، مامان بابایه سلین، ماهان، مبین و مبینا، ملینا خواهر مبینا، خاله ستاره مامانه مبینو ماهان، نیلوفر و آرش به اضافه‌ی اون کوچولویه نانازشون نویان، باراد و باران و پدرمادرش، چقد دلم برا خاله مهناز و عمو محمد تنگ شده بود خدایی ☹❤ خاله سوگل و شوهرش به اضافه رومینا. رومینا و علیسان با خاله سوگل اینا اومده بودن ولی ارمیا مونده بود تا با پرواز بعدی همراه یاشار بیاد.
داشتم میمردم از استرس و قلبم تند تند میزد. اگه اتفاقی افتاده باشه براشون چی؟ اصلاااا نمیتونستم درست گرم کنم. دلم مدام شور میزد
نگاهم سمت دره سالن جلب شد. خودش بود...ارمیا!!!
ای جانم چقد دلم براش تنگ شده بود خواستم بدوعم طرفش که با دیدن یه شخص کنارش سره جام ایستادم...
نگاه جفتشون به من افتاد...یاشار؟ ...
بغض کردم باورم نمیشه...چقد..چقد بزرگ و اقا شده! چشمایه فیروزه‌ایش عین الماس میدرخشیدن. همیشه به چشماش حسودی میکردم...
احساس کردم تو نگاهش غم داره. دستاشو از هم باز کرد..زدم زیر گریه و دوییدمو خودمو پرت کردم بغلش... بلند بلند گریه میکردم...کلا عادت دارم اروم گریه کنم ولی نمیدونم چم شده بود... یاشار که دید اوضاع خیطه منو از خودش جدا کرد. اشکامو با دستش پاک کردو تو چشام زل زدو گفت:
-چقد بزرگ شدی نیهان کوچولو
میون گریه خندیدم. مشتی به بازوش زدمو گفتم:
-کوچولو خودتی
یاشار خواست چیزی بگه که صدایه سرفه ی یه نفر توجهمو جلب کرد. اوه اوه ارمیارو یادم رفته بود دست به سینه ایستاده بودو حق به جانب نگام میکرد. با یه لحن طلبکار که توش حسودی موج میزد گفت:
-داداش جنابعالی اومدو دیگه بای بای ارمیا هوم؟

از اینهمه تخس بازی و حسودیش خندم گرفت
با اینکه خیلی خیلی خجالت میکشیدم رفتم ♀ خرس گنده خجالت نمیکشه سمتشو اروم بغلش کردم. ولی ظاهرا به یه بغل ساده قانع نشد چون دستاشو حلقه کرد دور کمرمو منو محکم به خودش چسبوند. دم گوشم گفت:
-دلم برات تنگ شده بود جوجه
-اولا مرض و جوجه دوما منم همینطور
-اووووو چخبره اینجا؟
صدایه نویان بود. هول زده ارمیا جدا شدمو بهش نگاه کردم. حالا هول شدنم برا چی بود دیگه نمیدونم!!!
با نته پته خواستم چیزی بگم که دیدم نویان اصلا تو این دنیا نیست!! انگار کلا مارو فراموش کرده بود چون زل زده بود به یاشار. جوری همدیگرو نگاه میکردن انگار جفتشون فضایین نویان:
-یا..یاشار؟
یاشار بدون اینکه چیزی بگه رفت سمت نویان و مردونه اونو تو اغوشش گرفتپ
.....
بعد از اینکه حسابی هندی بازی در اوردیم بالاخره نوبت مسابقه شد. مسابقه ای که تعیین میکرد ما ششم میشیم یا نه! خنده داره والا ولی بهتر از هیچیه ♀
سره جام ایستاده بودمو امادهی دریافت برای سرویس تیم مقابل بودم.
این وسط صدایه اون چنتا نره غولی که منو سلین و کلا تیمو تشویق میکردن باعث میشد خندم بگیره
از سنشون خجالت نمیکشن احمقا
طرف سرویس و زدو درست سمت من اومد. به راحتی دریافت کردمو توپو به سلین رسوندم. با اشارش فهمیدم میخواد به من پاس بده. سریع دوگام گرفتمو پریدم. محکم به پشت توپ زدمو....باممممم اولین امتیاز. هورااااااااا به نظر میرسه زیاد بازیه سختی درپیش نداریم
.....
ست پنجم بودیم و باید بگم گووووووه خوردم از اینکه گفتم تیم حریف قوی

نیست و بازیه راحتی پیش رومونه
.کثافطا هر ست نزدیک بود مارو ببرن ولی به زور خودمونو رسوندیم بهشون
♀ تهش مساوی شدیم. ۲-۲. درست مثل مسابقه ی تهران
نوبت من بود سرویس بزنم. ۴ تا ازشون غقب تر بودیم . باید بگم اونا امتیازشون الان ۱۴ هست و اگه یه امتیاز دیگه بگیرن میبرن. تمام! لامصب همیشه جاهایه حساس بازی به من میرسه پووف دلم نمیخواد دوباره کمر ♀ درد بگیرم ولی ظاهرا مجبورم. چاره دیگه ای ندارم
با سوت داور به خودم اومدم. اولین سرویسو پرشی موجی زدم که اون لامصبا گرفتنش پوففف پاسور میخواست پاس بده. خدایا به امید خودت

دوییدم جلویه قدرتیشون تا اگه پاسور به اون پاس داد بتونم دفاع کنم که دیدم بعلههه حدسم درست بود همزمان باهاش پریدمو اسپکشو دفاع کردم. چون شدت ضربش زیاد بود با برخورد به دستم مستقیم تو زمین خودشون فرود اومد.
ایوللللل امتیاز اولو گرفتمممممم ولی ناموسا چه قدرتی داشت دستم درد گرفت
تو جایگاه سرویس ایستادم. اگه سرویسمو مثل قبلی بزنم صد در صد دریافت میکنن. مطمئنا مثل دفعه‌ی قبل خوش‌شانسی نمیارمو نمیتونم دفاشون کنم پس...میرم سراغ سرویس خودم.
از خط سرویس فاصله ی زیادی گرفتم. نگاه نگران بقیه رو حس میکردم. به جز تو تهران که دوتا اینجوری سرویس زدمو یکیم تو بازیه اردبیل دیگه تو هیچکدومشون این سرویسمو نزده بودم. نفس عمیقی کشیدمو با سوت داور گام برداشتم...با تمام قدرت پریدمو محکم تو سره توپ زدم...
با سرعت تو زمین حریف فرود اومد. حتی نتونسته بودن عکس العمل نشون بدن. هنگ کرده بودن!!
اخ اخخخ کمرممم بچه ها هورا کشیدنو اومدن دوروبرم. چشمم خورد به ارمیا که دیدم نگران داره نگام میکنه. اروم لب زدم:
-خوبم
دوباره رفتم تو جایگاه سرویس. بهتره بزنم تو دست سرعتیشون چون دریافت

خوبی نداره. با سوت داور اینبار یکم به سمت چپ گام برداشتمو با شدت بیشتری به توپ ضربه زدم که صاف خورد تو دست بازیکنشونو به ناکجا اباد پرت شد.
لعنتیییی کمرم داره ازجاش درمیاد دیگه نمیتونم چشمامو محکم از رو درد بستم. داور یه سوت طولانی زد به معنی اینکه وقت استراحت گرفتیم. همگی رفتیم سمت مربی. خیلی سریع اسپری بی حسی رو گرفتو زد به کمرم. اخیش عین اب روی اتیش بود ولی خب هنوزم درد میکرد. با نگاهی نگران رو به من گفت:
-نیهان مجبور نیستی به خودت اسیب بزنی خب؟ یه سرویس ساده بزنم اوکی؟
با اینکه داشتم میمردم گفتم:
-نه من خوبم. یکی دیگه میزنم بقیشو میسپارم به بچه ها
یه سرویس دیگم اگه امتیاز میشد میشدیم ۱۴-۱۴ و بازی میشد تا ۱۶. سوت داور بلند شدو این یعنی وقت تمومه. دوباره رفتم تو جایگاه سرویس.
خیلیا تشویقم میکردن. دلمو به این تشویقا خوش کردمو سعی کردم دردمو فراموش کنم. این مطمعنا اخرین سرویسم میشه پس میخوام بترکونم.نفس عمیقی کشیدمو دوباره از خط فاصله گرفتم...صدایه سوت داورو شنیدم... چندثانیه مکث کردمو گام برداشتم...ناخداگاه چهره ی پر از تحسین نهال که همیشه موقع سرویس زدن نگام میکرد اومد جلو چشمم. با تمام زور و قدرت و هرکوفتی که داشتم به توپ ضربه زدم که با سرعت نور نشست تو زمین حریف. هیچکی حتی نتونست از جاش تکون بخوره.
و اما من...قبل اینکه بچه ها هورا کشون بپرن سمتت افتادم روزمینو عین چی به خودم پیچیدم. زبونم بند اومده بود. نفس نمیتونستم بکشم از درد. یهو کمرم تیر کشید و به حدی دردم اومد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم
.....

#پارت_صد_چهل_یک
*ارمیا
این دختر کارش حرف نداره. تکنیکي ترین حرکتا براي نیهانه. تمام مدتي که

اسپک میزنه وقتي میپره قلبم میاد تو دهنم که مبادا اسیب ببینه
از سرویساش که دیگه نگم!! اصلا دلم نمیخواد اسیبي ببینه که براش جبران
ناپذیر باشه...
.این دومین سرویسي بود که میزد. از قیافش مشخص بود داره درد میکشه
خیلي عصباني و البته نگران بودم
داري با خودت چیکار میکني دختر؟
با تمام قدرت سرویسشو زد و مثل همیشه امتیاز شد...اما نیهان... رنگش کاملا
پریده بودو چشماشو از درد بسته بود. دیگه نمیتونم...ازجام بلند شدمو دوییدم
:سمتش که یهو بیهوش شدو رو زمین افتاد. بلند داد زدم
-نیهاااااان
سرشو تو بغلم گرفتم. ببین جوجه کوچولویه من چه دردي کشیده که بیهوش
شده... باید زودي میرفت بیمارستان. اگه دردش زودتر اروم نگیره براش
.خطرناک میشه
اروم به کمرش دست کشیدم.وقتي مطمین شدم در نرفته اروم بغلش کردم. باید
برسونمش بیمارستان....
*نیهان
با احساس تشنگي که داشتم سعي کردم چشمامو باز کنم ولي نتونستم...همهمه
هایی از دورواطرافم میشنیدم...
اینجا چخبره؟ من کجام؟ به سختي لایه پلکمو یکم باز کردم. چندلحظه
.همونجوري نگهشون داشتم تا چشام به نور عادت کنه
کم کم بازشون کردم. اولین چیزي که دیدم صورت مامان بود. خواستم از جام
بلند شم ولي با یه تکون کوچیک درد بدي تو کمرم پیچیدو باعث شد نفسم
:بگیره... بي اختیار یه اخ گفتم که صدایه نگران ارمیارو شنیدم
-چیشد نیهان؟ خوبي عزیزم؟
سرمو چرخوندم که باهاش چشم تو چشم شدم... لعنتي میدونستم کارم به اینجا
:میکشه با ناله لب زدم
-چن ساعته بیهوشم؟
:مامان دستامو تو دستش گرفتو گفت
-دو ساعتي میشه عزیزم. الان بهتري؟

اره فک کنم-
رو کردم سمت ارمیا و گفتم:
کمکم میکني بشینم؟-
سرشو تکون دادو سریع اومد سمتم. اروم اروم پشتیه تختو داد بالا تا بالاخره تونستم یکم بشینم. با کوچیکترین تکوني اخم بلند میشد. فقط مامان و ارمیا تو اتاق بودن.
یهو در باز شدو دکتر اومد تو. دکتر جووني بود. خیلیم جوون بودم!! بهش میخورد ۲۶،۲۷ سالش باشه. با دیدنم لبخندي زدو گفت:
حال خانوم ورزشکارمون چطوره؟-
به زور لبخند زدمو گفتم:
خوبم-
نزدیک شدن کسیو کناره خودم حس کردم...ارمیا بود.
دستشو اورد جلو و اون روسریه مسخره بیمارستانو رو سرم گذاشت. افتاده بود رو گردنم. آي آي اقا غیرتي شدننامحسوس لبخندي به این همه توجهش زدم. دکتر اومد نزدیکترمو گفت:
میتوني تکون بخوري؟-
راستش نه. تا یه کوچولو تکون میخورم نفسم میره-
خب باید بگم کمرت کوفتگیه شدیدي داره. خیلی بهش فشار اومده! واقعا-
شانس اوردي که بیشتر از این اسیب ندیده وگرنه براي همیشه باید ورزش و میزاشتي کنار
وایییي خدایا شکرت که از این بدتر نشدم
#پارت_صد_چهل_دو
ادامه داد:
-تا یک ماه باید استراحت مطلق داشته باشي. وقتي میگم مطلق یعني حتي حق پیاده روي هم نداري. غذاي گرم بخور تا کمرت نرم بشه. به هیچ عنوان..تاکید میکنم به هیچ عنوان هیچ وسیله ي سنگینیو بلند نکن!!! حتي یه کوله پشتي. اگه کمرت بدتر از این بشه مجبوري والیبال رو براي همیشه کنار بزاري
باشه فهمیدم. خیلي ممنون-
خب رسما تا یک ماه نباید هیچ غلطي بکنماي بابا

با رفتن دکتر کلي ادم ريختن تو. يني هرکي تو ورزشگاه بود الان اينجاعم هست ديگه. من اسم نبرم باز.
دونه دونه جواب همشونو ميدادم. خيلي نگرانم بودن زشته تند رفتار کنم. با ياداوري چزي سريع برگشتم طرف سلين و گفتم:
-اهاي خوشگل بازي چيشد؟
سلين که خستگي از سرو روش ميباريد گفت:
-به لطف شما برديم خانوم. مربي برا يه سري کاغذ بازي و اينا مجبور شد بمونه. گفت از طرفش عذرخواهي کنم از اينکه نتونست بياد
-هوراااا برديم ايول ببينم لوح تقديري کوفتي چيزي ندادن؟
-نميدونم والا
-اوکي بيخيال
.....
سه روز از اون ماجرا ميگذره. فردايه اون روز من مرخص شدم و رفتم خونه و از قضا اون روز مربي به همه يه سور مشتي تو يکي از بهترين رستورانايه شيراز داد و از شانسسسس بسيار خوشگلم من نتونستم برم
اخ من چقد حرص خوردم اين سلين بيشعورم همش لايو ميزاشتو دل منو اين وسط خون ميکرد کثافط
ناموسا ادم زورش ميومدا. فک کن برا دوتا امتياز بزني کمرتو نابود کني تهش هيچي بهت نرسه
ولي خب از حق نگذريم اين بيچاره ها يه جعبه بزرگ شيريني خريدنو اومدن عيادتم. يه لوح تقدير نانازم بهم دادن.
مربي بهم گفت از خيلي از تيما برام درخواست ثبت شده که بهشون بپيوندم.
چنروز بهم وقت داد تا ببينم تو کدوم تيم ميخوام برم. به نظرم همين تيم خودم خوبه. دلم ميخواد با بچه ها رشد کنم. اگه يهويي بپرم تو تيمايه بالاتر ممکنه اعتماد به نفسمو از دست بدم..
ارميا امروز صبح برگشت تهران. بيچاره کلي کار رو سرش ريخته بود. حرفي هم از برگشت نزد...يعني رابطمون از اين به بعد چي ميشه؟ تموم شد؟ تکليفمون چيه اين وسط؟
يک جا نشينيم باعث شده بود کلي فکر بکنمو حسابي ديوونه بشم. اعصاب

هیچکیو نداشتمو مدام به این و اون میپریدم.
رو تختم نشسته بودمو داشتم کتاب میخوندم که یهو در باز شدو سلین عین اسکولا اومد تو. این بیشعور یه در زدن بلد نیست
-چته عین گاو سرتو انداختي پایین مياي تو؟ یکم شخصیت داشته باش
خودشو رو کاناپه ولو کردو گفت:
-یه خبر توپ دارم برات
-چي؟
قبافشو ذوق زده کردو گفت:
-ماهان قراره بیاد خواستگاریمممم
-جاااان؟ احیانا مغز ماهانو خر گاز نزده؟
کوسن مبلو برام پرت کردو گفت:
-گمشو بینم کثافط حسود ماهان باید از خداشم باشه
-میگما سلین زود نیست؟ ♀ تو اینو نگي کي بگه
-وا کجاش زوده؟ ۱۸ سالمه ها تاازه قراره بیاد خواستگاریم، حالا چندسال نامزد بمونیمو بعدش ازدواج کنیم خوبه دیگه
-هوممم همچینم بد نمیگي
#پارت_صد_چهل_سه
دستامو به معني اینکه بیا بغلم باز کردمو سلین با شتاب و عین وحشیا پرید رو تختو بغلم کرد. بلند داد زدم:
-اخ سلین الهي جوون مرگ بشیییییي کمرمممممم
سلین هول زده ازم جدا شدو گفت:
-وایییي ببخشید بخدا حواسم نبود
-عیبي نداره چلمنگ من. ناسلامتي قراره عروس بشي یکم از وحشي بازیات کم کن ♀
ایندفعه خودم اروم بغلش کردمو گفتم:
-حیف که با این کمر نمیتونم بیام وگرنه ❤خیلي برات خوشحالم خواهري
-اوییي دلم میخواست توام باشي ولي عیب نداره ویدیو کال میزنم حتما تو خواستگاریت میبودم
-غش غش خندیدم دختره ي دیوونه ♀

.....

یک ماه و نیم از اون ماجرا میگذره. کمرم خیلیییي بهتر شده و خداروشکر الان عین یه ادم عادي میتونم راه برم. گه گداري میگیره. هنوز اجازه ندارم والیبال بازي کنم☹

سلین و ماهان نشون کردهي هم شدن. طبق قولي که تو بچگي به هم داده بودیم من حلقهي سلینو انتخاب کردم.

هفته اي دو سه بار با ارمیا تلفني حرف میزدم. سرش خیلي شلوغ شده... دلم داره برا دیدنش پرپر میشه ولي غرورم نمیزاره چیزي بگم...

مکالمون شده در حد سلام و احوالپرسي. شبا کلا بدون گریه خوابم نمیبره... ارمیا چرا اینجوري شده؟

بیحال رو تختم دراز کشیده بودم که دره اتاقم زده شد.

-بله؟

در باز شدو مامان اومد تو. نگاهي به قیافم انداختو گفت:

-چته نشستي یه گوشه غمبرک زدي اخه؟ پاشو یه دستي به سرو روت بکش بچه

غلطي رو تخت زدمو گفتم:

-واااااااي مامان ولم کن حال ندارم

-بیخود کردي حال نداري. پاشو ببینم. امشب قراره بریم خونه ي هاله اینا اوه اوه خاله هاله؟ هاله دخترخالهي مامانم و البته تنها فامیامون تو شیرازه. یه رفت و امدهایه کوچیکي داشتیم با هم.

-واي مامان بیخیال میشه من نیام؟

-نخیر نمیشه. پاشو برو دوش بگیر. یه لباس قشنگم بپوش آبروداري کن. ارایشم بکن شبیه روح شدي. سریع کاراتو انجام بده میخوایم بریم. یک ساعت دیگه برمیگردم. واي به حالت اگه اماده نباشي

بعد از زدن حرفش سریع رفت بیرون. اوف اوف اوففففف عجب گیري کردما بابا من حال ندارم بیخیال

ولي خب...برا تنوعم که شده بهتره یکم به خودم برسم. شبیهه خیاره پلاسیده شدم♀

از رو تخت پریدم پایین و رفتم سرا کمدم. امممم چي بپوشم؟ اهان فهمیدم

یه کت و دامن قرمز خوشگل که حسابي بهم میومدو برداشتم. یه ساپورت نسبتا کلفت از تو کشوم دراوردمو همرو گذاشتم رو تختم که از حوم اومدم بپوشم..... عین جت از اتاق بیرون رفتمو پریدم تو حموم.....
داشتم موهامو فر میکردم که یهو دره اتاقم باز شدو سلین پرید تو. هنگ کرده بهش نگاه میکردم. این اینجا چیکار میکنه؟
-وا سلین چه بیخبر اومدي؟؟
-عه چطور؟ جايي ميخواي بري؟
-اهوم. امشب خونه خاله هاله اینا دعوتیم
-عاا نمیدونستم ببخشید.
انگار تازه چشمش به لباسام خورد براي همین گفت:
-تولللله سگ چه خوشگل شدي تو؟؟ بیا بیا کمکت کنم زود حاضر بشي
..... باشه اي گفتمو خودمو سپردم دست سلین
#پارت_کوتاه
دقیقا اماده شدنم یک ساعت طول کشید. سلین به خوبي ارایشم کرده بود. مخصوصا با اون رژ سرخي که برام زده بود حسابی تو چشم بودو بهم میومد. چیزي که برام عجیب بود اینه که سلین چرا انقد تیپ زده؟ وقتي ازش پرسیدم گفت همینجوري برا دل خودم. عجیبه والا
مانتو و شالمو برداشتمو همراه سلین رفتم طبقه پایین. ساعت ۷ بود. نویان هنوز نیومده بود. رو به مامان گفتم:
-واااي مامان نویان کو؟ تا کي منتظر باشیم؟؟
مامان خواست چیزي بگه که دره حال باز شدو نویان اومد تو. رفتم سمتشو گفتم:
-به به سلام. خداروشکر تشریف اوردین؟؟ بیاین بریم دیگه
خواستم از کنارش رد بشمو برم بیرون که بازومو کشیدو گفت:
-وایسا ببینم
منو از کناره در دور کرد. شالو از سرم برداشتو خواست مانتومم در بیاره که گفتم:
-چته اسکول؟؟ نکنه میخواي بدون مانتو بیام؟؟
با ارامش مانتومو در اوردو گفت:

نخير خانوم. شما قرار نيست امشب جايي بري-
چي ميگي نويان؟ حالت خوبه؟-
لباسمو گذاشت رو دسته ي مبل. به در اشاره كردو گفت:
امشب مهمون داريم خانوم كوچولو-
يهو در باز شد... با ديدنشون چشام تا حد ممكن باز شد... خاله سوگل و عمو حميد؟ اينا اينجا چيكار ميكنن؟ پشت سرش رومينا و عليسانم اومدن تو. يا امام هشتم اينجا چخبره؟
يهو يه سبد بزرگ از رز سفيد و قرمز نمايان شد. به حدي رفته بودم تو شوک كه جتي يادم رفت سلام كنم. مامان و نويان و سلين رفتن جلو و سلام كردن. مامان سبد گل رو از اون فرد مجهول كه تشخيص دادنش زيادم سخت نبود گرفت. باهاش چشم تو چشم شدم...ارميا...
#پارت_صد_چهل_چهار
*ارميا
حدود دوماه ميشد كه نيهان و نديده بودم. دلم براش يه ذره شده بود. يه جدايي دوماهه به نفع هردومو بود.
باعث ميشد بيشتر به رابطمون فكر كنم. اينكه واقعا ميخوام با نيهان ازدوج كنم يا نه؟
من نيهان و براي يكي دو سال نميخوام. ميخوام اونو براي هميشه داشته باشم و از اين مطمئنم! ولي بحث يه عمر زندگيه. نيهان سن كمي داره. دلم نميخواد ازدوج با من اونو محدود كنه.
كار و روزم شده بود فكر كردن تا بالاخره به نتيجه رسيدم. من نيهان و ميخواستم و از اين بابتم مطمئن بودم. براي همين برنامه ي خواستگاريو چيدم.
بماند كه چقد التماس نويانو كردم ♀
موضوع رو با خاله سوگل و عمو حميد درميون گذاشتم و خيلي از اين قضيه استقبال كردن. خيلي از نيهان خوششون اومده. همچنين خانوادش.
همونطور كه ميخواستم همه چي درست عين نقشه پيش رفت.و من الان درست رو به روي نيهان ايستادم!!
تو اين باس قرمز و اين موهايه فر قشنگ تر از هميشه شده مات و مبهوت بهم زل زده بود.

خب بچم حق داره مثلا قرار بود بره مهموني نه اينكه امشب شب
خواستگاريش باشه! بعد چن لحظه به خودش اومدو با حالت منگي گفت:
ميشه يكي بگه اينجا چخبره؟-
با اين حرفش همه به خنده افتادن. خاله سوگل گفت:
خب نيهان خانوم عرضم به خدمتون كه براي اين گل پسر خنگمون اومديم-
خواستگاري
نيهان تک خنده اي كردو گفت خب ترور شخصيتي شروع شد:
خواستگاري؟-
نويان: بله خانوم خواستگاري. حالا اگه اجازه ميفرماييد مهمونارو به داخل
بدرقه كنم خيلي وقته سرپا ايستادن
نيهان: اوه معذرت ميخوام. بفرماييد
هنوزم حالتايه منگي داشت. انگار باورش نميشد. كوچولويه خنگ من
دست گل رو گرفتم طرفش. يه چشمک بهش زدمو رتم تو پذيرايي
.....
*نيهان
الان من بيدارم؟ خدايي بيدارم؟ ناموسا الان شب خواستگاريه
منههههه؟؟؟
.نويان و عمو حميد داشتن باهم حرف ميزدن. مامان و خاله سوگلم همينطور
ظاهرا زيادي باهم مچ شدن. اين وسط سلين عين اسكولا نيشش تا بناگوش باز
بودو نگاهش بين منو ارميا در نوسان بود
ارمياعم كلا سرش پايين بودو هرازگاهي زير چشمي بهم نگاه ميكرد.بابا
بيخياااال در بيا از اين فاز مثبت بودنت بچه
خوبه خودم بزرگت كردم. اينجا تريپ سر به زير بودن درمياره براي من
ولي خدايي هنوزم باورم نميشه. الان ارميا پاشده اومده خواستگاري من؟
وووويييييي ذوق كردم كههههههه
نيهان جان اقاي تهراني با شماست-
با صدايه مامان سرمو بلند كردمو هنگ كرده گفتم:
چي؟؟-
با اين حركت من زدن همه زدن زير خنده. اي نميري نيهان كه يه بار سوتي

ندي روزت شب نميشه عمو حميد با مهربوني زل زد تو چشمامو گفت:
-دخترم گفتم اگه مايل باشين برين با ارميا سنگاتونو باهم وا بكنين تا ببينيد خدا چي ميخوواد. هرچند همو ميشناسين ولي اين حرفايه دم اخري واجبه
مامان با چشم بهم اشاره كرد ببرمش تو اتاق. از جام بلند شدمو گفتم:
-بله درست ميگيد
با بلند شدن من ارمياعم بلند شدو پشت سرم راه افتاد. دره اتاقمو باز كردمو همينكه پامو گذاشتم تو محكم كوبيده شدم به ديوارو پشت سرش گرمي چيزيو رو لبام حس كردم...
حتي وقت نكردم برق و روشن كنم!! محكم كمرمو گرفته بودو حريصانه منو ميبوسيد...
#پارت_صد_چهل_پنج
دستامو تو موهاش فرو كردمو باهاش همراهي كردم...
دلتنگي از حركاتش ميباريد، منم دلتنگ بودم...ديگه داشتم نفس كم مياوردم. فك كنم ارمياعم فهميد چون سرشو عقب كشيید...حتي تو تاريكيم برق نگاهش مشخص بود.
زل زد تو چشمامو گفت:
-دتنگت بودم
-من بيشتر
خنديدمو ادامه دادم:
-الان بايد راجب ايندمونو اينجور چيزا حرف بزنيم مثلا نه؟
با عشق نگام كردو گفت:
-همينكه با تو باشم، ايندم تكميله تكميله
-خيله خب جناب رمانتيک حلا جدي جدي بيا حرف بزنيم
ارم جدا شدو گفت:
-با كمال ميل بانو
برقو روشن كردمو رو تختم نشستم. اونم رفت رو ميز تحريرم نشست.
-خب بگو خانوم، ميشنوم
-امممممم اول از همه اينكه... تو با ورزش كردنم مشكل داري؟
-نيهان خنگ شدي؟ من خودم مربيتم اونوقت مشكل داشته باشم؟

-اولا خنگ خودتي بيتربيت دوما اون عمه‌ي من بود كه سره قضيه ي مسابقات يه هفته باهام حرف نميزد
-خب...اونموقع دلايل خودمو داشتم..ولي از اين به بعد قول ميدم تكرار نشه
-اوكي حله
-تموم شد؟
-چيزيم مونده؟
-نميدونم. تو بايد بگي
-...امممم خب... من نميخوام به اين زودي ازدواج كنم ... منظورم اينه..خب
پريد وسط حرفمو گفت:
-ميدونم جوجه كوچولو. خب اگه بخواي الان بساط عقدو اينارو جور كنيم. بعد هرموقع ک خواستي بريم سروقت عروسي. اوكي؟
-به نظرم خوبه...ولي در اين موارد بزرگترام بايد نظر بدن
-باشه... حالا من يه چي بگم؟
-بگو
-من كلي بچه ميخوام
با اين حرفش يهو زدم زير خنده واااااي ميگه من كلي بچه ميخوامممم♀
-خيلي خري ارميا
-ولي من كاملا جديم حدود دو سه تا دختر ميخوام. دوتا پسر. حالا شايدم بيشتر
-گمشو بينم لوس نكن خودتو الان چ وقت اين حرفاست اخه بيحيا؟
-چطور؟ دوست نداري؟
-بروبابا خب بيا بريم پايين ديگه
-يني بله رو گرفتم؟
-نخير
-اي بابا حيف شد كه
-مسخره. بيا بريم
باهم از اتاق رفتيم بيرون. خيلي سعي كردم ادايه اين عروس خجالتيايي كه سرشونو با يه لبخند مليح ميندازن پايينو در بيارم ولي خب نتونستم. بنابراين

در جواب سوال "چیشد؟" بقیه نیشمو تا بناگوش باز کردمو با ذوق گفتم:
-قبوله
همه باخنده دست زدن و تبریک گفتن. سلین از این همه پررو بودن من تو هنگ بود. مامانم مدام خط و نشون میکشید. نویانو که دیگه نگم. بدبخت مونده بود که چي بگه اصن
#پارت_صد_چهل_شش
-نیهان پاشو دیگه. عروسم انقد تنبل میشه اخه؟
این کیه اول صبح گیر داده به من؟ عروس کیه باز؟
-پاشووووو خررررس
با صدایه داد سلین عین فشنگ از خواب پریدمو رو تخت نشستم. یکم دوروبرمو برانداز کردم که با سلین و نیلوفر و رومینا مواجه شدم. وا
-چتونه بابا؟ خب یه جشن عقده دیگه. اصن من میخوام خودم خودمو درست کنم پاشین برین میخوام بخوابمممممم
رومینا عین وحشیا دستمو کشیدو منو از تخت پرت کرد پایینو گفت:
-پاشو ببینم خرس گنده. ناسلامتي امروز عقدته. زودباش یه ابي به دست و صورتت بزن وقت ارایشگاه داري
-اي بابااااااا
با حرص بلند شدمو رفتم تو دستشویي. خب خوابم میاااااد. یه هفته بعد از روز خواستگاري اومدم تهران خونه ي ارمیا. یني هممون اومدیم. من، مامان، نویان و سلین. بماند که چقد به مامان باباش اصرار کردم بزارن بیاد ♀ بعد از ازمایشو اینجور چیزا وقتمونو صرف تدارک براي جشن کردیم. خاله سوگل خیلي اصرار داشت یه جشن عقد بزرگ بگیریم. منم همچین بدم نمیومد. قرار شد جشن تو خونه ارمیا باشه. و همونطور که مشاهده میکنید رسیدیم به امروز یعني روز جششششش
تو اینه به خودم نگاه کردم. انگار کم کم داشتم ریکاوري میشدم چون هرلحظه نیشم بیشتر باز میشد.
واییییي باورم نمیشه دارم عروس میشمممممم وووویییي ذوق دارم قراره بشم زن ارمیا؟؟ هیییین باورم نمیشههههه
تند تند دست و صورتمو شستمو از دستشویي رفتم بیرون. مبینا و بارانم اومده

بودن. با ذوق همديگرو بغل كرديمو رفتيم لباس بپوشيم تا بريم ارايشگاه
.....
سالن بزرگي بود. اينجا مال خانوم يكي از دوستايه ارميا بودو قرار شد هممون اينجا اماده بشيم. خانوم دوست ارميا يا بهتره بگم پريا جون با ديدن روميناگل از گلش شكفتو به سمتمون اومد. بعد از احوالپرسيو اينا گفت:
-خب خب عروس كدومه؟
-با اجازه بزرگترا من
با ديدن يهو قيافش پوكر شد. وا اين چرا اينجوري نگام ميكنه؟ با همون قيافه گفت:
-الان من كجايه تورو درست كنم؟ تو خودت كاملي به چيزي نياز نداري كه اي بابا
-خيلي ممنون
-بيا بشين اول يه دستي به صورتت بكشم
خلاصه من يكي جون دادمممممم زير دست اين پريا
اين وسط مدام ارميا زنگ ميزدو با حرفاش دلبري ميكرد پدسگ بماند كه چه حرفايه بيشرمانه اي ميزد احمق منحرف
يک ساعت و خوردي فقط ارايش صورتم طول كشيد. اين وسط مسخره بازيشون گل كرده بودو رو اينرو پوشونده بودن بابا من به خاطره پوست سفيدم نميونم زياد ارايش كنم چون شبيهه دلقک ميشم. ديگه چقد ميخوام تغيير كنم اخه؟؟
بالاخره دست از صورتم برداشت. نگاهي بهم كردو با ذوق گفت:
-واييي ارايش خيلي خوب به صورتت نشسته. پوست خوبي داريا
البته كه دارم در جوابش فقط يه لبخند زدم. مشكل اينجا بود كه حتي اون چهارتا خپلم نميتونستم ببينم.
خب حالا نوبت موهامه. اي خداااا به من صبر بده
چون موهام لخت بودن و البته كوتاه زياد سشورا كشيدنشون طول نكشيد.تقريبا موهام تا يكم پايين تر از شونم ميرسيد.....
اخ من مردم كههههه يكي نيست بگه اين چس مثقال مو چيه كه درست كردنش انقد طول ميكشههههههه

.سه ساعت تمااااام درگير موهام بود. عجب گيري كردماااا
هنوز خودمو نديده بودم. چشام به خاطره اين لنز مسخره‌ي آبيو مژه مصنوعي درد گرفته بود. رفتم تو اتاق پرو تا لباسمو بپوشم. فک کنم اينجا با همه‌ي عروسا از اينکارا ميکنن چون حتي اتاق پروشم آينه نداره

#پارت_صد_چهل_هفت
لباسمو که به رنگ ابي اسموني بود پوشيدم. پوشيدنش راحت بود. زيپش از بغل بسته ميشد. فيت تتم بودو حسابي بهم ميومد. دامنش کاملا تور بودو يکم پف داشت. انتخاب مامان بود. خودمم خيلي دوسش دارم با صدايه سلين به خودم اومدم:
-نيهان بيا بيرون ديگه
عه پس ايناعم اماده شدن. درو باز کردمو رفتم بيرون. با ديدن اون چهارتا پرنسس که لباسايه شبيه بهم تنشون کرده بودن دهنم باز موند با صدايه بلند رو به پريا گفتم:
-پري جون، احيانا اون چهارتا دوست زشتو بيريخت منو نديدي؟
رومينا اروم زد پس گردنمو گفت:
-گمشو بينيم بابا ولي توله سگ خيلي ناز شدييييي
سلين: واييي بميري نيهان خيلي خوشگل شدي
باران: واييي مدل موهات خيلي بهت مياد
-اههههه دوديقه خفه شين بزارين خودمو ببينم خب
نيلوفر دستمو گرفتو منو سمت ديگه‌ي سالن برد که يه آينه قديه خيلي بزرگ داشت. با ديدن خودم هنگ کردم. واااييييي چه خوشگل شدمممممم لباسم چقد بهم مياااد موهام چقد خوشگلههههههموهامو گوشه‌ي سرم به حالت گل درست کرده بود. لامصب انقد خوشگل درست کرده بود انگار يه گل طبيعيه. پس واسه‌ي همين انقد طول کشيد.
نزديک تر شدمو به صورتم نگاه کردم. سايه‌ي آبي که برام زده بود با اون رژ کالباسي، مخصوصا مژه هايه مصنوعيو لنز ابي رنگ چهرمو عوض کرده بود. خيلي خوشم اومد. کلي از پريسا تشکر کردم.
اون چهارتاهم حسابي خوشگل شده بودن. پيرهنايه دکلته‌ي عروسکي به رنگ

صورتي پوشيده بودن که خيلي ناز بود. روميناموهاشو فقط صاف کرده بود
که حتي از دامن لباسشم بلند تر بود عر ميخوام
نميدونم ارايشگر سلين کي بود ولي چشماشو خيلييي قشنگ درست کرده بود
بقيه ام خیلی ناز شده بودن
همگي در انتظار شوهرانمان رو صندلي نشسته بوديم. ووويي شوهرم اخ
ذوق کردم کههه
.التهبه جز باران که باراد میاد دنبالش
داشتيم باهم حرف ميزديم که زنگ ارايشگاه رو زدن. يکي از شاگردا سمت در
:رفت. از تو چشمي بيرونو نگاه کرد. يهو با ذوق برگشت طرف منو گفت
-دوماد اومد دوماد اومد
هول زده ازجام بلند شدم. همه رفتن يه چيزي بپوشن. وايي چرا انقد دستپاچه
شدم من؟؟ بدنم يخ کرده بود. سلين خواست شنلمو بزاره رو سرم که با لمس
:کردنم يهو گفت
-وا نيهان چرا انقد سردی؟
تا خواستم جوابشو بدم يهو در باز شدو گل اومد سوسن و سنبل اومد خانوم
معل... چرا چررررت ميگمممم؟؟
ارميا اومد تو...اخ تيپت درسته تو بطن چپم مستر جذاابموهايه خرمايي
رنگشو به قشنگ ترين حالت ممکن درست کرده بود. کت شلوار سرمه اي که
پوشيده بود حسابي خوشتيپش کرده بودو هيکلشو به رخ ميکشيد. اخ من فدات
شم که انقده جذابی❤
با ديدنم يه لحظه از حرکت ايستاد. همه شروع کردن به کل کشيدن..... تو
چشام زل زده بودو تکون نميخورد... اروم لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم
.پايين
صدايه قدماشو ميشنيدم که بهم نزديک ميشد. سرمو بالا گرفتمو باهاش چشم تو
چشم شدم. يه فضا درست کرده بوديم که هرچي فيلم رمانتيکه رو ميزاره تو
:جيبش. دست گل رو سمتم گرفتو اروم گفت
-ميدووني الان به زور نفس ميکشيم؟
:اروم خنديدمو گفتم
-مرسي توام خيلي خوشگل شدي

.شنلو رو سرم مرتب کرد. دستامو تو دستش گرفتو از در رفت بیرون
جنسیسش با کلي رز ابي تزیین شده بود. فیلمبردار بیرون وایساده بودو بهمون میگفت چیکار کنیم. همه ي کارارو با ذوق انجام میدادم چون میخواستم فیلمم قشنگ بشه. ارمیا دره ماشینو برام باز کردو کمکم کرد بشینم. همینکه نشست تو ماشین برگشت سمتو پیشونیمو با عشق بوسید
میدونستم هدفش پیشونیم نیستو خیلي خودشو کنترل کرده. پسره ي خل و چل..... .....
#پارت_صد_چهل_هشت
تو راه برگشت از شمال بودیم. براي عکسا و کلیپمون رفتیم کنار دریا. خیلیییي خسته شده بودم
خداروشکر موهام به هم نریخته بود. چشمامو به زور باز نگه داشته بودم
ارمیا دستمو تو دستاش گرفتو گفت:
-عروس کوچولویه من خوابش میاد؟
یه خمیازه بلند بالا کشیدمو با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم. خندیدو گفت:
-بخواب خانوم کوچولو. نزدیک که شدیم بیدارت میکنم
-عه نمیشه بخوابم که
-عیبي نداره نمیخواد به فکر من باشي. بخواب عزیزم
-میترسم زیر چشمام پف کنه ♀ برو بابا کي به فکر توعه
-اها خب هرجور راحتي
عین چي زر میزدم. حتي یه درصدم به پف زیر چشمم اهمیت نمیدادم. طولي نکشید که چشمام گرم شدنو خوابم برد.....
با حس نوازش موهام چشمامو باز کردم. صورت ارمیارو نزدیک خودم دیدم.
ارمیا با دیدن چشمایه بازم گفت:
-خب عروس خانوم تنبل بالاخره بیدار شدي
صاف سرجام نشستم. هوا تاریک شده بود...هوا تاریک شده بوددددددددد
هول زده برگشت سمت ارمیا و گفتم:
-وایییییي دیر شد اره؟ دیر کردیم؟ واي باورم نمیشه روز عقدمم خواب موندمممممم

نزديک بود بزنم زير گريه. ارميا با دستاش صورتمو قاب گرفتو گفت:
-هي هي دختر اروم باش. اصلنم دير نشده يه ده ديقه ديگه ميرسيم.
آينه رو از تو کيف دستيه کوچيکم بيرون اوردمو به خودم نگاه کردم.
خداروشکر سرووضعم خوب بود.
-اخيشششش خيالم راحت شد. بزن بريم عقد کنيم
تک خنده اي کردو استارت زد
.....
-دوشيزه‌ي مکرمه سرکار خانوم نيهان شابان فرزند مرحوم علي شايان ايا بنده وکيلم شمارا با مهريه ي ۱۳۷۰ سکه به اضاه‌ي صد شاخه گل رز سفيد و يک جلد قران کلام الله مجيد به عقد داعم جناب اقايه ارميا هاشمي در بياورم؟
-عروس رفته گل بچينه
صدايه سلين بود... باورم نميشه دارم عقد ميکنم. من...نيهان سرمدي...يه دختر ۱۷ ساله‌ي معمولي... دارم ازدواج ميکنم؟...
-براي بار دوم عرض ميکنم، سرکار خانوم نيهان سرمدي ايا بنده وکيلم با مهريه‌ي معلوم شمارا به عقد جناب اقاي ارميا هاشمي دربياورم؟
-عروس رفته گلاب بياره
ايندفعه صدايه باران بود... چرا ترس برم داشته؟ چرا انقد استرس دارم؟؟ مدام نفس عميق ميکشيدم. فک کنم ارميا متوجه حال خرابم شده بود چون از تو اينه با نگراني نگام ميکرد
-براي بار سوم عرض ميکنم، ايا بنده وکيلم شمارا به عقد جناب اقاي ارميا هاشمي دربياورم؟
-عروس زير لفظي ميخواد
دوباره سلين... نه من زيرلفظي نميخوام... دلم اشوب تر از اونيه که زيرلفظي بخواد... با اومدن خاله سوگل رو به روم از جام بلند شدم. يه زنجير طلا سفيد خوشگل انداخت دور گردنم. پيشونيمو بوسيدو رفت...
-براي بار چهارم عرض ميکنم... ايا بنده وکيلم؟
اروم باش نيهان... اروم... چشمامو به ايه هاي قران دوختمو با صدايي که خيلي سعي ميکردم نلرزه جواب دادم:
-با اجازه‌ي مادرم و برادرم و روح پدرم بله

همه دست زدن و کل کشیدن. از ارمیاهم اون سوالارو پرسیدنو بله رو گفت... انگاري سبک شده بودم. خبري از اون استرس چند لحظه قبلم نبود.
حلقه هارو دست هم کردیم. مامان یه ظرف عسلو گرفت طرفمون. اول ارمیا انگشتشو عسلي کردو گذاشت تو دهنم. منم نامردي نکردمو با تمام قدرتم گازش گرفتم صورتش از درد تو هم رفت. منم انگشتمو عسلي کردمو گذاشتم تو دهنش. میدونستم دل نداره گازم بگیره خیلي اروم انگشتمو مک زد. خم شد دم گوشمو گفت:
-فک نکن جواب این کارت بدون تلافي میمونه. شب حسابتو میرسم
هیییین پسره ي پرو مشتي به بازوش زدم که خندیدو چیزي نگفت
.....
#پارت_صد_چهل_نه
#پارت_کوتاه
حسابي داشت بهم خوش میگذشت. امشب یکي از بهترین شبایه زندگیمه کلي با بچه ها قر دادیمو خندیدیم. یاشار و خانومش به همراه دوتا کوچولویه نانازشم اینجا بودنو پیش مامان نشسته بودن. این وسط باراد همش زیرزیرکی طهورا دختردادییمو دید میزد. طهوراعم همچین بدش نمیومد. بعدا دارم براشون.
داشتم با نویان میرقصیدم که یهو اهنگ قطع شدو صدایه ارمیا که از میکروفن پخش میشد باعث شد با تعجب برگردم سمتش.
-اقایون خانوما، خیلي ببخشید برا قطع کردن اهنگ ولي خودم قراره یکي بهترشو بخونم. این اهنگو تقدیم میکنم به عروس کوچولویه قشنگم
همگي بلند دست زدنو از وسط رفتن کنار. فقط من او وسط مات و مبهوت زل زده بودم به ارمیا. میخواد برام بخونه؟ یهو صدایه اهنگ بلند شدو پشت بندش ارمیا با اون صدایه قشنگش شروع کرد به خوندن:
میخوام شبیه من توام دیوونه باشی
اونی که تا ابد با من میمونه باشی
اونی که حرفاش یکی باشه با من
بشه همراش دنیا رو چرخید
جدا نشه دستا من تو دستاش

دلبر مو مشکی تو همون عشقی
که میخوان داشته باشن همه
بس که تو چشمی منو میخوای یا نه
اگه باشی همراه من
میدونی که واست میزنم دلمو به دریا من
□□□□اي جونمممم چقد قشنگ ميخوني اخه□□ قربون اين اهنگ انتخابيت برم مننننن
جز من اون دوتا چشات آخه مگه چی داره
نه بگو چی داری که روم تاثیر میزاری
چی میشه که این بلاهارو سر قلبم میاری
□□یواش یواش با اهنگ قر میدادم. داشتم کیف میکردماااا
دلبر مو مشکی تو همون عشقی
که میخوان داشته باشن همه
بس که تو چشمی منو میخوای یا نه
اگه باشی همراه من
میدونی که واست میزنم دلمو به دریا من
با تموم شدن اهنگ ارمیا اومد طرفم. ایندفعه گونمو بوسیدو دم گوشم گفت:
-عاشقتم سفيد برفي من.....

#پارت_صد_پنجاه

همه چيز سريع تر از چيزي که فکرشو ميکردم گذشت. عروسيمون...بچه دار شدنمون... ۵ سال از اونموقع ميگذره و تو اين پنج سال اتفاقات جالبي □□افتاده!!
. همونطور که شب عقدم حدس زده بودم باراد از طهورا خوشش اومده بود يکم بعد نامزد کردن و بعدش عروسي. الان رسما زن و شوهرن ولي خبري از بچه نيست.
بارانم از يکي از هم دانشگاهياش خوشش اومده و اگه خدا بخواد قصد داره از □□ترشيدگي دربياد
مبين و مبينا ۲ ماه بعد از عقدمون عروسي گرفتن و الان يه گل پسر ناناز به

اسم مهيار دارن

سلين و ماهان اختلافات زيادي باهم داشتن. حدود سه سال نامزد بودن. چندباري خواستن جدا بشن ولي خب نشدن. الان خداروشكر باهم ازدواج كردنو زندگيشون عالي شده. و بايد بگم اين سلين كوچولويه ما ۹ ماهه باداره بچشم دوقلوعه يه دختر و يه پسر، اخ فداشون بشمممم

رومينا وضعش همونه و راضي به ازدواج هم نميشه. عليسان الان ۹ سالشه و خيلي خيلي شيه ارميا شده.

و اما داداش نويانم... حدود سه سال پيش با دخترخاله‌ي سلين كه اسمش مهتابه ازدواج كرده. مهتاب دختره خيلي خوشگل و خانوميه و خيلي به هم ميان.

بعد از عروسي منو ارميا مامان و نويان به تهران نقل مكان كردن. بعد از اينكه نويان ازدواج كرد و رفت سره خونه زندگيش ارميا لطف كردو براي مامان يه خوه نزديک به خونه‌ي ما براي مامان گرفت. به اضافه‌ي يه خدمتكار كه تا تنها نباشه.

جسي خانومم شوهر داديم رفت الان سه تا توله هاپويه خوشگل داره ارميا يه لونه ي بزرگ براشون گرفت و گذاشت ته باغ

و اما خودمون... يه سال بعد از عقدمون باهم ازدواج كرديم. فجيييييع ترين چيزي كه ممكن بود اتفاق بيفته حامله بودن من شب عروسي بود من شب عروسيم ۳ ماهه باردار بودم!!! اخ چقد من حرص خوردم چقد به ارميا فحش دادم وقتي قضيه حاملگيمو فهميدم دو هفته تمام با ارميا حرف نزدم.

من خودم هنوز كوچولو بودم!! اخه بچه چي بود اين وسط؟ دلم نيومد بندازمش

اون سال به خاطره بارداريم بازم نتونستم كنكور بدم. ولي سال بعدش كنكور دادمو با بهترين رتبه دانشگاه تربيت بدني تهران قبول شدم. ميتونستم برم معلم ورزش بشم ولي خب نرفتم. ترجيح دادم تو يه باشگاه به عنوان مربي كار كنم. البته هنوزم يه بازيكنمو تو ليگ برتر بازي ميكنم. اگه خدا بخواد قراره براي تيم ملي هم تست بدم

#پارت_صد_پنجاه_يک

#پارت_اخر

با صدايه شكستن چيزي سريع دوييدم تو اشپزخونه.
هيييين نهال تو كي بيدار شدي؟ اينجا چيكار ميكني اصن اي خدا همونجا-
وايسا مامان تكون نخور
دمپايي پام كردمو با احتياط رفتم سمت نهالو بغلش كردم. از آشپزخونه اومدم بيرونو با اخم رو بهش گفتم:
تو اشپزخونه چيكار ميكردي نهال؟ ليوان براي چي گرفتي؟-
لب برچيدو گفت:
خو اب ميخواشتم-
از اين به بعد اب خواستي به خودم بگو باشه مامان؟ ببين زدي ليوانو شكوندي-
باجه باجه-☺
يه بوس محكم رو لپش كاشتمو گذاشتمش پايين. دوييد رفت سمت تلويزيون تا كارتون نگا كنه.
نهال... دختر كوچولويه منو ارميا كه ۴ سالشه. چشماش درست شبيهه ارمياست. موهاش لخت و بلنده و رنگشم قهوه اي تيرست. پوستش عين خودم سفيده سفيده.
موهايه جلوشو چتري كوتاه كردم كه خيلي بهش مياد.
تمام زندگيه من اين كوچولويه شيطونه و البته پدرش!
با صدايه در نهال با ذوق بلند شدو رفت سمت در. در باز شدو همينكه ارميا اومد تو پريد طرفشو چسبيد به پاش. با ذوق گفت:
سلاااام-
ارميا بغلش كردو گونشو محكم بوسيدو گفت:
سلام عشق كوچولويه من-
با لبخند رفتم سمتشونو گفتم:
اقا ارميا خيلي وقته مارو تحويل نميگيريا-
اومد سمتم. يه ماچ محكم رو لپ منم گذاشتو گفت:
شما كه جايه خود داري بانو-
هنوزم مثل قبل عاشقيم. درسته هرازگاهي دعوا ميكنيم ولي ذره‌اي از علاقمون كم نشده و به قول ارميا بيشترم شده.

یه لحظه بوي عطر ارميا تو دماغم پيچيد که باعث شد حس کنم تمام محتويات معدم داره خالي ميشه. با تموم سرعت دوييدم طرف دستشوييو تمام جونمو بالا اوردم. صدايه نگران ارمياروا از پشت در شنيدم:
نيهان. نيهان عزيزم خوبي؟ چيشد يهو؟-
چيزي نيس-
ابي به صورتم زدمو رفتم بيرون. ارميا خواست نزديکم بشه که زود گفتم:
واي واي نزديکم نيا خواهشا برو لباستو عوض کنو يه دوشم بگير-
به طرز بامزه اي زير بغلشو بو کردو گفت:
وا من که بوي بدي نميدم-
خنگ خدا منظورم بوي عطرته استشمامش که ميکنم حالم بد ميشه-♀
يهو چشاش برق زد. واي نه
نيهان حامله اي مگه؟-
واااي زبونتو گاز بگير خدا نکنه-
نهال با ذوق گفت:
اخجون دادا اوچولو-
د بيا بچت حتي جنسيتشم انتخاب کرد نه بابا حامله نيستم من-
ارميا يکم اومد نزديکترو همينکه بوشو حس کردم دوباره نزديک بود حالم بهم بخوره که سريع رفت عقب. يه لبخند بزرگ زدو گفت:
نيهان جدي جدي فکر کنم حامله اي. يادته موقع نهالم دقيقا به همين بو ويار داشتي-
برو دعا کن حامله نباشم وگرنه اين سري حتما ميکشمت-
فک کنم خيلي بامزه اين حرفو زدم چون پدر دختري جفتشون به خنده افتادن. با لبخند به عشقايه زندگين نگاه کردمو خداروبابت اين خوشبختي از ته قلبم شکر کردم

.....

پايان. ۱۴/۱۲/۱۳۹۹

ساعت ۱۲:۴۹ صبح

از اينکه وقت گذاشتينو رمانمو خوندين ازتون ممنونم❤

دوستان میتونین برای دیدن عکس شخصیت ها و لباس هاشون و... و برای دانلود اهنگ هایی که تو رمان بود تو چنان عضو بشین
https://t.me/roman_asheqaneeh
رمان جدیدم به اسم "طنین تپش های قلبت" رو هم به صورت انلاین تو این چنل قرار میدم. خوشحال میشم عضو چنل تلگرامم عضو بشین❤